



سِف الدّین محمدؐ فرعا
قہرمان عرصہء سحور

نوشتہ
محمد رضا تیریز شراز

۹۰۰ تومان



انتشارات نیشین

۳۲	۱	۲۳	نک نگاری	نراجیم
----	---	----	----------	--------

سِف الدِّین محمد فرخانی قهرمان عرصه بخوری

نوشته محمد رضا تبریزی شرازی

نوشته محمد رضا تبریزی شیرازی

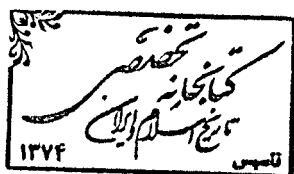
اسکن شد

«سیف الدین محمد فرغانی»

قهرمان عرصه سخنوری

پژوهشی در شخصیت ادبی و عرفانی و شیوه شاعری

«سیف الدین محمد فرغانی» شاعر و عارف بزرگ قرن هفتم هجری



تهران - ۱۳۷۵



انتشارات انیشتین

تهران - خ انقلاب رو بروی دانشگاه تهران

تلفن: ۶۴۰۲۵۷۹

سیف الدین محمد فرغانی

قهرمان عرصه سخنوری

نوشته محمدرضا تبریزی شیرازی

چاپ اول: ۱۳۷۵

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

چاپ: هاشمیون

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

بخش: انتشارات کوئمبرگ

تهران - خ انقلاب رو بروی دانشگاه تهران

تلفن: ۶۴۶۵۶۴۰ - ۶۴۱۳۹۹۸

تقدیم

به مادر پرهیزکارم، آن شیفته و دلباخته بانوی بزرگ
اسلام و فخر بانوان جهان حضرت فاطمه زهرا
سلام الله علیها، که درس خداشناسی، دین‌باوری،
آزادگی و وارسنگی را بمن آموخت.

محمدرضا تبریزی شیرازی

تشکر و سپاسگزاری

از دیرینه دوست گرامی و سخن‌شناس آقای جواد مددی مدیر فرهیخته انتشارات «انیشتن» که وسایل چاپ و نشر این کتاب را فراهم ساخت و نیز از آقای حسن نیکبخت مسئول محترم حروفچینی «گنجینه» و همکاران ارجمندشان که با نظم و دقت، کار حروفچینی متن را به پایان رساندند صمیمانه سپاسگزارم.

محمدرضا تبریزی شیرازی

من این عنوان را به کسانی که از راه اندیشه یا زور پیروز گشته اند نمی دهم . بلکه کسانی را قهرمان می نامم که قلب بزرگی داشته اند .

قلب تنها بخش حساسیت نیست . من آن قلمرو پهناور زندگی درونی را به این نام می خوانم . قهرمانی که چنین قلمروی در اختیار دارد و بر چنین نیروهای عناصر متکی است ، قادر است در مقابل جهانی دشمن پایداری کند !»

(رومن رولان نویسنده بزرگ فرانسوی)

« فهرست مطالب »

عنوان	صفحه
فصل اول : در جستجوی شاعر و عارفی بزرگ	۹
فصل دوم : انعکاس اوضاع اجتماعی و سیاسی در شعر سیف‌الدین محمد	۱۴
نمونه‌های اشعار انتقادی:	
۱ - این نیز بگذرد	۲۳
۲ - جامعه فساد آلود	۲۴
۳ - نگون بختی روزگار	۳۰
۴ - عسرت دوران بیدادگری	۳۳
۵ - دولت ظالمان	۳۴
۶ - انعام منعمان	۳۷
۷ - حکومت جور	۳۸
۸ - عصر شوربختی	۳۹
۹ - دوزخی	۴۱
۱۰ - دنیاپرست	۴۴
۱۱ - ریاکار	۴۷
فصل سوم : زبان پارسی دری و شیوه سیف‌الدین محمد در سخنوری	۵۱
سبک خراسانی	۵۷
مشخصات شعر سیف‌الدین محمد :	۵۸
الف - نشانه‌های قدمت و کهنگی زبان	۵۸
ب - نفوذ لهجه‌های شرقی ایران به فراوانی	۷۰
ج - تلمیح به داستانهای عاشقانه و ذکر نام قهرمانان آن	۸۸
د - اشاره به وقایع و حوادث و رویدادهای تاریخی	۱۰۱
هـ - بکارگیری تشبیهات ، تعبیرات و ترکیبات بکر و بدیع به فراوانی	۱۰۲
و - استشهاد به آیات قرآن کریم	۱۰۳

عنوان

صفحه

ز - استشهد به احادیث نبوی	۲۱۵
ح - ذکر ابیات و مصرعهای عربی	۱۱۶
ط - اشاره به قصص و داستانهای قرآن کریم	۱۱۷
ی - آوردن اصطلاحات عرفانی	۱۴۵
ک - ذکر صوفی مشهور حسین بن منصور حلاج	۱۴۶
ل - استفاده از ردیفهای اسمی دشوار و طولانی و پیچیده	۱۴۷
فصل چهارم: ابداع سیف‌الدین محمد در عرصه قصیده سرائی	۱۵۵
ناصر خسرو و سیف‌الدین محمد	۱۶۴
وجوه اشتراک میان تفکر ناصر خسرو و سیف‌الدین محمد	۱۶۶
فصل پنجم: سیف‌الدین محمد و دیگر سخنسرایان .	
۱ - رودکی و سیف‌الدین محمد	۱۹۹
۲ - عمیق و سیف‌الدین محمد	۲۰۷
۳ - انوری و سیف‌الدین محمد	۲۱۵
۴ - خاقانی و سیف‌الدین محمد	۲۲۱
۵ - سنائی و سیف‌الدین محمد	۲۳۲
۶ - عطار و سیف‌الدین محمد	۲۳۸
۷ - کمال‌الدین اسمعیل و سیف‌الدین محمد	۲۴۴
۸ - سعدی و سیف‌الدین محمد	۲۶۹
فصل ششم: سیر فکری سیف‌الدین محمد در غزلسرائی	۲۹۹
عشق عرفانی چیست؟	۳۰۱
مقصود از دل چیست؟	۳۰۹
بینش عرفانی سیف‌الدین محمد و نظریه سه شخصیت بزرگ علمی و فرهنگی غرب در زمینه آشتی‌جویی جهان و پریشانیهای انسان امروز .	
الف - نظریه پروفیسور آلکسیس کارل	۳۱۵
ب - نظریه پروفیسور ویکتور فرانکل	۳۱۶
ج - نظریه پروفیسور پیتیریم آلکساندروویچ سوروکیین	۳۱۸
سخن آخر	۳۱۹

«در جستجوی شاعر و عارفی بزرگ»

چو صاحب سخن مرد آنگه سخن
به از گوهر و زر کانی بود
خوشا حالت خوب مرد سخن
که مرگش به از زندگانی بود

این نوشته کوششی است ناچیز در جستجوی شخصیت معنوی عارفی روشن ضمیر، شاعری گرانقدر و قهرمانی سخنور که در جامعه شعر دوست و ادب پرور ایران قدرش ناشناخته مانده است.

سالها پیش گوهر پرمایه‌ای در گنجینه شعر عرفانی دری از دینه قرون و اعصار بیرون کشیده شد که درخشش خیره کننده و بارقه گیرنده آن مدتی صاحب نظران ادبی و اجتماعی را حیرت زده کرد. این گوهر تابنده و رخشان نسخه خطی دیوان شعر سیف الدین محمد فرغانی^۱ شاعر و عارف نیمه دوم قرن هفتم و نیمه اول قرن هشتم هجری بود که پس از گذشت هفت قرن به همت و پایمردی و کنکاش شادروان دکتر

۱. فرغانی منسوب است به فرغانه و فرغانه ناحیه ایست کوهستانی در کنار مرزهای شمالی افغانستان و جمهوریهای تازه استقلال یافته آسیای میانه. سرچشمه بعضی از شعب رودهای جیحون و سیحون از آنجاست این ناحیه یکی از حاصلخیزترین و سرسبزترین نواحی آسیای مرکزی است که سابقاً جزء خاک ایران و به بهشت آسیا معروف بوده است. اکنون یکی از شهرهای جمهوری اوزبکستان است.

احمد آتش استاد فقید زبان و ادبیات فارسی دانشگاه استانبول از میان هزاران کتاب خطی منتشر نشده از دل کتابخانه دانشگاه مذکور جلوه‌گر شد و نسخه عکسی آن توسط محقق دقیق و فرهنگ‌شناس گرانمایه زنده‌یاد استاد مجتبی مینوی به ایران آورده شد و بعد در مهرماه سال یکهزار و سیصد و چهل و یک شمسی بر اثر مساعی و کوششهای استاد دکتر ذبیح‌الله صفا در سه مجلد در موسسه چاپ و انتشارات دانشگاه تهران با توضیحی اجمالی به چاپ رسید. هرچند که استاد دکتر صفا در مقدمه مجلد نخست از چاپ اول مژده داده بودند که در مجلد سوم به درج «توضیحات کافی درباره نسخ موجود از دیوان سیف فرغانی و شرح حال او و روایتی که با رجال علم و ادب و سیاست عهد خود داشته و شیوه سخن و ارزش کار سیف و نیز مقاله‌ای را که مرحوم دکتر آتش درباره او نگاشته بوده است همت خواهند گماشت.» اما به مناسبت سفر چند ماهه‌ای که در ضمن تصحیح دیوان برای ایشان پیش آمد، این ضرورت ادبی، تاریخی، فرهنگی، اجتماعی و سیاسی انجام نشد و همچنان در بوته تعویق باقی ماند.

در هر حال طبع و انتشار این دیوان نفیس چنان کام‌تشنه شیفتگان عرفان مثبت آگاهانه و طرفداران شعر و ادب متعهد را سیراب ساخت که شادمانی زایدالوصف آن و نیز ظهور این شاعر گرانقدر و دریای خروشان و مواج سخنش در عرصه شعر عرفانی کدورت را از دل دوستداران ادب زدود و غم این را از یاد برد که چرا پژوهشگری ارجمند و استادی فرزانه از هرگونه توضیحی در کیفیت زندگانی و شیوه و سبک سخنوری و چگونگی مبارزات اجتماعی این یگانه سخنسرای عارف ولی شجاع و دلاور و ظلم‌ستیز، پاسداران فرهنگ و ادب دوستان کشور را محروم ساخته‌اند؟

واقعیت این است که چون این گنج بازیافته مدت هفت قرن در ویرانه زمانه محبوس مانده بود در هیچ‌یک از مراجع و مآخذ و منابع زبان پارسی اعم از کتب تراجم و تذکره و تاریخ و لغت و ادب حتی اشارتی در شرح حال و نحوه زندگانی صاحب آن نرفته است و شاید مشکل آقای دکتر صفا در عدم پاسخگویی به مباحث مورد اشاره فقدان منابع تحقیق بوده است.

۱. در چاپ دوم که در سال ۱۳۶۴ توسط انتشارات فردوسی منتشر شد استاد مقدمه میسوط و سودمندی بردیوان افزودند و متن آن را با نسخه خطی دیگری مقابله و اشکالات و نقایص چاپ اول را برطرف نمودند.

در آبانماه سال ۱۳۶۷ که به دعوت کمیسیون ملی یونسکو در کنگره جهانی بزرگداشت ششصدمین سال وفات حافظ در شیراز شرکت کرده بودم از پروفیسور تحسین یازیچی استاد دانشگاه استانبول که در کنگره حضور داشت خواستم تا اگر اطلاعاتی از این شاعر عارف در مراکز علمی و فرهنگی ترکیه وجود دارد اینجانب را آگاه نمایند اما چون از سوی ایشان پاسخی نرسید بر آن شدم تا شبی از سیمای تابناک این سراینده بزرگ را از تراوشات اندیشه بارور و زبای او که نمایانگر روح عظیم، طبع و قادی، ذهن نقاد و بیان مؤثر این گوینده درد آشناست ترسیم کنم و صورتهای ذهنی خویش را از افکار بلند و مضامین بکر و تازه‌ای که در اشعار او خصوصاً در قصاید و غزلیات متجلی است به رشته تحریر کشم. چرا که ارجمندی و لطف بیان و در عین حال صلابت و کوبندگی سخن سیف‌الدین محمد از عظمتی برخوردار است که دیگر نیازی نیست تا بدانیم که احوال شخصی و زندگانی خصوصی او چگونه بوده است؟ شعر محکم و کفرستیز و بیدادبراندازش مبین روح بزرگ و چهره واقعی اوست. او فرزند هنر زمانه خویش است. هنر ایستادگی و مقاومت در مقابل بیدادگرها و مظالم حاکمان جائر و ستمگر، هنر مبارزه با عوام‌فریبی و سالوس‌ورزی و ریاکاری و جهل و نادانی، هنر ستیزه‌جویی در مقابل مفاسد و انحطاطات اخلاقی و اجتماعی، و اگر شعر او و شناساندن اندیشه‌های ناب او در عصر ما و در جهان امروز از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است به این مناسبت است که کفر و بی‌دینی و الحاد و ظلم و جور و فساد در بربریت قرن بیستم بیداد می‌کند. او این معنی را بخوبی دریافته بود که عرفان اسلامی که از ظهور نخستینش بعنوان یک پدیده سازنده و انسان‌ساز در راه احیای ارزشهای انسانی و مبارزه با ستمگریهای فردی و اجتماعی مطمح نظر ارباب ذوق و معرفت واقع شده بود و در عرصه آن پرهیزکاران شب و شیران روز ساخته می‌شد در بیراهه افتاده و هنر مقاومت و ستیزه‌گری و مبارزه‌طلبی و بیدارسازیش را از دست داده و در ترک و صلح و زهد خلاصه شده است. آری او دریافته بود که این پدیده خلاق و روح‌پرور که با احساس فطری و جبلی انسان ارتباط دارد و در گستره پهنای مسائل مربوط به دنیا و عقبی می‌تواند بعنوان یکی از مهمترین و اساسی‌ترین مظاهر در ساختار فرد و اجتماع و در پیوند این جهان و آن جهان نقش مؤثری ایفا کند و انسانها را به مسئولیتهای عظیم و سترگ انسان‌بودن و انسان‌زیستن و انسان‌مردن واقف نماید عنصر مثبت و سازنده‌اش را باخته و

به یک پدیدهٔ منفی تبدیل شده و سرانجام به دست دکانداران - خودفروخته، در یوزگان
سفله، درویشان نادریش، و صوفیان دام‌گستر و حقه‌بازی افتاده تا هرگونه ظلم و
بیدادگری، جنگ و خونریزی، نهب و ویرانی، غارت و چپاولگری و فساد و تباهی را
بدستور حکام جور تایید کنند:

آبادرویش رعناوش چو مطرب با سماعت خوش

بسنزد ره روان بازیست رقص خرس‌وار تو

چه گویی نی روش اینجا به خرقة است آبروی تو

چه گویی همچو گل تنها برنگست اعتبار تو

بهانه بر قدر چه نهی^۱ قدم در راه نه، گرچه

زدست جبر در بند است پای اختیار تو

به اسب همت عالی توانی ره بسر بردن

گرآید در رکاب جهد پای اقتدار تو

بدرویشی به کنجی در بر و بنشین و پس بنگر

جهانداران غلام تو جهان ملک و عقار^۲ تو

ترا عاری بود زان پس شراب از جام جم خوردن

چو شد در جشن درویشی زخرسندی عقار تو

ز تلخی ترش‌رویان شد آخر کام شیرین

چو شورآب قناعت شد شراب خوشگوار تو

ترا در گلستان جان هزارانند چون بلبل

وزین باب ار سخنگویی بود فصل بهار تو

سخن مانند بستانست و ذکر دوست در وی گل

چو بلبل صد نوا دارد در این بستان هزار تو

تو چنگی در کنار دهر و صاحب‌دل کند حالت

چو زین سان در نوا آید بریشم‌وار تار تو

۱. چه نهی: بضرورت شعری خوانده می‌شود چنهی.

۲. عقار: خانه، ملک، آب و زمین زراعتی.

چو تیز آهنگ شد قولت، نباشد سیف فرغانی

غزل‌سازی دراین پرده که باشد دستیار تو

ای مرقع ^۱ شعار ^۲ کرده چه سود	خرقه ده تو، چو نیست دل یکتاه
نه فقیری نه صوفی ار چه بود	کسوت دلق ^۳ و مسکنت خانقاه
کس به افسر نگشت شاه جوان	کس به خرقه ^۴ نشد ولی الله ^۵

اگر از ظلم ستیزی که در مکاتب عرفانی شعرای بزرگ ما چون سنائی، نظامی، عطار، عراقی، مولوی، سعدی، حافظ و جامی که هر کدام این معنی را در پوششی کلی مطرح نموده‌اند بگذریم و عظمت و قداست آنها را در بعد دیگر عرفان، یعنی در برکشندگی روحانی از این خاکدان و پروازهای ملکوتی ارزیابی کنیم، بگونه‌ای که آنها با این تجلیات عارفانه و جذبه‌های روحی گهگاه انسان دردمند و گریزان را از این زندان تیره و تار و این دنیای زشت و نازیبا فرا می‌برند و در آسمانها و کهکشانها به گشت و گذار روحی و سیر و سیاحت معنوی مشغول می‌سازند، در شعر عرفانی ایران هیچ شاعری مانند سیف‌الدین محمد اندیشه‌های عرفانی را در مسائل اجتماعی، سیاسی و فرهنگی بکار نگرفته است. او تعهد و رسالت خویش را در برخورد قاطع با استکبار و استبداد و ریشه‌های عقب‌ماندگی جامعه آن روزگار به لحاظ ضعف فکری و اخلاقی دانست و به روشنگری و افشاگری و پرخاشگری پرداخت. از این حیث او عارف و شاعری بی‌همتا است!

تهران - بهار سال ۱۳۷۴ هجری شمسی

محمدرضا تبریزی شیرازی

مدرس زبان و ادبیات فارسی

۱. مرقع: جامه پاره‌پاره به هم دوخته شده و وصله‌دار که درویشان پوشند.

۲. شعار: علامت گروهی از مردم که بدان یکدیگر را بشناسند.

۳. دلق: خرقه پوستین، جامه درویشی، لباس ژنده که درویشان بتن می‌کنند.

۴. خرقه: جبه مخصوص صوفیان و درویشان.

۵. ولی الله: بنده مقرب درگاه باری تعالی.

«انعکاس اوضاع اجتماعی و سیاسی در شعر سیف‌الدین محمد»

همه چیز تیره و تار بود. و فروغ زندگی خاموش شده بود. و در این ظلمت دیجورگوئی از هستی نشانی نبود. ایران در اوایل قرن هفتم هجری در آتش فتنه و بیداد و کینه و انتقام مغولان سوخته بود. حمله‌ای هولناک و مهیب و ویرانگر و خون ریز بسرکردگی دژخیمی خونخوار چون چنگیز کشوری آباد و حاصلخیز و پرجمعیت را به تلّ خاکی بدل ساخته بود. این یورش برق آسا که در نوع خود یکی از فجیع‌ترین و دردناک‌ترین و غم‌انگیزترین حوادث در طول تاریخ بشری است، در اثر خودکامگی و بی‌کفایتی و عدم تدبیر پادشاهی ستمگر و عیّاش بنام سلطان محمد خوارزمشاه و فساد تباهی دربار و درباریان او پدید آمد که ملک و ملتی تاوان آن را پرداخت نمود. قتل عام و کشتار و ویرانی و غارتگری و قساوت و سنگدلی که از این تهاجم وحشیانه در تاریخ گزارش شده است کمتر نظیری بر آن می‌توان یافت. اساساً "عفریت جنگ مخصوصاً" تهاجمات تحمیلی و ناخواسته و سیل آسا و سریع نه فقط از لحاظ ضایعات انسانی و خسارات مادی و اقتصادی و ویرانی شهرهای آباد و معمور و پر جمعیت عبرت انگیز و درخور توجه و تنبه است، بل از اینجهت که تمامی بنیانهای اعتقادی، اخلاقی، و پایگاههای فرهنگی کشوری را در هم فرو می‌ریزد و تعادل روحی و روانی و معنوی جامعه‌ای را مختل می‌سازد، شایان توجه و دقت و امعان نظر است. در این روزگار بی‌طپش از آرمانهای انسانی و شبهای مظلّم جور و تباهی است که عارفی هوشمند،

شاعری حساس و دردمند، و سخنوری جدی و مقاوم در مسقط الرأس خویش فرغانه پای به محنت کده این دیر خراب آلود می‌گذارد. دوران صباوت و کودکی را سپری می‌کند. در آغاز رشد و بلوغ فکری خویش مشاهده می‌کند که ملتی بزرگ با تاریخی دیرین و فرهنگی پر بار و غنی و تمدنی درخشان از قومی وحشی و خونخوار و بدوی شکست خورده است. قومی که آئینش آفتاب پرستی، مردانگیش سرقت و دزدی، شجاعتش قتل و آدمکشی، منطقش زورگوئی و قلدری، خوراکش گوشت سگ و خوک، لباسش پوست درندگان، و تفریحش فسق و فجور،..... بود.

آری ایرانِ سربلند و مغرور بدست یک چنین قوم شریر و درنده‌خوئی به درجه‌ای از تذل و خواری و سرافکنندگی سقوط نموده بود که حدی برای آن متصور نبود. تازه این بلای دهشتناک همچنان بگونه‌ای دیگر توسط جانشینان چنگیز و از آن پس بدست ایلخانان مغولی ادامه می‌یافت و هر روز آسمان ایران رنگ خون می‌گرفت و شب آستن حوادثی غمبار می‌شد. شاعر جوان می‌دید که جور و فساد فضای جامعه‌اش را مسموم و آلوده ساخته، از طرفی میلیون‌ها نفر از همکیشان و هموعان و هموطنانش بدست جلادان مغولی به خاک و خون کشیده شده‌اند. سرزمینهای سرسبز و سرفراز با خاک یکسان شده است. چه بسیار عزیزانی که از کانونهای گرم خانوادگی جدا گردیده و چه بسیار جگرگوشگانی که از آغوش مادران رها شده و چه بسیار نازنینانی که به زور و عنف به اسارت گرفته شده و سرانجام همه اینها از دم تیغ گذشته و بکام مرگ و نیستی فرو رفته‌اند. نطع خونین زمین از خون عزیزان گلرنگ شده، و از دیگر سو کلیه آثار معنوی و میراثهای فرهنگی و قومی ایران زمین نابود شده است. دیانت و تقوی، رادی و مردمی، حق و حقیقت، راستی و صداقت، عاطفه و بشردوستی منسوخ شده و بازار کفر و بیدینی، نامردی و نامردمی، دروغ و فریب، ریاکاری و سالوس و رزی، تقلب و تدلیس، و بیوفائی و نامهربانی داغ و شایع شده است. مکتب آسمانی اسلام و احکام مترقی و پیشتاز و سازنده و انسان ساز شریعت محمدی مسخ و تحریف گردیده، آداب و رسوم پسندیده و سنن و عادات مرضیه و ازگون شده و خلق و خوی و روشهای نکوهیده رایج گردیده است. انتظام امور از هم گسیخته و تشکیلات و سازمانهای منظم اجتماعی از بین رفته است. ضعف و سستی بر مردم حاکم شده، فقر و فاقه، خرابی و ویرانی، و شیوع بیماریهای مسری هر لحظه افزون و افزونتر می‌شود. فرومایگان نوکیسه و ماجراجویان از

راه رسیده مزدوری مهاجمان و غارتگران مغولی را پذیرفته، به جاه و مقامی رسیده‌اند، و کارهای حساس و مشاغل کلیدی جامعه را در دست گرفته‌اند. اما دانشی مردان آگاه و هشیار جان‌باخته، و یا منزوی گردیده و یا به دیارهای دور دست پراکنده شده‌اند. در نتیجه میدان فکر و اندیشه، علم و دانش و فرهنگ و هنر از وجود متفکران و اندیشمندان و دانشمندان و فرهنگ‌شناسان و هنرآفرینان و هنرشناسان خالی شده است. یأس و حرمان و سکوتی مرگبار بر همگان مستولی شده، گفتی که در این جو سنگین و خفقان آور دیگر جنبنده‌ای نفس نمی‌کشید. همه فریادها در گلو خفه شده بود و صدائی از حلقومی بر نمی‌خاست.

تصویرهای زنده و گویائی که سیف‌الدین محمد از تاریخ اجتماعی عصر خویش بدست می‌دهد مبین چنین اوضاع و خیم و دردناک و جانسوزی است که شاعر را به تأثر و تحسر و حیرت و اعجاب وامی‌دارد و بی‌اختیار از خود می‌پرسد که چه می‌شد اگر من در این برهه تاریخی پای به این دنیای فسادآلود نمی‌گذاشتم!

«فساد زمان»

در عجبم تا خود آن زمان چه زمان بود

کآمدن من بسوی ملک جهان بود

بهر عمارت سعود^۱ را چه خلل شد

بهر خرابی نحوس^۲ را چه قران^۳ بود

بر سر خاکی که پایگاه من و توس

خون عزیزان بسانِ آبِ روان بود

تا کند از آدمی شکم چو لحد^۴ پر

پشت زمین همچو گور جمله دهان بود

۱. سعود: خوشبخت شدن، نیکبخت گردیدن: خجسته گشتن، همایون شدن، ستاره

سعادت و خوشبختی

۲. نحوس: نامبارک: نامیمون، بداختر، ستاره شوم.

۳. قران: نزدیک گردیدن دو ستاره نحس مانند زحل و مریخ در یک برج.

۴. لحد: به فتح اول و دوم بمعنی قبر و گور.

این تنِ آواره هیچ جای نمی‌رفت
 بهر امان؟ گند رو نه خوف بجان بود
 آبِ بقا از روان خلق گریزان
 بادِ فنا از مهب^۱ قهر وزان بود
 ظلم بهر خانه لانه کرده چو خطاف^۲
 عدل چو عنقا^۳ ز چشم خلق نهان بود
 رایت^۴ اسلام سرشکسته ازیرا
 دولت دین پیرو وقت کفر جوان بود
 بر سرِ قطب^۵ صلاح کار نمی‌گشت
 چرخ که گویی مدبّرش دبران^۶ بود
 مردم بی عقل و دین گرفته ولایت
 حالِ بره چون بود چو گرگ شبان بود
 بنگر و امروز بین کز آن کیانست
 ملک که دی و پریر از آن کیان بود
 قوت^۷ شبانه نیافت هر که کتب خواند
 ملک سلاطین بخورد هر که عوان^۸ بود
 ملک شیاطین شده به ظلم و تعدی
 آنچ بمریث از آن آدمیان بود

۱. مهب: به فتح اول و دوم و تشدید سوم یعنی جای وزش باد، وزشگاه.

۲. خطاف: بسیار رباینده، دزد، سارق.

۳. عنقا: سیمرغ.

۴. رایت: پرچم، علم، بیرق، درفش.

۵. قطب: مدار، محور.

۶. دبران: به فتح اول و دوم یکی از اصطلاحات نجومی است و آن چهاردهمین ستاره درخشان در صورت فلکی ثور است که عین‌الثور نیز نامیده می‌شود. وجه تسمیه آن به دبران اینست که پس از ثریا می‌آید. شاید نظر شاعر اینست که فلک کجرواست و وارونه می‌چرخد. چراکه اوضاع و احوال زمانه مبین اینست که منشاء همه چیز هوای نفس و مخالفت با شرع است.

۷. قوت: غذا، خوراک، طعام. مقداری از غذا که بقای بدن به آن باشد.

۸. عوان: رباینده، غارتگر، مأمور اجرای دیوان محاسبات شاهان.

آنک بسر، بارِ تاج خود نکشیدی
 گرد جهان همچو پای کفش کشان بود
 گشته زیون چون اسیر هیچ کسانرا
 هرکه به اصل و نسب امیرکسان بود
 نفس نکو ناتوان و در حق مردم
 نیک نمی‌کرد هرکرا که توان بود
 هرکه صدیقی گزید دوستی او
 سود نمی‌کرد و دشمنیش زیان بود
 تجربه کردیم تا بدیش یقین شد
 هرکه کسی را بنیکویش گمان بود
 سرکه کند مردمی افتاده زگردن
 نان که خورد آدمی بدست سگان بود
 دل ز جهان سیر گشته چون وزغ^۱ از آب
 خون جگر خورده هرکه را غم نان بود
 همچو مرض عمر، رنج خلق و لکن
 مرگ ز راحت به خلق مژده رسان بود
 زرو درم چون مگس ملازم هرخص
 در و گهر چون جرس^۲ حلی^۳ خران بود
 من بزمانی که در ممالک گیتی
 هرکه بتر پیشوای اهل زمان بود
 شرع الهی و سنت نبوی را
 هرکه نکرد اعتبار معتبر آن بود
 نیک نظر کردم و بهر که ز مردم
 چشم وفا داشتم بوعده زیان بود

۱. مردمی: انسانیت، به صفات انسانی و مکارم اخلاقی ممتاز بودن.

۲. وزغ: نوعی از قورباغه که به آن بزغ، پزغ، وزک و غچموک نیز می‌گویند.

۳. جرس: زنگ.

۴. حلی: به فتح اول به معنی پیرایه، زیور، زینت.

ناخلف^۱ و جلف^۲ و خلف^۳ عادت ایشان
 مادر ایام راجنین پسران بود
 آب سخاشان چو یخ فسرده و هر دم
 جام طربشان بلهو جرعه فشان بود
 کرده باقلام^۴ بسط^۵ ظلم ولیکن
 دست همه بهرقبض^۶ همجو بنان^۷ بود
 ز استدنِ نان و آبِ خلق چو آتش
 سرخ بروی و سیاه دل چو دخان بود
 شعر که نقدِ روانِ معدنِ طبعست
 بردلِ این ممسکان^۸ بنسیه گران بود
 بوده جهان همجو باغ وقت بهاران
 ما چو بیابان آمدیم فصل خزان بود
 از پی آیندگان ز ماضی حالی
 گفتم و تاریخ آن فساد زمان بود
 هفتصد و سه سال برگزیده ز هجرت
 روز نگفتم و لیل، مه رمضان بود
 حمد خداوند گوی سیف و همی کن
 شکر که نیک و بد جهان گذران بود

۱. ناخلف: فرزند بدرفتار، نااهل و بی ادب.

۲. جلف: سبکسر، سبک مغز.

۳. خلف: به ضم اول و سکون دوم یعنی به وعده وفانکردن.

۴. اقلام: جمع قلم یعنی خامه‌ها، کلکها.

۵. بسط: گستردن، پهن کردن.

۶. قبض: به پنجه گرفتن، به دست گرفتن.

۷. بنان: سرانگشت.

۸. ممسکان: جمع ممسک یعنی بخیلان.

مسکن من ملک روم مرکز محنت

آقسرا^۱ شهر و خانه، دارهوان^۲ بود

وقتی که عادات و رسوم و حشیانه و منحنی از قومی وحشی و جنایتکار به ملتی بزرگ تحمیل شد، گرچه آن ملت از پشتوانه فرهنگ و تمدنی عالمگیر چون فرهنگ ایرانی و تمدن اسلامی برخوردار باشد طبعاً "عرصه دانش و بینش و فضایل انسانی و مکارم اخلاقی لحظه به لحظه تنگ تر می‌شود. اختر فروزان ایمتان و امید در جانها خاموش شده و درونها را تیره و تاریک می‌سازد. روحیه شجاعت و شهامت و مردانگی به ضعف می‌گراید. در این شرایط دشوار است که دیگر شکوه‌ها و ناله‌های زار مورخان، افسوسها و دریغهای شاعران و نویسندگان، طنزها و کنایه‌ها و هزلهای طنز پردازان و هزل‌گویان، و پندها و نصیحت‌ها و تذکیرهای ناصحان و واعظان و مذکران در دلِ خونخواران و اشاعه دهندگان ظلم و فساد اثری نمی‌کند. اینجاست که هنرمند راستین و واقع بین و زمان سنج باید که هم از سخن شمشیری آخته و گرژی آتشین بسازد و آنرا بر سر ستمگران و بیدادگران و مفسدان فروکوبد. دادِ مظلومان و محرومان و به بند کشیدگان را باز ستاند و هم با فکر حکیم خویش، عواطف انسانی و احساسات فروخته بشری را برانگیزد. فریادهای رسا و پرطنینش را در گوشها و جانها دراندازد و جامعه‌ای خواب زده و سرگشته را بیدار سازد. غبار یأس و نومیدی را از جسم و جان آدمیان بزداید و عقده‌های سرکوفته ملتی را بگشاید. هم انگیزه بردباری و صبر و مقاومت و هم طغیان و سرکشی و امید به پیروزی را القاء کند. بدیهی است که قهرمان این میدان در آن روزگار هراس انگیز جز سیف‌الدین محمد کس دیگری نمی‌بود. او بر اساس رهنمود قرآنی، مهاجرت را برگزید. آقسرا را پایگاه مبارزات اجتماعی، سیاسی و فرهنگی خویش ساخت. جهان بینی عارفانه و شعر و ادب را دستمایه کار خویش گرفت و از سخن رستاخیزی پیاساخت تا آزادی و حیثیت انسانی را متحقق سازد. شعر او آنچنان در جهان

۱. آقسرا: در زبان ترکی یعنی خانه سفید. این نام عنوان شهری است از استان قونیه در کشور ترکیه امروز که در عهد سلجوقیان آسیای صغیر از رونق خاصی برخوردار بوده و در فتنه و ایلغار مغولان پناهگاه و مأمنی برای دانشمندان، ادیبان و شاعران ایرانی بوده است.

۲. هوان: خواری، ذلت، بی‌عزتی.

خاموش و مرگبار آن عصر غوغائی درانداخت که چون مشعلی فروزان فراراه رنج‌دیدگان تاریخ شد تا از آن به عنوان حربه‌ای مؤثر در مقابل ابزار سرکوب عمال جور و فساد استفاده کنند. پیام رهائی بخش و بند بگسل و نجات دهنده او ندای رحمتی شد برای مردمی در اعماق تاریکیها و گمراهیها غوطه ور شده، تا با پای گذاشتن بر هواهای نفسانی و پیکارگریها و مجاهدتهای روحی به سرچشمه سعادت ابدی رسند. مردمی که در یک واپسگرایی همه جانبه همه چیز خویش را باخته بودند، چاره جوئیهای حکیمانه سیف‌الدین محمد که از عشق و ایمان نشأت می‌گرفت امیدی شد برای همه دردمندان تا در آن وانفسای زمانه به خویشتن اصیل خویش رجعت کنند و مقدمات خیزشی فکری و جها دی معنوی را تدارک ببینند. اینچنین بود که رسالت شعر و شاعری و ادبیات مقاومت و احساس تعهد و مسئولیت که نسجهای وجود این شاعر درد آشنا از آن تنیده شده بود، در راه برکندن ریشه های عقب ماندگی روحی و معنوی و مادی و اقتصادی بکار گرفته شد و پیام بزرگ خویش را با درک عمیق از مکتب مترقی اسلام و پیروی از احکام شریعت و نصوص کتاب مبین برای بشریت به ارمغان آورد.

سیف‌الدین محمد از زمزه آن فریادگران بزرگ و کم نظیری است که در بستر تاریخ فکر و فرهنگ و اندیشه بشری توانسته اند در مقطعی حساس از تاریخ نیروهای انسانی مأیوس و متشتت و پراکنده را به نیروهای امیدوار و حرکت آفرین و یکپارچه و منسجم متحول سازند و از بطن و متن این نیروهای متمرکز اندیشه و تفکر انقلابی را گسترش دهند و با اتکاء به سخن متعهدانه و متهورانه نویدبخش حریت و آزادی برای بشریت باشند. در سراسر دیوان این شاعر بزرگ و عارف خداجوی اصولی که در حوزه اندیشه اسلامی برای شعر و شاعری پذیرفته شده بنحو آشکار و چشمگیری هویدا است. اشعار او بانگ رسای بیداری است. سرکوبگر ظلم و کفر است. در تزکیه نفس و صفای باطن و تهذیب اخلاق و تقویت نیروی ایمان مردم نقش سازنده و حیاتی دارد. شعری است که در تشحیذ ذوق و قریحه عمومی مؤثر و کارساز است. مبانی توحید و خداشناسی را به انسانها تعلیم می‌دهد. زهد و پرهیزگاری و تقوی را در جامعه گسترش می‌دهد. روح عبادت و بندگی را به درگاه بی‌نیاز خداوندی برمی‌انگیزاند. در نعت خداوند و منقبت حضرت ختمی مرتبت و سید و سالار شهیدان و صالحان و پاکان سروده شده است. غرور انگیز، حماسه ساز و افتخار آفرین است. از اینروا و شایستگی آن را دارد که مصداق

آیه کریمه: «إِنَّ لَآ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَذَكَرُوا اللَّهَ كَثِيرًا وَانْتَصَرُوا مِنْ بَعْدِ مَا ظَلَمُوا وَ سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ»^۱ قرار گیرد.

بی‌تردید می‌توان سیف‌الدین محمد را بعنوان بزرگترین نقاد اجتماعی در تاریخ ادبی ایران دانست. تار و بود سخن و شعر او چنان با تعهد عالمانه و عمل متعهدانه تلفیق و عجین شده است که هر گونه رنج و حرمان و صعوبت و دشواری را در راه مبارزه با اهریمنان شر و بدی برای پیکارگران معدلت خواه هموار می‌سازد. نقدهای اجتماعی او چنان است که هنگامی که فریادها و ضجه‌های مظلومیت آزادگان حق پرست، در زیر شکنجه‌های دژخیمان از اعماق سیاه چالهای تاریخ بگوش می‌رسد، باز آنها را تشجیع به مبارزه می‌کند که جهان در گذر است و صبح پیروزی نزدیک و کاخهای پوشالی ظلم و ستم در شرف نابودی است. او نوید می‌دهد، امید می‌پراکند که هر چند عربده‌های مستانه و گوش خراش پلیدانِ گرگ صفت روح و قلب مجروح رنج دیدگان تاریخ را می‌گدازد اما سرانجام خورشید عدل و داد، تیرگی ظلم و تباہی را از بین خواهد برد و آنگاه که چهره زیبای حق و حقیقت از آنسوی افق رخ می‌نماید، نکبت‌شبهای تار در پس ابرهای سیاه و متراکم ناپدید خواهد شد.

اینک چند قصیده دیگر او را که بنحو مؤثری اوضاع و احوال اجتماعی زمانِ خویش را ترسیم می‌کند و مقدرت طبع و روحیه بی‌باکی و پهلوانی گوینده از محتوای آن موج

۱. سوره الشعرا آیه ۲۲۷. ترجمه - مگر آن کسانی (شاعرانی) که ایمان آورده، و کارهای شایسته کرده، و خدای را بسیار یاد نمودند. و از پس آن بیدادها که بر آنها رفت دادِ خویش بگرفتند. زود باشد آن کسان که ستم روا داشتند بدانند که به کجا بازگشت می‌کنند.

مفسران قرآن کریم در تفسیر این آیه نوشته اند هنگامی که آیه شریفه: «وَالشُّعْرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ» (ترجمه - و شاعران را گمراهان پیروی می‌کنند). نازل شد عبدالله بن رواحه و کعب بن مالک و حسان بن ثابت، با چشم‌گریان نزد پیامبر (ص) آمدند و گفتند یا رسول الله خدایتعالی که این آیه را نازل فرمود می‌داند که ما از شاعرانیم. آیا ما نیز از جمله هلاک شدگانیم؟ پیامبر (ص) فرمود آیات را تمام بخوانید «إِنَّ لَآ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ.....» آنها با این بشارت شادمان گشتند. و بعد در پاسخ سؤال کعب بن مالک فرمود: «مؤمن تنها با شمشیر جهاد نمی‌ورزد بل زبان او شمشیر او نیز هست. به خدائی که جانم بدست اوست مطمئن باشید که شما با شعر خویش همان کاری را می‌کنید که جهادگران با تیرهاشان بدنهای کفار را به خون غرقه می‌سازند.» و چون حسان بن ثابت در روز (غدیر) شعر رسای خویش را بر خواند به او فرمود: «با شمشیر زبانت کافران را سرکوب کن که پیوسته روح القدس باتوست.»

می‌زند در اینجا می‌آورم. لازم به یادآوری است که نام این قصاید را خود انتخاب نموده‌ام.

این نیز بگذرد

هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد
وین بوم محنت از پی آن تا کند خراب
بادِ خزانِ نکبتِ ایام ناگهان
آبِ اجل که هست گلوگیر خاص و عام
ای تیغستان چو نیزه برای ستم دراز
چون دادِ عادلان بجهان در بقا نکرد
در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت
آنکس که اسب داشت غبارش فرو نشست
بادی که در زمانه بسی شمعها بکشت
زین کاروانسرای بسی کاروان گذشت
ای مفتخر بطالع مسعود خویشتن
این نوبت از کسان بشمانا کسان رسید
بیش از دو روز بود از آن دگر کسان
بر تیرِ جورستان ز تحمل سپر کنیم
در باغ دولت دگران بود مدتی
آبست ایستاده در این خانه مال و جاه
ای تو، رمه سپرده بچوپان گرگ طبع
پیلِ فنا که شاهِ بقامات^۱ حکم اوست
ای دوستان خو هم که بنیکی دعای سیف

هم رونق زمان شما نیز بگذرد
بر دولت آشیان شما نیز بگذرد
بر باغ و بوستان شما نیز بگذرد
بر حلق و بر دهان شما نیز بگذرد
این تیزی سنان شما نیز بگذرد
بیدادِ ظالمان شما نیز بگذرد
این عو عو سگان شما نیز بگذرد
گردِ سُمِ خران شما نیز بگذرد
هم بر چراغدان شما نیز بگذرد
ناچار کاروان شما نیز بگذرد
تأثیر اختران شما نیز بگذرد
نوبت زناکسان شما نیز بگذرد
بعد از دو روز از آن شما نیز بگذرد
تا سختی کمان شما نیز بگذرد
این گل زگلستان شما نیز بگذرد
این آفتاب ناروان شما نیز بگذرد
این گرگی شبان شما نیز بگذرد
هم بر پیادگان^۲ شما نیز بگذرد
یک روز بر زبان شما نیز بگذرد

۱. مات : در اصطلاح بازی شترنج، شاه را می‌گویند هنگامی که گرفتار شود و راه گریز نداشته باشد.

۲. پیادگان : مهره‌های شترنج، شانزده مهره از شترنج که هشت سیاه در یکطرف و هشت سفید در طرف دیگر است.

جامعه فساد آلود

چو بگذشت از غم دنیا بغفلت روزگارِ تو
در آن غفلت ببی کاری شب شد روزِ کارِ تو
چو عمر تو بنزد تست بی قیمت، نمی‌دانی
که هر ساعت شب قدرست^۱ اندر روزگارِ تو
چو رو به حيله‌ها سازی ز بهر صید عَوانی^۲
تو مرداری خوری آنکه که سگ باشد شکارِ تو
تو همچون گربه آنجایی که آن ظالم نهد خوانی
مگر سیری نمی‌داند سگِ مردارِ خوارِ تو
طعامش لحم خنزیر^۳ است، چو نانش خوری شاید
ز بی نانی اگر از حد گذشتست اضطرارِ تو
ز بیماری مزوره‌های^۴ چون کشکاب می‌سازد
ز بهر مرگِ جانِ خود، دلِ پرهیزکارِ تو
تو بی دارو و بی قوت نیابی زین مرضِ صحت
بمیرد اندرین علت، دلِ بیمارِ زارِ تو
ترازان سیم می‌باید که در کارِ خودی دایم
چو کارِ او کنی هرگز نیابد زر بکارِ تو
ز حق بیزاری ار باشد سوی خلق التفاتِ تو
زدین درویشی ار باشد بدنیا افتقار^۵ِ تو

۱. شب قدر : ليلة القدر، شبی است در ماه رمضان که شب عبادت و استغاثه است. قرآن کریم در این شب بر پیامبر گرامی اسلام نازل شده است. شب قدر بدرستی مشخص نیست که کدامیک از شبهای رمضان است. شب هفدهم، شب نوزدهم، شب بیست و یکم، شب بیست و سوم و شب بیست و هفتم را گفته‌اند.

۲. عوانی : به فتح اول و تشدید دوم با یاء نسبت بمعنی دزد، رباپنده، غارتگر و نیز پاسبان و مأمور اجرای حکم دیوان قضا.

۳. خنزیر : خوک.

۴. مزور : به ضمّ اول و فتح دوم و تشدید سوم، در اصطلاح پزشکی یعنی غذائی که برای بیمار درست کنند بدون گوشت و چربی.

۵. افتقار : بینوا شدن، نیازمند شدن، تهیدستی و درویشی.

زر طاعت بری آنجا که اخلاصی در آن نبود
 بسی بر تو شکست آرد درست^۱ کم عیار تو
 ز نقد قلب^۲ بر مردم زمین حشر^۳ تنگ آید
 بصرای قیامت در چو بگشایند بار تو
 کجا پوشیده خواهد ماند افعالت در آن حضرت
 که یکسانست نزد او نهان و آشکار تو
 چو طاوسی تو در دنیا و در عقبی، کجاماند
 سیه پای تو خود پنهان بیال چون نگار تو
 بجایه قالب خود را منقش می‌کنی تا شد^۴
 تکلفهای بی معنی تو صورت نگار تو
 بدین سرمایه خشنودی که از دنیا سوی عقبی
 بخواهی رفت و راضی نی ز تو پرودگار تو
 ازین سیرت نمی‌ترسی که فردا گویدت ایزد
 که تو مزدور شیطانی و دوزخ مزد کار تو
 ایا سلطان لشکر کش بشاهی چون علم سرکش
 که هرگز دوست با دشمن ندیده کارزار^۵ تو
 ملک شمشیر زن باید، چو تو تن می‌زنی^۶ ناید
 ز تیغی بر میان بستن مرادی در کنار تو
 نه دشمن را بریده سرچو خوشه تیغ چون داشت
 نه خصمی را چو خرمن کوفت گرز گاو سار تو
 عیالان رعیت را بحسبت^۷ کدخدائی^۸ کن
 چو کدبانوی دنیا شد بر غبت خواستار تو

۱. درست: سیم و زر مسکوک.

۲. نقد قلب: پول قلبی.

۳. حشر: روز رستاخیز.

۴. شد: محکم کردن، استوار ساختن، قوی کردن.

۵. کارزار: جنگ و جدال، پیکار، نبرد.

۶. تن زدن: خودداری کردن، شانه خالی کردن.

۷. حسبت: اجر، مزد.

۸. کدخدائی: در اینجا یعنی سرپرستی کردن.

مروت کن، یتیمی را بجشم مردمی بنگر
 که مروارید اشک اوست، درِ گوشوارِ تو
 خری شدیشکار تو که دروی نیست یک جو دین
 دلِ خلقی از او تنگ است اندر روزِ بارِ تو
 چه آتش بر فروزی تو بمردم سوختن هر دم
 از آن کان خس نهد خاشاک دایم بر شرایِ تو
 چو تو بی رایِ بی تدبیر او را پی روی کردی
 تو در دوزخ شوی پیشین و از پس پیشکارِ تو
 باطل چون تو مشغولی ز حق و خلق بی خشیت^۱
 نه خوفی در درونِ تو نه امنی در دیارِ تو
 نه ترسی نفس ظالم را ز بیم گوشمالِ تو
 نه بیمی اهل باطل را ز عدلِ حق گزارِ تو
 بشادی می‌کنی جولان درین میدان، نمی‌دانم
 در آن زندانِ غم خواران که باشد غمگسارِ تو
 پسای کز روت روزی در آیی ناگهان در سر
 و گر سم بر فلک ساید سمند^۲ راهوارِ تو
 ایادستور^۳ هامان^۴ و ش که نمرودی^۵ شدی سرکش
 توفرعونی^۶ و چون قارون^۷ بمالست افتخارِ تو

۱. خشیت: خوف، ترس.

۲. سمند: اسب زرد رنگ.

۳. دستور: وزیر.

۴. هامان: نام وزیر فرعون و نیز نام وزیر خشایار شاه پادشاه هخامنشی که یهودیان، او را دشمن می‌داشتند و بهمین جهت نیز پادشاه را بر آن داشت که فرمانی صادر کند تا در تمام کشور یهودیان را بقتل رسانند ولی «استر» زن یهودی شاه این فرمان را باطل کرد و هامان را بدار کشیدند.

۵. نمرود: لقب پادشاه کلد «بابل». زندگانی او با افسانه آمیخته است، نوشته‌اند، نام او «نینوس» و مردی بود دلیر و شجاع، او را قهرمان و فرمانروای روی زمین می‌دانستند و بنای شهر «بابل» را به او نسبت داده‌اند به‌طوری‌که «بابل» مدتها زمین نمرود خوانده می‌شد. «نمرود» از آن جهت که ابراهیم پیغمبر (ع) با وی معاصر بوده است در داستانها و تفسیرهای اسلامی شهرت ←

چو مردم سگسوارى کن اگرچه نیستى زیشان
وگرنه در کمین افتد سگِ مردم سوارِ تو
بگرد شهر پیروزی شکارت استخوان باشد
که کهدانى سگی چندند شیر مرغزارِ تو
چو تشنه، لب از آب سرد آسان برنمی‌گیرد
دهان از نانِ محتاجان سگ دندان فشارِ تو
بگاو آرند در خانه بعهده تو گه و دانه
زخمرنه‌ای درویشان خرانِ بی فسارِ تو

فراوان دارد. چون حضرت ابراهیم (ع) طایفه خویش را بخدای یگانه دعوت کرد، نمرود فرمان داد آتشی بزرگ افروخته و او را در آتش افکندند ولی بفرمان حضرت حق آتش بر او گلستان شد و وی سالم ماند.

۶. فرعون: نام پادشاه مصر که معاصر موسی بن عمران پیامبر بنی اسرائیل بوده است. بسیاری از دانشمندان برآنند که این فرعون «رامسس ثانی»، سومین پادشاه از طبقه نوزدهم سلاطین مصر است که در نزد یونانیان به «سسوستر» معروف بوده است. او معروفترین فراغنه و پادشاهی قاهر و غالب بوده، و شهرهای بسیاری را مفتوح ساخته است. فرعونى که در «سفر خروج تورات» از او یاد شده و موسی و هارون عجایب و آیات خود را در حضور او عرضه داشتند و لشکرهاى او در «بحر قلزم» هنگام تعقیب قوم موسی (ع) هلاک شدند پسر سیزدهم «رامسس ثانی» است که در روزگار او اقتدار مصر رو به نقصان گذاشت.

۷. قارون: طبق روایات یکی از افراد بنی اسرائیل و معاصر حضرت موسی (ع) بوده است. وی فردی جاه طلب و بخیل و حسود بود و همواره کار بنی اسرائیل را آشفته و بی سامان می کرد. ثروتی فراوان داشت چندانکه چندتن زورمند زیر بار کلیدهای مخازن و دفاتر حساب اموالش زانو می زدند. هر چند او را اندرز می دادند که بمال دنیا مغرور نشود و آنرا در راه خیر مردم صرف کند نمی پذیرفت. وی در پرداخت زکات بخل ورزید و عاقبت حيله‌ای اندیشید تا موسی (ع) را با سلاح تهمت مغلوب کند، پس بازنی تبهکار تبانی کرد تا وی در حضور قوم از موسی تظلم کند و او را به زنا متهم سازد. چون صبح فرارسید قارون در مجمع بنی اسرائیل رو به موسی کرد و گفت: آیا در تورات وارد نشده که زانی را باید سنگسار کرد؟ موسی (ع) گفت: آری. قارون گفت: پس تو بحکم تورات و فتوای خودت باید سنگسار شوی، زیرا با فلان زن زنا کرده‌ای. موسی (ع) زن را احضار کرد و او را قسم داد که حقیقت امر را در حضور قوم بیان کند. زن گفت: آنچه می گوید تهمت و افتراست، و من گواهی می دهم که قارون دروغگو و موسی منزّه است. آنگاه موسی (ع) در باره او نفرین کرد و خدا زلزله‌ای سخت پدید آورد و زمین قارون و خانه و گنجش را بکام خود کشید. درباره تشخیص هویت قارون با رجال تاریخی میان محققان اختلاف است.

بظلم انگیختی ناگه غباری و ز عدل حق
 همی‌خواهیم بارانی که بنشاند غبار تو
 بجاه خویش مفتونی و چون زین خاک بگذشتی
 بهر جانب رود چون آب مالِ مستعارِ تو
 زخر طبعی تو مغروری بدین گوسالهٔ زرین
 که گاوسامری^۱ دارد امل در اغترار^۲ تو
 بسیج راه کن مسکین، در این منزل چه می‌باشی
 امل را منتظر، چون هست اجل در انتظارِ تو
 چو سنگ آسیا روزی زبی آبی شود ساکن
 در این طاحون^۳ خاک افشان اگر چرخد مدارِ تو
 نگیری چون هوا بالا و این خاکت خورد بی‌شک
 چو آب ارچه بسی باشد درین پستی قرارِ تو
 تو نخل باربر گشتی بمال و دست رس نبود
 بخرمای تو مردم را ز نخلِ همچو خارِ تو
 رخت ندهند اندر گور سوی آسمان زیرا
 چو قارون^۴ در زمین ماندست مالِ خاکسار^۵ِ تو
 ازین جوهر که زر خوانند محتاجان و رایک جو
 بمیتین^۶ بر توان کند ازیمین^۷ کان^۸ِ یسار^۹ِ تو
 ترا در چشم دانایان از این افعال نادانان
 سیه‌رو می‌کند هر دم سپیدی عذارِ تو

۱. گاو سامری: گاو زرین که سامری زرگر از طلا ساخته بود. در ادبیات اسلامی، سامری نام مردیست از بنی اسرائیل که آن قوم را به پرستیدن گوسالهٔ زرین واداشت.
۲. اغترار: فریفته شدن، مغرور شدن.
۳. طاحون: آسیا.
۴. به حاشیه صفحه ۲۷ مراجعه فرمائید.
۵. خاکسار: خاک مانند، شبیه بخاک.
۶. میتین: میل آهنی که سنگ تراشان بوسیلهٔ آن سنگ را بتراشند و بشکافند و یا سنگ را بوسیلهٔ آن کنند، تیر آهنی، کلنگ.
۷. یمین: جانب راست، دست راست.
۸. کان: معدن، گنج.
۹. یسار: جانب چپ، دست چپ.

مسلمان وقتها دارد زیهر کسب آمرزش
ولی آن وقت بیرونست از لیل و نهار تو
ترا در قوت نفس است ضعف دین و آن خوشت
که نفس تست خصم تو و دین تو حصار تو
حصارت راکنی ویران و خصمت را دهی قوت
که دینت رخنه‌ها داردز حزم^۱ استوار تو
ایا مستوفی^۲ کافی که در دیوان سلطانان
بحل و عقد در کارست بخت کامکار تو
گدایی تا بدان دستی که اندر آستین داری
عوانی^۳ تا بانگشتی که باشد در شمار تو
قلم چون زرده ماری شد بدست چون تو عقرب در
دوات سلّه^۴ ماری کزو باشد دماره تو
خلایق از تو بگریزند همچون موش از گربه
چو در دیوان شه گردد سیه سر زرده مار تو
تو ای بیچاره آنگاهی بسختی در حساب افتی
کزین دفتر فرو شویند نقیض چون نگار تو
ایا قاضی حیل‌ت‌گر، حرام آشام رشوت خور
که بی دینی است دین تو و بی شرعی شعار تو
دل بیچاره‌یی راضی نباشد از قضای تو
زن همسایه‌یی آئین نبوده در جوار تو
زبی دینی تو چون گبری و زند^۵ تو سجل^۶ تو
زبی علمی تو چون گاوی و نطق تست خوار تو

۱. حزم: محکم کردن امری، استوار ساختن، پیش بینی و دوراندیشی که در اینجا معنی اخیر مراد است.

۲. مستوفی: محاسب عواید مالیاتی.

۳. عوان: دزد، رباینده، مأمور اجرای دیوان محاسبات.

۴. سلّه: سبده که مارگیران مار در آن کنند.

۵. دمار: هلاک.

۶. زند: تفسیر اوستا کتاب مقدس زرتشتیان که در عهد ساسانیان بزبان پهلوی نوشته شده است.

۷. سجل: نامه احکام.

چو باطل را دهی قوت زبهر ضعف دین حق
 تو دجالی^۱ درین ایام و جهلی تو حمار تو
 اگر خوی زمان‌گیری و گر ملک جهان‌گیری
 مسیحی هم پدید آید کزو باشد دمار تو
 ترا در سر کله‌دار است چون کافر از آن هر شب
 ببندد عقد با فتنه سر دستار دار تو
 چو زرّ قلب مردودست و تقویم کهن باطل
 دراین ملکی که ما داریم یرلیغ تثار^۲ تو
 کنی دین دار را خواری و دنیا دار را عزّت
 عزیزتست خوار ما و عزیز ماست خوار تو
 دل مشغولت از غفلت قبول موعظت نکند
 تو این دانه کجا خواهی که گه دارد غرار^۳ تو
 ترابینند در دوزخ بدندان سگان داده
 زبان لغوگوی تو، دهان رشوه خوار تو
 ایبا بازاری مسکین نهاده در ترازو دین
 چو سنگت را سبک کردی گران زانست بار تو
 تو گویی سودها کردم از این دکان چو برخیزی
 بیازار قیامت در پدید آید خسار^۴ تو^۵

نگون بختی روزگار

منم یارا بدین سان اوفتاده	دلم را سوز در جان اوفتاده
غم چندین پریشان حال امروز	در این طبع پریشان اوفتاده
چو بسته زیر پای پیل ملکی	بدست این عوانان ^۶ اوفتاده

۱. دجال: مردی دروغگو که در آخرالزمان ظهور کند و مردم را بفریبد.

۲. یرلیغ تثار: فرمان پادشاهان و ایلخانان مغول.

۳. غرار: به کسر اول، جوالی بزرگ که از کف سازند.

۴. خسار: تباهی، نیستی، ضرر و زیان که در اینجا معنی اخیر مراد است.

۵. دنباله این قصیده در فصل اول این نوشته صفحه ۱۲ آمده است.

۶. عوانان: جمع عوان یعنی دزدان، ربایندگان، غارتگران.

نهاده دین بیکسو وز هر سو
 بین در نانِ خلق این کژدمانرا
 عوانان اندر و گویی سگانند
 همه در آرزوی مال و جاهدند
 شکم پر کرده از خمر و در این خاک
 تو ای بیچاره آنگه نان خوری سیر
 که بینی از دهان ملک بیرون
 بجایِ عنبر^۲ و مشک^۳ کنون هست
 توانگر کز پی درویش دایم
 ازین جامه کنان کون برهنه
 بسی مردم ز سرما در زمین‌اند
 دریغا مکنت^۴ چندین توانگر
 از انگشت سلیمان^۵ رفته خاتم^۶
 زنان را گوی در میدان و، چوگان
 چو مرغان آمده در دام صیاد

چو کافر در مسلمان افتاده
 چو اندر گوشت کرمان افتاده
 بسالِ قحط در نان افتاده
 به چاه اندر چو کوران افتاده
 همه در گل چو مستان افتاده
 گر از جوعی^۱ بدین سان افتاده
 سگان را همچو دندان افتاده
 گزنده در گریبان افتاده
 زرش بودی ز دامان افتاده
 چو برف اندر زمستان افتاده
 بدستِ این گدایان افتاده
 ولی در دستِ دیوان^۷ افتاده
 ز دستِ مردِ میدان، افتاده
 چو دانه پیش مرغان افتاده

۱. جوعی: با یاء مصدری، گرسنگی.

۲. عنبر: ماده‌ای چرب و خوشبو و کدر و خاکستری رنگ و رگه دار که از روده یا معده ماهی عنبر گرفته می‌شود. این ماده در عطرسازی بکار می‌رود.

۳. مشک: ماده‌ای است معطر مأخوذ از کیسه‌ای مشکین باندازه تخم مرغی یا نازنجی کوچک، مستقر در زیر پوست شکم و مجاور عضو تناسلی جنس نر از آهوی ختنی. این ماده چرب و خوشبوست. رنگش قهوه‌ای تیره و مایل به سیاه و طعم آن کمی تلخ است و بویی تند دارد.

۴. مکنت: ثروت و دارایی.

۵. سلیمان: سلیمان بن داود از انبیای بنی اسرائیل است. او برای تعمیر بیت المقدس اقدام کرد. عقل و کیاست وی مشهور و زبانزد عموم است. امثال و حکم سلیمان در عهد عتیق (تورات) معروف است. در روایات وی حاکم بر جن و انس شناخته شده است.

۶. خاتم: انگشتی.

۷. دیوان: جمع دیو، و دیو موجودی است متوهم که او را بصورت انسانی بلند قامت و تنومند و زشت و هولناک تصور کنند که بر سر دو شاخ مانند شاخ گاو دارد و دارای دم است. دیوان را از نسل شیطان پندارند.

بعهد این سگان از بی شبانی است
 رعیت گوسپندند این سگان گرگ
 پلنگی چند می‌خواهیم یا رب
 ز دست و پای این گردن زنان است
 ایا مظلوم سرگشته که هستی
 ز جور ظالمان در شهر خویشی
 اگر صبرت بود روزی دوبینی
 امیرانی که بر تو ظلم کردند
 هر آن کو اندراین خانه مقیم است
 جهانجوئی اگر ناگه بخیزد
 ببینی ناگهان مردانِ دین را
 چه می‌دانند کارِ دولت این قوم
 بفرمانِ خداوند از سر تخت
 کلاه عزّت اندر پای خواری
 باه چون تو مظلوم افسر ملک^۳
 گرش گردون سریره ملک باشد
 ز بالای عمل در پستی عزل
 تو نیز ای سیف فرغانی چرایی
 براین نطع^۴ ای پیاده زاسبِ دولت
 هم آخر دیگری بر جای اینان
 دراین باغ این سپیدارانِ بی بر
 خدادرمان فرستد مردمی را

رّمه در دستِ سرحان^۱ افتاده
 همه در گوسپندان افتاده
 دراین دیوانه گرگان افتاده
 سراسر ملک ویران افتاده
 چنین محروم و حیران افتاده
 بخواری چون غریبان افتاده
 عوانان^۲ کشته میران افتاده
 بخواری چون اسیران افتاده
 چو دیوارش همی دان افتاده
 بسی ببینی بزرگان افتاده
 براین دنیا پرستان افتاده
 که در دین اند نادان افتاده
 خداوندانِ فرمان افتاده
 ز سرهای عزیزان افتاده
 ز فرق تاجداران^۵ افتاده
 برو صد ماهِ تابان افتاده
 چنین کس را همی دان افتاده
 حزن در بیت احزان افتاده
 بسی دیدی سواران افتاده
 نشسته دان و اینان افتاده
 بیادی چون درختان افتاده
 کزین دردند نالان افتاده

۱. سرحان: گرگ.

۲. عوانان: جمع عوان، یعنی دزدان، رباندگان، غارتگران.

۳. افسر ملک: کلاه پادشاهی، تاج سلطنت.

۴. تاجداران: پادشاهان.

۵. سریر: تخت پادشاهی.

۶. نطع: صفحه شطرنج.

عسرت دورانِ بیدادگری

اندراین دوران مجو راحت که کس آسوده نیست
 طبع شادی جوی از غم یک نفس آسوده نیست
 در زمانِ ناکسان آسوده هم ناکس بود
 ناکسی نتوان شدن گر چند کس آسوده نیست
 هرچه درد دنیا وجودی دارد از خود در ره است
 از خلافِ ضد خود او نیز بس آسوده نیست
 گر چه خاکش در پناه خویشتن گیرد چو آب
 ز آتش از ایمن بود از بادِ خس آسوده نیست
 اندر این دولت که خلقی پای مالِ محنت اند
 گر کسی دارد بنعمت دست رس آسوده نیست
 آدمی تلخ عیش از ظالمانِ ترش روی
 همچو شیرینی ز ابرام^۱ مگس آسوده نیست
 گرچه در زیراسب دارد چون کسی بالای اوست
 چون خران بارکش زین برفرس^۲ آسوده نیست
 از برای آنکِ مردم اندرو شَر می‌کنند
 شب زیم روز چون دزدان عس^۳ آسوده نیست
 مرغ کو را جای اندر باغ باشد چون درخت
 گر بگیری ور بداری در قفس آسوده نیست
 از پی تحصیل آسایش مبر بسیار رنج
 هر که او دارد با آسایش هوس آسوده نیست
 سیف فرغانی بر نجست از فراقِ دوستان
 بی جمال مصطفی روح انس^۴ آسوده نیست

۱. ابرام: بستوه آوردن، دردسر دادن.

۲. فرس: اسب.

۳. عس: پاسبان، شبگرد.

۴. انس: به فتح اول و دوم یعنی کسی که بدو انس گیرند.

دولت ظالمان

ای که اندر ملک گویی می‌نهم قانون عدل
 ظلم کردی ای اشارات همه بیرون عدل
 این امیرانی که بیمارانِ حرص‌اند و طمع
 همچو صحت از مرض دورند از قانون عدل
 دستِ چون شمشیرشان هر ساعتی در پای ظلم
 بر سر میدان بیدادی بریزد خون عدل
 زآن همی‌ترسم که ناگه سقف بر فرش افتد
 خانه دین را که بس باریک شد استون عدل
 ظالمان سرگشته چون چرخند تا سرگین^۱ جور
 گاوِ جهل این خران انداخت برگردون عدل
 چون هلال^۲ دولت این ظالمان شد بدر^۳ تام
 هر شبی نقصان پذیرد ماهِ روز افزون عدل
 دیگران دروی چو مجمر^۴ عود احسان سوختند
 وین خسانرا هیمة سرگین است در کانون عدل
 آبِ عدل و دستِ احسان شوید از روی زمین
 چرکِ ظلم این عوانان را بیک صابون عدل
 گرچه عدل و دین نمی‌دانی ولی می‌دان که هست
 راستی معنی دین و نیکوی مضمون عدل
 اطلیس دولت چو در پوشیدی احسان کن بدور
 بهر عریانان ظلمت صدره^۵یی زاکسون^۶ عدل
 حاکمی عادل همی‌باید که دندان برکند
 مارِ ظلم این عقارب را بیک افسون عدل

۱. سرگین: فضله چارپایان مانند اسب، خر و گاو، پهن.

۲. هلال: شب اول تا سوم که ماه در آسمان بشکل کمانی مشاهده می‌شود.

۳. بدر: حالتی از نیمکره روشن ماه که تمامی آنرا اهل زمین رؤیت کنند.

۴. مجمر: منقل آتش، آتشدان.

۵. صدره: جامه‌ای بی‌آستین که سینه را بپوشاند.

۶. اکسون: دیبای سیاه، نوعی دیبای سیاه که بغایت نفیس و قیمتی است.

بادِ لطفش وانشاندی آتیش این ظلم را
 خاک را گر آب دادی ایزد از جیحون^۱ عدل
 آمدی جمشید^۲ و مهدی^۳ تاشدی سرکوفه
 مارِ ضحاکان^۴ ظلم از گرز افریدون^۵ عدل

۱. جیحون: رود، رودخانه.

۲. جمشید: در داستانهای ملی ایران جمشید یکی از پادشاهان سلسلهٔ داستانی پیشدادی است. در اوستا او نخستین کسی است که اهورامزدا دین خود را بدو سپرد. در روایات ایرانی آمده است که مدت سیصد سال در زمان جم بیماری و مرگ نبود. جشن نوروز بگفتهٔ فردوسی در شاهنامه از رسوم اوست. ضحاک او را برانداخت.

۳. مهدی: یا مهدی منتظر مکنی به ابوالقاسم محمد بن حسن عسکری ملقب به امام زمان، صاحب الزمان، امام منتظر، حجة القائم، امام قائم و قائم آل محمد، آخرین امام از امامان دوازده گانه شیعه امامیه. در سال ۲۵۵ هجری قمری در سامرا ولادت یافت. در پنج سالگی بود که پدر آنحضرت امام حسن عسکری (ع) رحلت کرد و آنحضرت از انتظار غایب شد (غیبت صغری) و فقط بواسطه نواب خاص خویش با شیعیان ارتباط داشت. بادرگذشت آخرین نایب، دورهٔ غیبت صغری پایان رسید و غیبت کبری آغاز گشت.

۴. ضحاک: یا اژی دهاک، پادشاه داستانی که پس از جمشید در ایران به سلطنت پرداخت. وی پسر «مرداس» شاه ناحیه‌ای از عرب بود. اهریمن ضحاک را بفریفت و از وی پیمان گرفت که سخشن را بپذیرد. آنگاه وی را برآن داشت تا پدر را بکشد و بر جای او بنشیند. سپس اهریمن بصورت جوانی در آمد و خود را خوالیگر (آشپز) به شاه معرفی کرد. وی در آن زمان که مردم بخوردن گیاهان عادت داشتند، انواع چارپایان و مرغان را می‌کشت و گوشت آنها را به خورد شاه می‌داد تا او را به خون ریختن دلیر کند. سپس روزی او را گفت: حاجتی دارم. ضحاک گفت: روا کنم. وی کتف او را بوسید و ناپدید شد. آنگاه دو مار سیاه از دو کتفش روئید. ضحاک غمگین شد و هر گونه چاره کرد نتیجه نداد. پس آن دو را ببرید و باز دو مار سیاه بر دوشهایش بروید. پزشکان را گرد آورد و چاره خواست. آنان نیز عاجز آمدند. پس اهریمن بصورت پزشکی نزد او شد و دستور داد که ماران را با مغز آدمیان پرورش دهند تا آرام گیرند. ضحاک بدستور او عمل کرد. هر شب دو جوان را می‌کشتند و مغز سرشان را بدو می‌دادند. در این ایام دو تن بنام «ارمایل» و «کرمایل» همدستان شدند و از ظلم ضحاک سخن گفتند و چاره جستند. یکی از آن دو گفت ما باید بعنوان طبّاح نزد شاه رویم و چاره‌ای سازیم تا شاید هر روز یکی از دو تن را نجات دهیم. پس طبّاحی ضحاک را بعهدہ گرفتند. هر روز مأموران شاهی دو جوان را تحویل آنان می‌دادند. ایشان یکی را می‌کشتند و مغز سرش را با مغز سرگوسفندی در می‌آمیختند و دیگری را بجان زنهار می‌دادند و می‌گفتند در جایی دور از آدمیان پخفی شوند. بدین سان هرماه سی تن جان تازه می‌یافتند و چون تعداد آنها به دوپست نفر رسید خوالیگران چند بز و میش بدیشان بخشیدند و ایشان بزندگی خود ادامه دادند. ضحاک شبی در خواب دید که سه جنگاور از تخمهٔ شاهان

تا امام^۶ خودنسازی شرع را در کار ملک
هرچه تو حاکم کنی چون ظلم باشد دونِ عدل
گرخواهی تا نظم گیرد کار ملک و دین ز تو
جهد کن تا جمله افعالت شود موزون عدل

پدیدار شدند: دو مهتر و یکی کهتر. کهتر گرزۀ گاوسار بر سرتاپای ضحاک می‌نواخت و سرانجام او را یخواری در کوه دماوند به بند کشید. چون از خواب برخاست موبدان و دانایان را گرد آورد و تعبیر خواب را از ایشان پرسید. پس از سه روز مهتر موبدان او را گفت جوانی از تخمۀ شاهان بنام «فریدون» که هنوز بدنیا نیامده بر تو خروج کند و تاج و تخت را بدست آورد. وی همه جا نشان فریدون را که هنوز متولد نشده بود باز می‌جست. پس از روزگاری فریدون متولد شد و نشو و نما یافت و بیاری گروهی که گرد او جمع آمدند بر ضحاک بشورید و او را مغلوب کرد و بدستور سروش او را به بند نمود و به کوه دماوند برد و دستش را بتختۀ سنگی باز بست.

۵. فریدون: یا فریدون پسر آبتین یکی از بزرگان داستانی اقوام مشترک هند و ایرانی در روایات ایرانی است. وی یکی از پادشاهان سلسلۀ پیشدادی بشمار رفته‌است. فریدون از نژاد طهمورث دیوبند بود. هنگامی که فریدون شیرخواره بود ضحاک پدرش را بکشت. فرانک مادر او فرزند را برداشت و بمرغزاری فرار کرد و کودک را با شیر گاو پرورد. چون ضحاک از منجمان شنیده بود که تباهی او بدست فریدون خواهد بود همواره در جستجوی وی بود. مادر فریدون از بیم ضحاک فرزند را برداشت و بکوه البرز پناه برد. چون فریدون شانزده ساله شد نژاد خود را از مادر جویا گردید. فرانک داستان جشمشید و ضحاک را بدو باز گفت و گفت چون ستاده شمر به ضحاک گفته تباهیش بدست فریدون خواهد بود او پدرت را کشت و من ترا پنهان از او پرورده‌ام. ضحاک همواره در اندیشه فریدون بود. روزی به بزرگان کشور گفت: من دشمنی دارم که اکنون کودک است. برای ایمنی از خطر محضری بنویسید که من جز کار نیک نکرده‌ام. بزرگان از ترس چنان کردند و از پیر و جوان گواهی گرفتند. در این هنگام کاوه آهنگر وارد شد و خروشید و گفت: این چه عدلست که ادعا می‌کنی؟ من هیجده پسر داشتم که تاکنون هفده تن از آنها را به خورد ماران تو داده‌اند و اکنون نیز هیجدهمین پسر من در بند تست و می‌خواهند او را بکشند. گناه من چیست؟

یکی بی زبان مرد آهنگر
ضحاک فرزندش را باز داد و گفت: براین محضر گواهی کن.

کاوه طومار را گرفت و از هم درید و بیرون رفت و مردم را دور خود جمع کرد و از چرم آهنگری درفش کاویانی ساخت. مردم به متابعت او در پی وی روان شدند و به البرزکوه رفتند و فریدون را به شاهی برگزیدند. فریدون بر ضحاک تاخت و او را مغلوب کرد و بفرمود او را بسته در کوه دماوند محبوس سازند. فریدون سه پسر داشت بنامهای سلم، تور و ایرج، که ممالک وسیع خود را بین آنان تقسیم کرد.

۶. امام: پیشوا.

تا مزاج مملکت صحت پذیرد بعد ازین
 خلط^۱ ظلم از طبع بیرون کن بافتیمون^۲ عدل
 ظلمتِ ظلمت گراز پشت زمین برخاستی
 روی بنمودی بمردم چهره گِلگونِ عدل
 حرص زر، گر کم بدی در تو عروس ملک را
 گوش عقد دُر شدی از لولوی مکنون^۳ عدل
 سیف فرغانی چو پیدا گشت بوم^۴ شوم ظلم
 راست چون عنقا^۵ نهان شد طایرِ میمونِ عدل

انعام منعمان

گر کسی از نعمت این منعمان ادرار^۶ خورد
 همچو گربه کاسه لیسید و چو سگ مردار خورد
 همچو مارش سر همی کوبند امروز ای پسر
 هرکه روزی دانه‌یی چون موش از این انبار خورد
 چون زکسب خود ندارد نانِ قسمت و آبِ رزق
 همچو اشتر مرغ آتش همچو لک‌لک مار خورد
 کاشکی پیرار از این ادرار بودی بی‌نیاز
 چون بیاید دادن امسال آنچِ مسکین پار خورد
 کارکن گر پیشه دانی ز آنکِ مردکار اوست
 کآبِ رویِ دین نبرد و نانِ زمردِ کار خورد

-
۱. خلط: هریک از چهار گش یا چهار مزاج که باصطلاح پزشکان متقدم عبارتست از: بلغم، دم، سوداء، و صفراء.
 ۲. آفتیمون: گیاهی داروئی که در گذشته در امراض معدی و قلبی بکار می‌رفته است.
 ۳. لولوی مکنون: مروارید قیمتی خوش آب و اعلا.
 ۴. بوم: جغد.
 ۵. عنقا: سیمرغ، و آن مرغی افسانه‌ایست که گویند در کوه قاف می‌زیسته و همیشه ذکر می‌کرده است.
 ۶. ادرار: انعام و بخشش کردن، وظیفه، مقرری، مستمری.

نزد درویشان ز شیرینی ایشان خوشترست
 همچو شوره گر کسی خاکی از این دیوار خورد
 بر سر خوانِ قناعت شوربای عافیت
 آنکس آشامد که نانِ جو سلیمان^۱ وار خورد
 رو بآبِ صبر تر کن پس بآسانی بخور
 نانِ خشکی را که سگ چون استخوان دشوار خورد
 کآنچه درویشانِ صاحب‌دل بخرسندی خوردند
 نی‌مگس از شکر و نی‌نحل^۲ از گلزار خورد
 روغم دین خورد در این دنیا که فردا در بهشت
 نوش شادی آن خورد کین نیش غم بسیار خورد
 پاک دار آینه دل روی جان بین اندرو
 روی ننماید بکس آینه زنگار خورد
 خوردنِ جِلّ و حرام از اختلافِ قسمتست
 هرکه دارد قسمتی از حضرت جبار خورد
 اندرین ویرانه گاوو خر گیاه و نحل گل
 و آدمی خرما تناول کرد و اشتر خار خورد
 یارب این ساعت چو تائب^۳ از گنه مستغفرست
 سیف فرغانی که این ادرار از ناچار خورد
 خوردنش را چون گنه دانست اگر چه نعمتست
 یک درم از وی پدّه الحمد و استغفار خورد

حکومت جور

خسروا خلق در ضمان^۴ تواند طالب سایه امان تواند
 غافل از کارِ خلق نتوان بود که بسی خلق در ضمان تواند

۱. به حاشیه صفحه ۳۱ مراجعه فرمائید.

۲. نحل: زنبور عسل.

۳. تائب: کسی که از گناه بازگشت می‌کند.

۴. ضمان: پای بند، برعهده.

زین عوانان که در زمان تواند
این جماعت که نایان تواند
تاچنین ناکسان کسان تواند
کز پی سود خود زیان تواند
زانک فربه بآب و نان تواند
راست گویی برادران تواند
ور چو انگشت تو از آن تواند
همه در زحمت از سگان تواند
گر بگانی که گردِ خوانِ تواند
همچو سگ سر بر آستانِ تواند
عاقبت تلخی دهانِ تواند
از رقوم^۲ قلمزنانِ تواند
که بدل دشمنانِ جانِ تواند
دوستانِ تو دشمنانِ تواند
آسمانی و اخترانِ تواند
اخترانی کاز آسمانِ تواند
وز حوادث نگاهبانِ تواند
داعی دولت جوانِ تواند
سوی فردوس رهبرانِ تواند
بسوی خلد نردبانِ تواند
دوسه استیژه رورخان^۳ تواند
کین سواران پیادگانِ تواند

ظلمهایی رود بر اهل زمان
چون نواب^۱ هلاک خلق شدند
هیچ کس را نماند آسایش
مایه بستان ازین چنین مردم
برگن آتش چو پیهشان بگداز
با تو در ملک گشته‌اند شریک
دست ایشان ز ملک کوتاه کن
رو میان همچو گوسپند از گرگ
همچو سگ قصدِ نانِ ما دارند
یا چو سگ پای آدمی گیرند
کامِ خود می کنند شیرین لیک
مردم از سیم و زر چو صفر تهی
بزبان‌شان نظر مکن ز بهار
دعوی دوستی کنند و لیک
تو برفعت سپاهِ تو باثر
در زمین مشتری اثر یابند
نیکوی کن که نیکوان بدعا
در زوایای مملکت پیران
ناصران همچو سیفِ فرغانی
آنکِ منبر نشین موعظتند
تا که بر نطع^۳ مملکت ای شاه
اسب دولت بسر درآید زود

عصر شوربختی

درین دور احسان نخواهیم یافت شکر در نمکدان نخواهیم یافت

۱. نواب: جمع نایب بمعنی حوادث، پیش آمدها، سختی‌ها و مصیبت‌ها.

۲. رقوم: جمع رقم یعنی نوشته‌ها و مکتوبات امضا شده.

۳. نطع: صفحه شطرنج، پهنه و گستره.

۴. رخان: تعدادی از مهره‌های شطرنج که بشکل برج است.

درو عدل و احسان نخواهیم یافت
 کسی آدمی سان نخواهیم یافت
 درو گرگ چوپان نخواهیم یافت
 درو راحتِ جان نخواهیم یافت
 ازین گرگ طبعان نخواهیم یافت
 درو یک مسلمان نخواهیم یافت
 دگر اهل ایمان نخواهیم یافت
 کنون دروی انسان نخواهیم یافت
 کرم زین کریمان نخواهیم یافت
 ولی زین بزرگان نخواهیم یافت
 که در آل مروان نخواهیم یافت
 در ایام ایشان نخواهیم یافت
 ازین ترش رویان نخواهیم یافت
 وزین ممسکان^۲ نان نخواهیم یافت
 که نان زین گدایان نخواهیم یافت
 کزین ابر باران نخواهیم یافت
 بغیر غم ارزان نخواهیم یافت
 ابایی^۳ برین خوان نخواهیم یافت
 مقام عزیزان^۴ نخواهیم یافت

جهان سر بسر ظلم و عدوان گرفت
 سگ آدمی رو، ولایت پرست
 بدوری که مردم سگی می‌کنند
 توقع درین دور درد دلست
 بیوسف دلان خوی لطف و کرم
 ازین سان که دین روی دارد بضفع
 مسلمان همه طبع کافر گرفت
 شیاطین گرفتند روی زمین
 بزرگان دولت کرامند لیک
 سخاوت نشان بزرگی بود
 سخاو کرم دوستی علیست
 و گرز آنکِ مطلوب ما راحتست
 درین شوربختی بجز عیش تلخ
 درین مردگان جان نخواهیم دید
 توانگر دلی کن قناعت گزین
 ازین قوم نیکی توقع مدار
 درین چارسو آنچه مردم خورند
 مکن رو ترش ز آنکِ بی تلخ و شور
 چو یعقوب^۴ و یوسف^۵ درین کهنه حبس

۱. آل مروان: مراد خاندان مروان بن حکم که در خلافت عثمان وزیر و مشاور او بود. در جنگ جمل بهواداری عایشه با علی(ع) جنگید. بسال ۶۴ هجری در دمشق بخلافت رسید و مؤسس سلسلهٔ آل مروان که طبقه دیگری از خلفای اموی است گردید. خلافت این سلسله از سال ۶۴ تا ۱۳۲ هجری دوام داشت و مدت خلافت مروان ۱۰ ماه بود.

۲. ممسکان: جمع ممسک بمعنی بخیلان، لثیمان، آزمندان و خسیسان.

۳. ابا: به فتح و کسر اول بمعنی آش و خوراکی.

۴. یعقوب: از انبیای بنی اسرائیل، پسر اسحاق پیغمبر و پدر حضرت یوسف که او را اسرائیل نیز گویند.

۵. یوسف: از پیامبران بنی اسرائیل، فرزند حضرت یعقوب و راحیل. داستان او معروف است و در قرآن کریم بعنوان «احسن القصص» (نیکوترین قصه‌ها) از آن یاد شده است. وی به زیبایی و پاکدامنی مثل است.

۶. عزیزان: جمع عزیز، لقب پادشاهان مصر.

بجز بیت احزان نخواهیم دید بجز کید^۱ اخوان نخواهیم یافت
 بدردی که داریم از اهل عصر بمیریم و درمان نخواهیم یافت
 بگو سیف فرغانی و ختم کن درین دور احسان نخواهیم یافت

دوزخی

ای هشت خلد^۲ را بیکی نان فروخته
 وز بهر راحتِ تنِ خود جان فروخته
 نزد تو خاکسار^۳ چو دین را نبوده آب
 تو دوزخی، بهشت بیک آن فروخته
 نانِ تو آتش است و بدینش خریده‌ای
 ای تو زبخل آب بمهمان فروخته
 ای از برای نعمت دنیا چو اهل کفر
 اسلام ترک کرده و ایمان فروخته
 ای تو بگاو، تخت فریدون^۴ گذاشته
 وی تو بدیو^۵ ملک سلیمان^۶ فروخته
 ای خانه دلت بهواو هوس گرو
 وی جانِ جبرئیل^۷ شیطان فروخته
 ای تو زمام عقل سپرده بحرص و آز
 انگستری ملک، بدیوان فروخته
 ای خوی نیک کرده باخلاق بد بدل
 وی برگ گل بخار مگیلان^۸ فروخته

۱. کید: مکر و فریب و حيله.

۲. هشت خلد: هشت بهشت.

۳. خاکسار: خوار و ذلیل.

۴. به حاشیه صفحه ۳۶ مراجعه فرمائید.

۵. به حاشیه صفحه ۳۱ مراجعه فرمائید.

۶. به حاشیه صفحه ۳۱ مراجعه فرمائید.

۷. جبرئیل: فرشته وحی.

۸. خار مگیلان: درختی است خاردار، خارهایش کج و درشت و در ابتدا سبز و پس از مدتی سیاه یا سرخ تیره رنگ می شود.

ای بهرنان و جامه زدین بینوا شده
 بهر سراب چشمهٔ حیوان فروخته
 ای غمر^۱ خشک مغز که از بهر بوی خوش
 جاروب تر خرید و ریحان فروخته
 تو مست غفلتی و باسم شراب ناب
 شیطان کمیز^۲ خر بتو سکران^۳ فروخته
 دزد هوات کرده سیه دل چنانک تو
 از رای تیره شمع بکوران فروخته
 دینست مصر ملک و عزیز^۴ اندروست علم
 ای نیل^۵ را بقطرهٔ باران فروخته
 از بهر جامه جنت مأوی گذاشته
 وز بهر لقمه حکمت لقمان^۶ فروخته
 کرده فدای دنیی ناپایدار دین
 ای گنج را بخانهٔ ویران فروخته
 ترک عمل بگفته و قانع شده بقول
 ای ذوالفقار^۷ حرب بسوهان فروخته
 عالم که علم داد به دنیا چو لشکرست
 هنگام رزم جوشن و^۸ خفتان^۹ فروخته

-
۱. غمر: به کسر و فتح و ضم اول بمعنی مرد ناآزموده کار، مرد خام و بی تجربه و نادان و بی علم.
 ۲. کمیز: به کسر و ضم اول بمعنی بول و شاش.
 ۳. سکران: به فتح اول بمعنی مست.
 ۴. عزیز: لقب پادشاهان مصر قدیم.
 ۵. نیل: رود بزرگی در مصر که منبع آن دریاچه ویکتوریاست و پس از مشروب نمودن شهر قاهره به دریای نديترانه می‌ریزد.
 ۶. لقمان: حکیم معروف عرب که در روزگار حضرت داود علیه السلام می‌زیسته است.
 ۷. ذوالفقار: شمشیر دو پیکان که بصورت خاص نام شمشیر حضرت علی (ع) بوده است.
 ۸. جوشن: سلاحی جبه مانند که از تکه و حلقه آهن سازند و شبیه به زره باشد.
 ۹. خفتان: لباس رزم.

در هیچ وقت و دور بفرعونیان^۱ که دید
 هارون^۲ عصای موسی عمران^۳ فروخته
 هرگز ندیده‌ام زیی آنکه خر، خرد
 سهراب^۴ رخس^۵ رستم دستان^۶ فروخته
 آن نقد^۷ را کجا بقیامت بود رواج
 وین سرمه کی شود بسپاهان فروخته
 چون مصطفی شود بقیامت شفیع تو
 ای علم بوهریره^۸ بانبان فروخته
 وژان^۹ با تصرف معیار دولتی
 ای تو بخاک جوهر ازین سان فروخته
 ای دین پاک را بسخه‌های دلفریب
 داده هزار رنگ و بسطان فروخته
 داده بیاد خرمن عمر خود از گزاف
 پس جو بکیل و کاه بمیزان فروخته
 ای نفس تو زیون هوا کرده عقل را
 روز و غا^{۱۰} سلاح بخصمان فروخته

۱. فرعونیان: یاران فرعون. درباره فرعون به حاشیه صفحه ۲۷ مراجعه فرمائید.

۲. هارون: برادر بزرگ حضرت موسی.

۳. موسی عمران: حضرت موسی فرزند عمران پیامبر معروف بنی اسرائیل.

۴. سهراب: نام پسر رستم زال که ناشناخته بدست پدرش (رستم) کشته شد. تراژدی رستم و سهراب در شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی یکی از تراژدی‌های جانسوز است.

۵. رخس: نام اسب رستم.

۶. رستم دستان: پهلوان داستانی ایران پسر زال که از مردم زابلستان بوده است.

۷. نقد: پول رایج.

۸. بوهریره: از صحابه پیامبر گرامی اسلام که مدت‌ها در ملازمت آنحضرت بسربرده و در آخر عمر فریفته زخارف دنیوی گشته و بنابراین خوش آمد معاویه احادیث بسیار از قول آنحضرت جعل کرده است. وی در سال ۵۹ هجری یعنی یکسال قبل از وفات معاویه درگذشته است.

۹. وژان: وزن‌کننده، آنکه وزن می‌کند.

۱۰. وغا: کارزار، جنگ.

این علمها که نزد بزرگانِ روزگار
 چون یخ نمی‌شود، بزمستان فروخته
 دشوار کرده حاصل و آسانش گفته ترک
 گوهر گران خریده و ارزان فروخته
 مکر و حسد مکن که نه اخلاق آدمیست
 ای دیو^۱ و دد^۲ خریده و انسان فروخته
 علم از برای دین و تو دنیا خری بآن
 دایم تو این خریده‌ای و آن فروخته
 در ماه دی دریغ و تأسف خوری بسی
 ای مرد پوستین بحزیران^۳ فروخته
 کز کید حاسدان بغلامی و بندگی
 در مصر گشت یوسف کنعان^۴ فروخته
 این رمزها که با تو همی‌گویم ای پسر
 هر نکته گوه‌ریست بنادان فروخته

دنیا پرست

ترا که از پی دنیا زدل غم دین رفت
 زمال چندان ماند و زعمر چندین رفت
 برای دنیی فانی زدست دادی دین
 نکرد دنیا با تو بقا ولی دین رفت
 چراغ فکر برافروز و در ضمیر بین
 که پس چه ماند از آن کس که از تو پیشین رفت
 زخانه تا در مسجد نیامد از پی دین
 ولکن از پی دنیا زروم تا چین رفت

۱. به حاشیه صفحه ۳۱ مراجعه فرمائید.

۲. دد: جانور درنده و حیوان سبع چون شیر و پلنگ و گرگ.

۳. حزیران: ماه نهم از سال سریانی.

۴. یوسف کنعان - به حاشیهٔ صفحه ۴۰ مراجعه فرمائید.

نه گندِ بخل ازین سرورانِ ممسک^۱ شد
 نه بوی نفت ازین اشترانِ گرگین^۲ رفت
 بدست مردم بی‌خیرمال و ملک بود
 عروس بکر که اندر فراشِ عَنین^۳ رفت
 ایسا مقیم سرازان سفر همی‌اندیش
 که از سرای برآید فغان که مسکین رفت
 اگرچه جامه درد وارث و کند ناله
 بماند وارث شادان و خواجه غمگین رفت
 یقین شناس که منزل بغیر دوزخ نیست
 برآن طریق که آن کوربخت خودبین رفت
 بدین عمل نتواند رهید در محشر
 که در مصاف شاید بتیغ چوبین رفت
 میان مسند اقبال و چاربالش بخت
 چوگشت خواجه ممکن^۴ چویافت تمکین^۵ رفت
 وگر برفت و نرفتی چو دیگران دوسه روز
 نه تو بماندی آخر نه او نخستین رفت
 زحکم میرِ شهان کو شکست پشت شهان
 متاب روی که این حکم بر سلاطین رفت
 سریر^۶ دولت سلجوقیان^۷ بمرو نماند
 شکوه و هیبت محمودیان^۸ زغزنین^۹ رفت

۱. ممسک: بخیل، لثیم، آزمند.

۲. گرگین: به فتح اول مبتلا به گری و جرب و خارش.

۳. عَنین: به فتح اول بمعنی ناتوان در نزدیکی با زنان.

۴. ممکن: برقرار، پابرجا و ثابت.

۵. تمکین: شوکت و وقار، جاه و جلال.

۶. سریر: تخت.

۷. سلجوقیان: سلسلهٔ بزرگی از نژاد سلجوق که در ایران و کرمان و روم سلطنت کردند. سلجوقیان ایران که چهارده تن‌اند از سال ۴۵۴ هجری تا ۶۱۱ فرمانروائی نمودند و مرو که شهری آباد در خراسان قدیم بوده پایتخت آنها بوده است.

۸. محمودیان: مراد پادشاهان غزنوی که پس از سلطان محمود فرمانروائی نموده‌اند.

۹. غزنین: نام شهری در خراسان قدیم که سلسلهٔ غزنوی منسوب به آن شهر بوده و در عهد این سلسله دارالملک بوده است. اکنون از ولایات افغانستان است.

بسوی اشکم گورای پسر ز پشت زمین
 بساکه رستم^۱ و اسفندیار^۲ رویین^۳ رفت
 چو روبه‌اریدغا^۴ چیر بودسام^۵ نماند
 چویژن^۶ اربوغا^۷ شیر بود گرگین^۸ رفت
 پیای مرگ لگدکوب کیست آن سرور
 که در طریق تنعم بکفش زرین رفت
 گدای کوی که می‌خواست نان زدر بگذشت
 امیر شهر که می‌خورد جام نوشین رفت
 زقبر محنت^۹ او خارهای بی‌گل رست
 زقصر دولت^{۱۰} او نقشهای رنگین رفت
 زصفحه^{۱۱} رخ او خط^{۱۲} همچو عنبر ریخت
 زرویی چون گل^{۱۳} او نقطهای مشکین رفت
 بنیکنامی فرهاد جان^{۱۴} شیرین داد
 بتلخکامی خسرو نماند و شیرین رفت
 مکن جوانی ازین بیش سیف فرغانی
 که پیری آمد و عمرت بحد^{۱۵} ستین^{۱۶} رفت
 زهی^{۱۷} "سعادت آن مقبلی" که از سر^{۱۸} جود
 بمهر با همه احسان نمود و بی کین رفت

۱. به حاشیه صفحه ۴۳ مراجعه فرمائید.

۲. اسفندیار: نام پسر گشتاسب از سلسله پادشاهان کیانی که روئین تن لقب اوست. وی بدست رستم کشته شد. تراژدی رستم و اسفندیار در شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی به نظم کشیده شده است.

۳. رویین: لقب اسفندیار.

۴. دغا: مکر و فریب.

۵. سام: مراد سام نریمان پدر زال و پدر بزرگ رستم.

۶. بیژن: پسر گیو و برادرزاده رستم.

۷. وغا: کارزار، جنگ.

۸. گرگین: به فتح اول یعنی مبتلا به بیماری گری و جرب و خارش.

۹. ستین: شصت.

۱۰. زهی: از کلمات اضداد است هم بمعنی چه خوش و چه خوب، خوشا و هم بمعنی افسوس و آه و دریغا. در اینجا معنی اول مراد است.

دعای نیک ز اصناف خلق در عقبش
چنانکه در پی الحمد لفظِ آمین^۱ رفت

ریاکار

ای ترا در کار دنیا بوده دست افزار، دین
وی تو از دین گشته بزار و ز تو بزار، دین
ای بدستار و بجبه گشته اندر دین امام
ترک دنیا کن که نبود جبه و دستار، دین
ای لقب گشته فلان الدین و الدنیا ترا
ننگ دنیایی و از نام تو دارد عار، دین
نفس مگارت کجا بازار زرقی^۲ تیز کرد
کز پی دنیا در و نفروختی صدبار، دین
قدر دنیا را تو می دانی که گر دستت دهد
یک درم^۳ از وی بدست آری بصددینار^۴، دین
قیمت او هم تو بشناسی که گر یابی کنی
یک جو او را خریداری بده خروار، دین
خوشتن باز آرازم دنیا خریدن زینهار
چون خریداران زر مفروش در بازار، دین
کز برای سود دنیا ای زیان تو ز تو
بهر مال ارزان فروشد مرد دنیادار، دین

۱. آمین: یعنی خدایا بپذیر.

۲. زرق: مأخوذ است از «زرقه» به فتح اول و سکون ثانی بمعنی حيله و مکر و فریب، تزویر و ریا.

۳. درم: کلمه‌ای است که اصلاً یونانی است draxme و معرب آن درهم است و واحد پول نقره بوده که وزن و بهایش در ادوار مختلف فرق می‌کرده است. و نیز واحد وزن معادل ۱۲ قیراط.

۴. دینار: معرب کلمه‌ای یونانی است که صورت لاتینی آن denarius است. در کشورهای اسلامی بمعنی مسکوک زر بکار می‌رفته است و ارزشش در دوره های مختلف تفاوت پیدا کرده است.

از پی مالی که امسالت مگر حاصل شود
 در پی این سروران از دست دادی پار، دین
 مصر دنیا^۱ را که دروی سیم وزر باشد عزیز^۲
 تو زلیخایی^۳ از آن نزد تو باشد خوار، دین
 دیو نفست گر مسخرشد مسلم باشدت
 این که در دنیا نگه‌داری سلیمان‌وار^۴، دین
 حق دین ضایع کنی هرروز بهر حظ نفس^۵
 آه از آن روزی که گوید حق من بگزار، دین
 کار تو چون جاهلان شد برگ^۶ دنیا ساختن
 خود درخت علم تو روزی نیارد بار، دین
 بحث و تکرار از برای دین بُود در مدرسه
 وز تو آنجا فوت شد ای عالم مختار، دین
 آرزوی مسند تدریس بیرون کن ز دل
 تاترا حاصل شود بی‌بحث و بی‌تکرار، دین
 چشم جان از دیدن رخسار این رعنا^۷ ببند
 تا گشاید بر دلت گنجینه اسرار، دین
 دست حکم طبع بیرون ناورد از دایره
 نقطه دل را که زد بر گرد او پرگار، دین

۱. مصر دنیا: اضافه تشبیهی است.

۲. عزیز: لقب پادشاهان مصر.

۳. زلیخا: زن عزیز مصر که عاشق حضرت یوسف گشت و چون یوسف تسلیم وی نشد، بر او خشم گرفت و شوهرش را واداشت که او را به زندان افکند. سرانجام یوسف از زندان نجات یافت و عزیز مصر شد و زلیخا که فقیر و کور و علیل شده بود پیوسته به درگاه خدا می‌نالید و بر سر راه یوسف می‌نشست و چون دین او را پذیرفت بر اثر معجزه حضرتش جوان و بینا گشت و به همسری او درآمد.

۴. سلیمان وار: مانند سلیمان، وار در اینجا از ادات تشبیه است.

۵. حظ نفس: لذت و خوشی نفسانی و جسمانی.

۶. برگ: ساز و نوا، وسیله و آلت.

۷. رعنا: مؤنث ارعن، یعنی زیباروی.

کارمن گویی همه دینست و من بیدار دل
 خواب غفلت کی گمارد بر دل بیدار، دین
 نزد تو کز مال دنیا خانه رنگین کرده‌ای
 پرده بیرون در نقشیت بر دیوار، دین
 بیم درویشی اعمالست اندر آخرت
 آن توانگر را که در دنیا نباشد یار، دین
 در دل دنیا پرست تو قضا چون بنگریست
 گفت ناپاکست یا رب اندرو مگذار، دین
 با چو تو کم عقل از دین گفت توان ز آنکی هست
 اندکی دنیا بر تو بهتر از بسیار، دین
 دین چو مقداری^۱ ندارد بهر دنیا نزد تو
 آخرت نیکو بدست آری بدین مقدار، دین!
 کاربرد عکس است اگر دین می‌خواهی دنیا مجوی
 همچنین ای خواجه گر دنیا خواهی بگذار، دین
 در چراگاه جهان خوش خوش همی‌کن گاولیس
 چون خر نفس ترا بر سر نکرد افسار، دین
 اندرین دوری که نزد سروران اهل کفر
 زین مسلمانان مرتد^۲ می‌کند زنه‌ار، دین
 سیف فرغانی برو آثار دین داران بجان
 در کتب می‌جو، قوی می‌کن بدان آثار، دین
 خلق در دنیای باطل راه حق گم کرده‌اند
 چون نمی‌جویند در قرآن و در اخبار، دین
 مجلس علمی طلب کز پرده‌های نقل او
 دم بدم اندر نو آید چو موسیقار^۳، دین

۱. مقدار: قدر و ارزش.

۲. مرتد: بی‌دین و ملحد، از دین برگشته، از اسلام برگشته.

۳. موسیقار: نوعی از ساز که از نی‌های بزرگ و کوچک ترتیب می‌دهند. و سازی که درویشان و شبانان می‌نوازند. و نیز نام پرنده‌ای که در منقار آن سوراخهای بسیار است و از آن سوراخها آوازهای گوناگون برمی‌آید.

گرچه گفتار نکو از دین برون نبود ولیک
 نزد حق کردار نیکست ای نکو گفتار، دین
 ورچه شعر از علم دین بیرون بود چون عارفان
 تا توانی درج کن در ضمن این اشعار، دین
 ای خروس تاجور چون ماکیان بر تخم خویش
 خامش اندر گوشه‌ی بنشین، نگه‌می‌دار، دین^۱

۱. محتوای این قصیده گفتار گهربار مولای متقیان علی علیه السلام و سرور آزادگان جهان حسین بن علی علیه السلام را بخاطر می‌آورد. پیشوای پرهیزکاران در نامه‌ای خطاب به قُثم بن عباس بن عبدالمطلب حاکم آن حضرت در مکه جاسوسهای معاویه را چنین توصیف می‌فرماید: «وَيَحْتَلِبُونَ الدُّنْيَا دَرَاهِمًا بِالْذِّينِ وَ يَشْتَرُونَ عَاجِلَهَا بِأَجْلِ الْآثِرِ الْمُتَّقِينَ». ترجمه - (اینها کسانی هستند که) ببهانه دین شیر دنیا را می‌دوشند. (برای بدست آوردن کالای دنیا بنام دین و نهی از منکر گرد آمده با امام زمان خود مخالفت می‌نمایند) و دنیای حاضر را بعوض آخرت نیکوکاران و پرهیزکاران می‌خرند. (نهج البلاغه نامه ۳۳) و فرزند گرامی آنحضرت سالار شهیدان می‌فرماید: «إِنَّ النَّاسَ عَبِيدُ الدُّنْيَا، وَالَّذِينَ لَعَقُوا عَلَى أَلْسِنَتِهِمْ يَحُوطُونَ مَا دَرَزَتْ مَعَاشُهُمْ فَأَيُّ ذَا مُحِصٍّوًا بِالْبَلَاءِ قَلَّ الَّذِينَ يَنْوُونَ». ترجمه - مردم بندگان دنیا هستند، و دین چون آب دهانی است که بر روی زبانهای آنان جاری است و تا جایی که معیشت‌های آنان فراوان است، متعهد و حافظ دین هستند، اما زمانی که به بلایا و مشکلات آزمایش شوند، دینداران حقیقی بشماره اندک خواهند بود. (بنقل از کتاب لَمَعَاتُ الْحُسَيْنِ - تألیف آیه‌الله سید محمد حسین حسینی تهرانی)

«زبان پارسی دری و شیوهٔ سیف‌الدین محمد در سخنوری»

زبان نغز و شیرین و دلنشینی که شعر فارسی، این طبیعی‌ترین، اصیل‌ترین، زیباترین و پرمایه‌ترین، عنصر فرهنگ و تمدن ایران اسلامی در دامانِ آن به رشد و بالندگی و شکوفائی و برومندی و عظمت رسیده و موجبات جاودانگی و دوام و قوام معنوی قوم ایرانی شده است زبانِ پاک و پالوده و دلکش «پارسی دری» است که از گروه زبانها و گویشهای جدید در تقسیم‌بندی کلی زبانها و ادبیات ایرانی بشمار آمده است.^۱

در نحوهٔ پیدایش و هم‌روند تکاملی این زبان تاکنون، هم از سوی خاورشنایان بیگانه و هم از طرف پژوهشگران و دانشمندان ایرانی نظریات غالباً "متضاد و متعارضی ابراز شده که بعضاً" نادرست و نابخردانه است. اظهار نظر شرق‌شناسان خارجی بکلی بی‌اساس و آمیخته به اغراض و اهداف سیاسی و استعمار فرهنگی است و نتیجه‌گیری گروه دوم بیشتر از سر تعصب و پیشداوری است. بدبختانه در تاریخهائی هم که برای زبان «پارسی دری» نوشته شده این پندارهای غلط و غرض‌آلود بنحو چشمگیری هویدا است.

از نظر بعد مکانی زبان دری یا زبانِ پارسی امروزی را زبانی معرفی نموده‌اند که فقط

۱. زبان‌شناسان در یک تقسیم‌بندی کلی زبانها و گویشهای ایرانی را به سه دوره تقسیم نموده‌اند:

الف: دورهٔ زبانها و گویشهای ایرانی در ایران باستان.

ب: دورهٔ زبانها و گویشهای ایرانی میانه.

ج: دورهٔ زبانها و گویشهای ایرانی جدید.

در بخشی از سرزمین خراسانِ قدیم بدان تکلم می‌شده و آنها که قلمرو این زبان را وسیعتر گرفته‌اند رواج آن را در نواحی خراسان و ماوراءالنهر و گرگان و ری دانسته‌اند. همین استنتاج بیمارگونه از لحاظ بُعد زمانی نیز ابراز شده بگونه‌ای که سابقهٔ قدمت و عمر زبان ملی ایران از روزگار فرمانروائی صفاریان فراتر نمی‌رود.

از سوی دیگر گروهی که عصبیت ملی، قومی و نژادی را بر تحقیق عالمانه رجحان داده و آن را دستمایهٔ کار خویش گرفته‌اند، معتقد شده‌اند که زبان پارسی از دوران باستان و گذشته‌های تاریخی بسیار دور یعنی از ابتدای تشکیل جامعهٔ ایرانی و تأسیس حکومت در ایران زمین، زبانی محکم و استوار بوده و هیچگونه تغییر و دگرگونی بنیادی در آن روی نداده و بی‌وقفه مسیر تکاملی را تا به امروز پیموده است. واقعیت اینست که هم آنها و هم اینها در ارزیابی «زبان پارسی دری» دچار بیماری تفریط و افراط و عدم تعادل فکری شده و راه خطا و اشتباه پیموده‌اند.

نوشته‌های کارگزاران استعمار فرهنگی و هم کتابهائی که به پیروی از آن نوشته‌ها تدوین و نگارش یافته بکلی مردود و بی‌اساس است. بدلیل اینکه این مزدورانِ نابکار در گزارش تاریخ فرهنگ ایران خیانت ورزیده‌اند. چراکه در روزگاری که تمدن و فرهنگ ایران قدیم، وحدت و یکپارچگی ملی، و زبان پرمایه و زبای همگانی، ایران و ایرانی را در عرصهٔ تمدن جهانی مشتهر ساخته بود و اروپائیان بعدها در پرتو آن تمدن و فرهنگ درخشان به همهٔ علوم و دانشهای متداول زمان دست یافتند، و یغماگران غربی به گنجینه‌های فکری و فرهنگی و هنری ما شبیخون زدند و بیشتر آنها را به تاراج بردند و در مجموعه‌ها و موزه‌های خویش جای دادند، حالا چگونه می‌توانستند کینه‌های دیرینه‌شان را که از خلاء فکری و فرهنگی گذشتهٔ تاریکشان ریشه می‌گرفت به‌انحاء گوناگون بروز ندهند و مطامع استعماری خویش را با تمام توان در محوارزشهای انسانی و مسخ هویت فرهنگی و تحریف موارث فکری و هنری ملل دیگر خصوصاً ایران و ایرانی بکار نگیرند؟

همین‌جا بگویم که در اینجا روی سخنم به اندیشمندان و فرهنگ‌شناسانی که عمر خویش را صرف تحقیق و تفحص در آثار بجامانده از تمدن و فرهنگ ایرانِ باستان و ایرانِ اسلامی نموده و هستی خود را عاشقانه بر سر شناخت و جلوه‌گر ساختن میراثهای نیاکان ما گذاشته‌اند نیست. قدر و منزلت، این بزرگان و هنرشناسان همواره در سینهٔ تاریخ فرهنگ ملی ما ثبت و عظمت کارهای ارزشمند آنان نزد ملت ایران محفوظ است. بلکه خطابم به آن سیاهکارانی است که همواره کوشیده‌اند نمودهای فرهنگی را وارونه نموده

و آنجا که درخشندگی و برجستگی فرهنگی مانع چنین کاری می‌شده موضوع را در پردهٔ ابهام نگهدارند.

از دیگر سو نظریه گروه دوم افراطی و جای بحث فراوان دارد. اگر زبان را بمثابة یک موجود زنده در نظر بگیریم کلیه عوامل و شرایط و قوانین طبیعی نیز بر آن حکمفرماست. زیرا زبان نیز مانند هر موجود زنده دیگری علل و موجباتی خواه اجتماعی، اقتصادی و یا فرهنگی آن را پدید می‌آورد. از آمیزش‌های اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی نطفهٔ آن منعقد می‌شود. مراحل جنینی را بوسیله فعل و انفعالات فرهنگی پشت سر می‌گذارد. بعنوان یک گویش ساده محلی در یک فضای محدود فرهنگی زاده می‌شود. در این فضای محدود فرهنگی تنفس می‌کند. بتدریج از پدیده‌های فرهنگی تغذیه می‌شود. رشد و شکوفائی پیدا می‌کند. تکامل می‌یابد بکمال می‌رسد. تا اینکه بعنوان یک زبان جامع که بتواند همهٔ اندیشه‌های ملتی را در درون خود جای دهد در سراسر جامعه‌ای گسترش می‌یابد. بدیهی است که این تحولات خیلی بطئی صورت می‌پذیرد و ممکن است قرن‌ها طول بکشد که یک زبان پرمایه فرهنگی به وجود آید. بعد از این مراحل حفظ و حراست و صیانت و نگهداری از «زبان» لازم می‌آید. هم نقل و انتقالات فرهنگی و هم فضای باز اجتماعی و سیاسی در جهت اشاعهٔ فکر و اندیشه‌ای آزاد در باروری زبان تأثیر مهمی و اساسی دارد. و این وظیفه بعهدهٔ اندیشمندان و دولتمردان است که کفایت و شایستگی خود را در این زمینه‌ها بمنصهٔ ظهور و بروز رسانند. اگر این کار صورت نپذیرد و زبان در یک جؤ مسموم و خفقان‌آور فکری، فرهنگی، سیاسی و اجتماعی قرار بگیرد رفته رفته دورانِ فروریختگی و پیری و مرگ و نیستی آن فرا می‌رسد. نهایت همانطور که در بالا اشاره نمودم این دگرگونی‌ها نسبت به سایر موجودات دیگر بسی دیرنده‌تر و طولانی‌تر است. از این رو نمی‌توان این نظریه را پذیرفت که یک زبان توانائی و قوت و قدرت آن را داشته باشد که برای همیشه جاودان و پایدار بماند. همهٔ زبانهای مرده و منسوخ شده در تاریخ حیات فرهنگ و اندیشهٔ بشری چنین روندی را پیموده‌اند. اگر جز این بود فی‌المثل می‌بایست زبانِ «پارسی باستان» که در عهد شاهنشاهان هخامنشی بدان تکلم می‌شد و با خط میخی نگارش می‌یافت در عصر ما نیز بعنوان زبان رسمی رواج داشته باشد، در صورتیکه می‌دانیم بعد از این زبان، زبانهای دیگری چون اوستائی، پارتی یا پهلوی اشکانی، پارسی میانه یا پهلوی ساسانی و..... در سده‌های تاریخی گذشته در ایران زمین بین اقوام ایرانی رایج بوده که اکنون از این زبانها جز نام و نشانی باقی نمانده و اگر کتیبه‌ها و سنگنبشته‌ها و سکه‌ها یا آثار و

مدارکی از این زبانها باقی باشد فقط مورد مطالعه و تحقیق و تتبع زبان شناسان می‌باشد. با توجه به آنچه مذکور افتاد گویش «دری» روزگار ساسانیان مانند سایر گویشهای اصیل ایرانی در بیشتر نقاط خصوصا "قسمتهای شرقی ایران رایج بوده اما چون این گویش محلی بمناسبت سیر تکاملی و قدرت باروری و قابلیت انعطاف و جذب و انجذاب و تأثیر پذیری فرهنگی نسبت به دیگر گویشهای متداول در آن دوره تاریخی وضع ثابتی بخود گرفته و بزبان کتابت نزدیک شده بود در اقصی نقاط ایران گسترش یافت و زبان گفتاری و همگانی مردم ایران شد.

از قرون اولیه اسلامی که خط فارسی تغییر یافت و خط «نسخ» عربی بجای خطوط هفتگانه ایرانی (دین دبیری - ویش دبیری - گشتک - نیم گشتک - شاه دبیره - راز سهریه - راس سهریه) برای کتابت این زبان غنی و پرمحتوی برگزیده شد در اثر آمیختگی با لغت و ادب عربی و نقش‌پذیری شدید از تمدن و فرهنگ اسلامی «زبان دری» بعنوان زبان ادبی ایران اسلامی پذیرفته شد و تدریجا "در چنان پایگاهی رفیع از یک زبان زنده و پویا و زبانی قرار گرفت که مخصوصا "ادبیات آن بعنوان لطیف‌ترین و ریباترین شاهکارهای فکری در جهان تجلی یافت.

بهترین دلیلی که در این زمینه می‌توان اقامه کرد آثار منشور و منظومی است که خوشبختانه از قرون اولیه اسلامی باقی مانده است. مطالعه این گنجینه‌های علمی و ادبی و تاریخی نشان از زبان پخته و تکامل یافته‌ای می‌دهد که دوران رشد و بالندگی رادر طول سالیان دراز پیموده و از پشتوانه گرانباری از فرهنگی عظیم برخوردار بوده است. اگر از مقدمه شاهنامه منشور ابومنصوری و سبک سلیس و روان و شیوای ترجمه تفسیر طبری و ترجمه تاریخ طبری توسط بلعمی و تاریخ سیستان و بازمانده اشعار رودکی و شهید و دقیقی که هریک از این آثار باقی مانده در اثبات این رأی و نظر کفایت دارد، بگذریم و «شاهنامه فردوسی» را مثل اعلای سندی زنده و شاهدهی گویا از این پویش فرهنگی و ادبی در نظر بگیریم این معنی بخوبی ثابت می‌شود که براساس اصول و قوانین زبان‌شناسی هرگز زبانی نویند نمی‌تواند در کمتر از دو قرن چنان سیر صعودی را پیماید که «فردوسی» این هنر آفرین بی‌یدیل و زنده‌کننده زبان پارسی و بزرگترین حماسه‌سرای جهانی را در آغوش خویش پرورش دهد و «شاهنامه» این اثر جاودانی را به فرهنگ بشری تقدیم کند!

در تحقیقاتی که بر روی شاهنامه صورت گرفته، روشن شده است که سخنسرای بزرگ طوس برای سرودن فرهنگنامه ملی ما ایرانیان که محتوای آن را نظام فکری و

هدفی خاص و مقصود مشخصی تعقیب می‌کند نزدیک به نه هزار لغت و واژه بکارگرفته که قریب هفتاد درصد از این واژه‌ها فارسی است. همین یک نکته غنای زبان پارسی دری و سابقه تاریخی آن را که از گذشته‌های بسیار دورتر و طولانی‌تر از اواسط قرن سوم هجری است می‌نمایاند.

دیگر اینکه این شاهکار فکری و ادبی بدرجه‌ای دلکش و جذاب است که از قدیم‌ترین ایام هرصنف و طبقه‌ای از باسواد و بیسواد، روستائی و شهری، زن و مرد و پیر و جوان را جذب می‌نموده و در اقطار و اکناف ایران از شرق تا غرب و از جنوب تا شمال حتی در انجمن‌های روستائی بوسیله نقالان با آهنگی رزمی و قهرمانی خوانده می‌شده و هرکس بگونه‌ای از اشعار حرکت آفرین و برکشنده آن، روح می‌گرفته و به شوق و شور می‌آمده است. بمناسبت اینکه «شاهنامه» کتابی است که گوینده هنرمند آن با هنرمندی بی‌نظیری در بسیاری از ابعاد و زوایای روح انسانی به کندو کاو پرداخته و همچون روانکاو حاذق و متبحری سرگذشت و سرنوشت عبرت‌انگیز نوع انسان بویژه نیاکان ما را رقم زده است و چون بیشتر مطالبش در قالب افسانه و داستان بیان شده از اینجهت لطف و شیرینی و دلنشینی آن موجب شده که هرفرد ایرانی با هرطرز تفکری آن را بخواند و مطالب آن را درک کند و این خود دلیل قاطع دیگری است که نفوذ و انتشار زبان پارسی دری که زبان رسمی و عمومی مردم ایران بوده است خیلی قبل از نیمه دوم قرن سوم هجری آن‌هم نه فقط در شرق ایران بل در بیشتر نقاط ایران شایع و زبان گفتاری و نوشتاری مردم ایران بوده است.

بعضی از نویسندگان، مورخان، جغرافی‌نویسان و لغت‌شناسان متقدم از ایرانی و عرب در آثار خویش به این موضوع اشاراتی نموده‌اند. ابوالحسین علی‌بن حسین مسعودی نویسنده و مورخ قرن چهارم هجری در کتاب «التنبیه والاشراف» پس از اینکه به معرفی ایرانیان می‌پردازد و حدود و ثغور کشور ایران را تعیین می‌کند به وحدت سیاسی و ملی و فرهنگی و یگانگی زبان در میان اقوام ایرانی اشاره می‌کند. می‌نویسد «ایرانیان به زبانی واحد سخن می‌گویند اما در برخی از واژه‌ها و اصطلاحات کمی با هم اختلاف دارند.» همین نظریه را با اندکی اختلاف ابوالقاسم محمد بغدادی معروف به «ابن حوقل» در کتاب «المسالک والممالک» و شمس‌الدین ابوعبدالله محمدبن احمدبن ابی‌بکر معروف به «مقدسی» در کتاب «التقاسیم فی معرفة الاقالیم» بیان نموده‌اند.

پیداست که نظر «مسعودی» مسلماً اختلافی است که بطور طبیعی در لهجه‌های گوناگون حاصل می‌شود. محمدبن اسحق‌الدینم فهرست نویس قرن چهارم هجری در

آغاز کتاب معروف خویش «الفهرست»^۱ بگفته عبدالله بن مقفع (روزبه) دانشمند ایرانی قرن دوم هجری استناد نموده و زبانهای ایرانی را به پنج بخش مهم تقسیم کرده است: زبان پهلوی، زبان دری، زبان فاسی، زبان خوزی و زبان سریانی. و درباره هریک از این زبانها باختصار توضیحانی داده است. آنگاه درباره زبان دری می‌نویسد «وامادری زبان شهرنشینان بود و درباریان با آن سخن می‌گفتند و منسوب به دربار پادشاهی است و از میان زبانهای اهل خراسان و مشرق زبان مردم بلخ در آن بیشتر است.

محمدحسین بن خلف تبریزی متخلص به «برهان» صاحب واژه‌نامه «برهان قاطع» در ذیل واژه دری نوشته است: «دری بفتح اول بروزن پری لغت پارسی باستانی است و وجه تسمیه آنرا بعضی بفسیح تعبیر کرده‌اند. و هرلغتی که در آن نقصانی نباشد دری گویند همچو اشکم و شکم و بگوی و گوی و بشنود و شنود و امثال آنها. پس اشکم و بگوی و بشنود دری باشد و جمعی گویند لغت ساکنان چند شهر بوده که آن بلخ و بخارا و بدخشان و مرواست..... تا آنجا که می‌نویسد: «دری بدان سبب خوانند که هرکس از خانه خود بیرون آید باین زبان متکلم شود و این وجه خوبی نیست چه برهرتقدیر که فرض کنند آنرا واضعی می‌باید و وضع آنرا سببی در کار است و منسوب بدره کوه را نیز گویند همچو کبک دری و این باعتبار خوش خوانی هم می‌تواند بود که باشد زیرا که بهترین لغات فارسی زبان دری است.»

«از قسمت اول سخن «برهان» نیک پیداست که لااقل گویش دری در سده‌های تاریخی قبل از اسلام از اهمیت و اعتبار خاصی برخوردار بوده و در مناطق و نواحی خاوری ایران قدیم بدان تکلم می‌شده و فصاحت و شیوایی و انسجام و استحکام آن همواره مورد عنایت و توجه اهل فن بوده است. اما در قسمت دوم آنجا که از گفته دیگران نقل قول می‌کند و آنرا «وجه خوب» و عقیده درستی تشخیص نمی‌دهد این نظریه را تأیید می‌کند که گرچه اهالی هر شهر و دیار یا قوم و قبیله‌ای برای خود گویشی ویژه داشته‌اند که در میان خودشان با آن گویش سخن می‌گفته‌اند ولی در اجتماع به زبان دری که همان زبان ملی و همگانی بوده تکلم می‌نموده‌اند.

گفتنی است که نفوذ زبان و لغت و ادب عربی نه فقط برغم ادعای عده‌ای خشک مغز زبان پارسی دری را از تکاپو و حرکت باز نداشت بلکه این گره خوردگی فرهنگی بروسعت و غنای زبان پارسی دری افزود و از این اختلاط و آمیزش فرهنگی زبانی

پدیدار شد که به شاعران و نویسندگان و دانشمندان ایرانی فرصت داد که تخیلات شاعرانه و فکر و اندیشه را جولان دهند و در عرصهٔ گوناگون هنر و ادب و دانش بشری نبوغ فکری و خلاقیت هنری خویش را پدیدار سازند.

با توجه به آنچه گذشت اولین سبکی که در شعر ایران اسلامی پدیدار شد و در دامان زبان پارسی دری به رشد و بالندگی رسید «سبک خراسانی» است و شیوه‌ای که سیف‌الدین محمد در سخنوری برگزید همانست که شعرشناسان و سخن‌سنجان از آن بعنوان «سبک خراسانی در شعر پارسی» یاد نموده‌اند.

واژهٔ «سبک» که در لغت عرب بمعنای گداختن و بقالب ریختن زر و سیم است در مفهوم ادبی آن عبارت از خطوط برجسته و مشخصی است که شاعر یا نویسنده یاری فکر و اندیشه‌ای پویا و ذوقی سرشار و دیدی ژرف‌نگر و قدرت و توانائی در سخنوری، در بیان احساسات و عواطف و انفعالات روحی و روانی خویش ترسیم می‌کند و سپس از تلفیق و بهم پیوستگی این عناصر روحی و روانی و تجلی آن در واژه‌ها و الفاظ، اصطلاحات و ترکیبات، و تعبیرات و توصیفات، و دادن بار معانی به آنها و آمیزش و انسجام آن در کلامی موزون و هماهنگ و یا سخنی منشور اما بدیع و دلکش تصویری کامل از خویش بدست می‌دهد که نمایانگر شخصیت معنوی و هنری اوست. بدیهی است که هرچه این تصویر واضحتر، روشنتر و شفافتر باشد بهمان میزان چهرهٔ هنری گوینده در آئینهٔ ضمیر هنرشناسان زیباتر جلوه‌گر خواهد شد و طبع خلاق و قدرت ابتکار و نوآوری، هویت راستین، استقلال شیوهٔ هنری، وجه تمایز او را از دیگر همگان بهتر نمودار خواهد ساخت.

بیجهت نیست که اصولاً در ارزیابی کار «هنر» بطور اعم «سبک» را استخوان بندی و زیربنای ساختار هنری تلقی نموده و آنرا از ژرفترین مباحثی بشمار آورده‌اند که در نقد و سنجش یک اثر هنری تأثیر همه جانبه خواهد داشت.

سبک خراسانی که بعضی از تذکره‌نویسان و نویسندگان کتابهای لغت و ادب بخطا و اشتباه از آن نیز به سبک ترکستانی یاد نموده‌اند راه و رسمی است در شعر و شاعری که شاعران خراسان و ماوراءالنهر و سیستان از نیمهٔ دوم قرن سوم هجری در بحور عروضی بنیان گذاشته و عمدهٔ در پیدایش و تأثیرپذیری و تکامل و باروری آن نقشی بسزا داشته‌اند و اوج شکوفائیش تا اواخر قرن ششم هجری بوده‌است. زبانی که در این نواحی مانند سایر نقاط ایران در آن روزگاران رواج داشته همان زبان پاک و بی‌آلایش و ساده و صمیمی و اصیل «پارسی دری» بوده و طبعاً زبان شعری آن نیز مبتنی بر سادگی و پاکی

الفاظ و واژه‌ها، کمی لغات و کلمات عربی، اندیشه و تفکری سیال و روان، خالی بودن از خیال پردازیهای دور از ذهن و آزادبودن از آرایشهای لفظی و صنایع بدیعی بوده‌است. همه استادان این سبک به انسجام و استواری در سخن، گزیدن واژه‌ها و لغات و الفاظ و اصطلاحات ساده و اصیل و استادی و مهارت در بهم پیوستن و ترکیب کلمات و انتخاب راه و روشی هموار و مستقیم و بیانی صریح و آشکار و بی‌پرده در ادای مقصوداشتعار دارند.

سیف‌الدین محمد نیز یکی دیگر از این شاعران استاد است. با بررسی و مطالعه و تحقیق و پژوهشی که در سراسر دیوان شعر او صورت گرفت و مقایسه‌ای که بین اشعار وی با قصیده‌سرایان متقدم و غزلسرایان معاصرش انجام شد این نکته بنحو بارزی آشکار گردید که این شاعر استاد در قصیده سخت تحت تأثیر سبک خراسانی و استادان بزرگ آن و در غزل پیرو سبک استاد سخن سعدی است. بگونه‌ای که از قصیده‌های او فخامت و صلابت سبک خراسانی و از غزلهایش لطافت و ظرافت سبک عراقی هویداست. بطور کلی می‌توان اختصاصات سبک و شیوه سخنوری او را بشرح زیر خلاصه نمود:

الف - نشانه‌های قدمت و کهنگی زبان

۱ - بکارگیری واژه «ایدر» (در پهلوی etar) بمعنی اینجا فقط یک بار. مثال:

زیس کایدر بنورِ دل بسوزم عود اندیشه

برآید هر نفس از من دمی آتش فشان روشن

۲ - استعمال الف اطلاق فقط در یک غزل با ردیف «کشدا» بمطلع:

کسی که بارِ غم عشقِ آن پسر کشدا

زمانه غاشیه دولتش بسر کشدا

۳ - اماله یعنی فتحه حرفی را بصدائی شبیه بکسره بدل کردن بنحوی که صدای یای مجهول از آن شنیده شود. مثال:

سیف فرغانی بسیار سخن گفت و نبود

آن احادیث چو اخبار تو عالی‌اسنید

* * *

که در اینجا «اسنید» اماله «اسناد» است.

۴ - بکار بردن افعال در مصادری که دیگر امروز منسوخ شده است :

۱ - ۴ از مصدر «خسیدن» مثال :

ساکن رومدار تن سایه خسب را

جنبش چو ذره در طلب آفتاب کن

* * *

اگرچه حدّ من نبود چه باشد گرچه من مسکین

چو سگ بیرون در خسب چو در برآستان باشد

* * *

ورشبی برخاکِ درگاهت چو من خسب بصدق

سگ شود همچون پلنگ از پوستین آراسته

* * *

خوش بخسب فتنه چون در قندز^۱ روسی کشد

چشم هندوی تراای ماه ترکستان مژه

* * *

در این منزلگه دزدان مخسب آمن که کم باشد

بسانِ شمع بیداران چراغ خفتگان روشن

* * *

ز سال عمر تو امروز اگر شبی باقی است

مخسب و در طلب فضل کردگار بمیر

* * *

شب مخسب ای غافل و نیکو نگه‌داراز عس

رخت خویش اکنون که این دزدان ایالت می‌کنند

* * *

۱. قندز: به ضمّ قاف و سکون نون و ضمّ دال، نام جانوری است شبیه سگ که در ترکستان می‌باشد و از پوست آن پوستین می‌سازند.

بروزم برنیاید آفتابی

نخسیم تا شبم ماهی برآید

کنون نخسیم جز بردرش چو سگ همه روز

که شب روان رهش کرده‌اند بیدارم

پای در بستر راحت نکنم و زغم او

شب نخسیم که مرا دردسر از بالینست

کشته عشقت نمیرد در مصاف

مردۀ شوق نخسبد در لحد

در خوابگاه وصل تو عاشق نخسبد هیچ شب

گر چون خروشش هر سحر بیدار نتوان یافتن

۱- ۴- از مصدر «سگالیدن» بمعنی اندیشیدن و فکر کردن. مثال:

مگر تو چاره کنی ورنه سیف فرغانی

کدام چاره سگالد که با تو درگیرد

۳- ۴- از مصدر «شدن» بمعنی رفتن. مثال:

در حریم عشق شو تا بوی فقر آید ز تو

زانکه عاشق گر فریدونست مسکین می شود

۵- آوردن کلمه تمنائی «بوک» بمعنی مگر و شاید که در مقام آرزو استعمال می شده

است. مثال:

ز هر غمش می خورم بوک بشیرین لبان

کام دلم خوش کند پسته پرشکرش

۶- آوردن «الف» در آغاز بعضی از واژه‌ها برسم زبان پارسی دری قدیم:

۱ - ۶ - واژهٔ «اسپید» بجای «سپید - سفید» و ترکیب «اسپید روی» بجای «سپید روی - سفید روی» مثال :

مجلس اصحاب حسن از روی سرخ اسپید تو
چون بگل‌های ملون گلستان آراسته

بی‌جمالت یک جهان اسپید روی حسن را
از خجالت هرنفس چون خاک گشته رخ سیاه

۲ - ۶ - واژهٔ «اسپیداج» بجای «سپید آب - سفید آب» مثال :
بسیم و زر بود دایم دلِ بی‌عشق را شادی
با سپیداج گلگونه شود روی زنان روشن

چه کنم وصلِ تو که مستغنی است
مه زگلگونه گل ز اسپیداج

۳ - ۶ - واژهٔ «اسپیدار» بجای «سپیدار» مثال :
در طریق اریار جویی از غنی بهتر فقیر
وربگرمایه سایه خواهی بیداز اسپیدار به

گل رخسار تو را میوه جمال و حسنست
وین نکویان همه بی‌میوه چو اسپیدارند

۴ - ۶ - واژهٔ «استاره» بجای «ستاره» مثال :
بهر مجلس که جمع آیند خوبان همچو استاره
تو با آن روی پر نوری چو ماه اندر میان روشن

از آفتاب رخت ذره ذره کم گشتم
شو دیروز ز استاره آسمان خالی

* * *

نیکوان نور ندارند چو ستاره بروز

کامشب از طالع سعد آن مه تابان اینجا است

* * *

ای علم کرده زخورشید سپاه حسنت

مه ستاره چشم یک نفر از لشکر تو

* * *

شب ستاره اندر شبهه افتد

که روی تو کدام و مه کدام است

* * *

هیچکس نیست زخوبان جهان همچون تو

هرگز ستاره بخورشید نباشد مانند

* * *

مرا از پی روز وصل خود ای مه

همه شب چو ستاره بیدار داری

* * *

خورشید نهد غاشیه حکم تو بردوش

در موکب حسنت مه ستاره چشم را

* * *

کی کفو باشد ماه را ستاره‌یی

چون مثل باشد لعل را بیجاده‌یی

* * *

ذره از پرتو خورشید رخ روشن تو

در شب تیره چو ستاره نماید نوری

* * *

برآسمان صورتت ای ماه نیکوان

ستاره ایمنست بروز از ذهاب حسن

* * *

منشور نیکویی ز دَرِ او همی‌دهند

سلطان ماه را که ز استاره لشکرست

۵ - ۶ - واژهٔ «استون» بجای «ستون» مثال :

زان همی‌ترسم که ناگه سقف برفرش اوفتد

خانهٔ دین را که بس باریک شد استون عدل

خانهٔ حسن زیالای تو دارد استون

قبلهٔ روح زابروی تو دارد محراب

۶ - ۶ - واژهٔ «اشتر» بجای «شتر» و ترکیب «اشتردل» بجای «شتردل» مثال :

بهربارِ عشق از گاو زمین اشترکنی

برسر گردون نهی اشتر بنالد چون درای^۱

وقت آن آمد که کوید کوس برکوهانِ کوه

رعد اشتردل که می‌زد طبل در زیر گلیم

۷ - ۶ - واژهٔ «اشکسته» بجای «شکسته» و ترکیب «دل اشکسته» بجای «دل شکسته»

مثال :

او بمعنی ملک و صورت انسان دارد

همچو ریحان که در اشکسته سفالش دارند

دور ازین باغ رقیب تو بهرجاکه بود

همچو اشکسته سفالیست که ریحان اینجاست

لشکر هجران تو گر حمله برقلیم کند

اندر آن هیجامرین اشکسته را منصور دار

* * *

دلِ اشکسته کچون پسته گشاده است دهان

قوتِ جان می‌طلبد از لبِ چون شکر تو

* * *

هان ای دلِ اشکسته گردوست خواهد خود را

از بهرِ رضای او صد بار دگر بشکن

* * *

عاشق رویت که در دنیا نیابد نان درست

از دلِ اشکسته دارد لشکر عالم گشای

* * *

ای چو دینار درست از دلِ اشکسته ما

همچو سکه ز درم محو نکرده اثر

* * *

سپاه ماه بشکستی بدان روی و نمی‌دانی

کزین دل‌های اشکسته چه لشکر در قفاداری

* * *

۸ - ۶ - واژه «اشکفتن» بجای «شکفتن» مثال :

الا ای غنچه در پوست مانده

بهار آمد گه اشکفتن تست

* * *

گل خوشبوی مردم را بخود مشغول می‌دارد

بخندای غنچه لب تا گل خجل ماندزاشکفتن

۹ - ۶ - واژه «اشکم» در ترکیب‌های «اشکم‌گور» و «اشکم پرست» و «تن اشکمی»

بجای «شکم‌گور» و «شکم پرست» و «تن شکمی» مثال:

بسانِ اشکم‌گور ای پسر ز پشت زمین

بسا که رستم و اسفندیار رویین رفت

* * *

اشکم‌گورست و پهلوی لحد بر پشت خپاک

گر کسی خواهد که اندر مأمی سازد مقر

* * *

آن جوانمردان که از همت نه از سیری کنند

پشت برنانی کزین اشکم پرستان بازماند

* * *

غمِ جان فزایت غذای دلست

تنِ اشکمی آب و نان رابود

* * *

۱۰-۶- واژهٔ «اشکند» بجای «شکند» و ترکیب «خماراشکن» بجای «خمارشکن»

مثال:

با چلیپای سر زلفت که ناقوس اشکند

نعرهٔ توحید خیزد زین پس از زَنارها

* * *

خماراشکن مست آن خمر هست

بهشتی پر از نعمت خوش گوار

* * *

۱۱-۶- واژهٔ «اشکوفه» بجای «شکوفه» مثال:

ای برو خوب چو اشکوفهٔ باران دیده

چند چون گل بشکفتی و نخوردیم برت

* * *

حاصلِ عالم چه باشد؟ عاشقانِ رویِ تو

میوه باشد معنی اشکوفهٔ صورتِ نمای

* * *

۱۲-۶- واژهٔ «افراز» بجای «فراز» و ترکیب «گردن افراز» بجای «گردن فراز» مثال:

افراز و شیب کون و مکان زیر پای کرد

دل منزلی ندید که بالای عشق تست

* * *

درمن ار آتش زدی خندان شدم چون سوخته

ور چو شمع سر بریدی گردن افراز آمدم

۱۳ - ۶ - ترکیب «میر اشکار» بجای «میر شکار» مثال :

از برای قوت جان در دست میراشکار عشق

گوشت بیند زین سگان استخوانی بگذرد

۷ - اشاره به نام بنیانگذاران آئین‌های باستانی ایران.

۱ - ۷ - زردشت. مثال :

که زردشت پنهان کند زند خویش

بجایی که داوود خواند زبور

زردشت نه ای چرا شدستند

خلقی ز تو زند خوان معقول

۲ - ۷ - مانی. مثال :

چو ابراهیم اگر مردی بت آزر شکن تاکی

چو صورت بین بی معنی، پرستی نقش مانی را

تمثال کارخانه مانی نقش بند

سوی نگارخانه رضوان همی برند

۸ - اشاره به پادشاهان و قهرمانان اساطیری ایران باستان.

۱ - ۸ - کیخسرو - هوشنگ - جمشید - ضحاک - فریدون. مثال :

تابکیخسرو در ایران دیده‌ها روشن شود

چشم رستم را ز سرمه خاک ایران خوشترست

دل آزاد باسباب و علایق مسپار

تختِ هوشنگ بضحاک مده چون جمشید

ضمیرت جام جمشید است و دروی نوش جان پرور

بَرِ او جرعه‌یی نتوان از این ساغر فرستادن

آمدی جمشید و مهدی تا شدی سرکوفته

مارِ ضحاکان ظلم از گرز آفریدون عدل

ای گدایانِ تراننگ زمالِ قارون

وی غلامان ترا عار ز ملک جمشید

ای تو بگاو تخت فریدون گذاشته

وی تو بدیو ملک سلیمان فروخته

گرکفش تو دریده شود در رهش مرنج

کاینجا تو با درفش فریدون نیامدی

نیست شایسته که در یوزه کند بردرِ او

آن گدا طبع که در ملک فریدون نگرد

۲-۸- سام - زال زر - بیژن - رستم - سهراب - اسفندیار. مثال :

چو روبه اربدغا چیر بود سام نماند

چو بیژن ار بوغا شیر بود گرگین رفت

چو زال زر بروایران زمین نگه می‌دار

چو رستم ار نرنی در بلادِ توران تیغ

بیژن عقل بامن اندر بند

یوسف روح بامن اندر چاه

همتی باید که عاشق را ز خود بخشد خلاص

رستمی باید که بیژن را برون آرد ز چاه

همچو رستم سهل گردد راه توران بردلت

چون سوی ایران سپهداری چو بیژن می‌بری

کمند رستمی اندر چه انداز

خلاصش کن که در وی بیژن تست

مرکب تن راجو و نان کم کن ای رایض که نیست

حاجتی در مرج ایران رخس رستم رابگاه

صف لشکر من ندارد سواری

که با رستم او را بمیدان فرستم

عزم این کارکن ار علم نداری غم نیست

در صف معرکه رستم چه پیاده چه سوار

رستم آن معرکه نَبُود از آنش

پنجه بهم در شکست زال حقیقت

پیادگانِ حشم خود باسب می‌نرسند

ز رخس رستم چابک سوار می‌ترسم

بزیر رانِ هر مردی نیاید

چو رخس از پورِ دستان بازماند

رختی است بهر منزل جانها گلیم فقر

رخشی است بهر رستم دلها سمند عشق

در دوستیت خلقی با من شدند دشمن

رستم فرونماید از حرب خرسواران

دراین رهی که گذر نیست رخس رستم را

خریست خفته و باریست در گل افتاده

هرگز ندیده‌ام ز پی آنکه خر خرد

سهراب رخس رستم دستان فروخته

بسوی اشکم گورای پسر ز پشت زمین

بسا که رستم و اسفندیار رویین رفت

۹- اشاره به پادشاهان و وزیران قبل از اسلام ایران

۱ - ۹ - قباد - کسری (انوشیروان) خسرو پرویز. مثال :

نزد عاشق گِلِ این خاک نمازی نبود

که نجس کردهٔ پرویز و قباد و کسریست

کندرین ایام ای خاقان کسری معدلت

ظلم حجاج است اندر روم نی عدل عمر

عشق هرجاتخت خود بنهاد و اسبی راند، شد

پای قیصر بی‌رکاب و فرق کسری بی‌کلاه

۲ - ۹ - هامان (وزیر خشایار شاه پادشاه هخامنشی) ^۱ مثال :

ایا دستور هامان وش که نمرودی شدی سرکش

تو فرعونى و چون قارون بمالست افتخار تو

ب - نفوذ لهجه‌های شرقی ایران به فراوانی.

۱ - حذف الف در افعال مربوط به مصدر «خواستن» که مخصوصاً در گویش سمرقندی رایج بوده است.

۱ - ۱ - فعل امر و نهی و نفی. مثال :

چون در نمازت جان و دل نبُود بجانان مشتغل

تو سوی قبله بعد ازین خواه پشت آورخواه

در مقامی که شود با شکر آن شیرین جمع

تو از او بوسه خواه ای عاشق و بگذار شکر

از او، او را خواه ای مسکین چو او داری همه داری

زدریا دُر طلب زیرا زجو حاصل شود ماهی

ای که وصل دوست خواهی دشمن خود گرنه‌یی

ترک عالم کن مخوه جز دوست چیزی از خدای

چیزی دگر مخوه که ز دیوان عشق ما

خود را باین قدر بضمان برگرفته‌ایم

نخوهم دیدن خود آرزویم دیدن تست

روی چون آینه بنما و مرا خودبین کن

نخوهم ملک دو عالم چو بینم رویش

جستم یاد نیاید چو بدیدار رسم

مال و جاه از پی آنست که خیری بکنی

چون بکعبه نخوهم شد شتر وزاد مگیر

لشکر دل بکش و ملک سلیمانی را

آبدان^۱ اگر نخوهی همچو سبا ویران کن

سیف فرغانی ناگاه درآید زدرت

سگ چو دریافت گشاده نخوهد دستوری

عشق دردیست کچون کرد کسی را بیمار

گر بمیرد نخوهد صحت خود بیمارش

بتو دریسته‌ام امید گشایش که مرا

نخوهد جز بکلید تو گشادن این در

۲- ۱- مضارع اخباری به صیغه‌های اول شخص، دوم شخص و سوم شخص مفرد.
مثال:

از روی تو می‌خوهم نشانی

ای روی ترانشان نکویی

وجود خویش و وصال تو می‌خوهم لکن

میسرم نشود این دو ملتس با هم

بوسه بلابه می‌خوهم از تو که خوش بود

از غم زده تضرع و از غمگسار بوس

من از خدای جهان عمر می‌خوهم چندان

که غنچهٔ متبسم شود گل خندان

همی خوهم که مرا از جهانیان باشد

فراغتی که تو داری زسیف فرغانی

همی خوهم چو جهانیش آرزومندند

که ایزدش برساند بآرزومندان

ورگشایش می‌خوهی برخود درِ راحت ببند

کین درار برخود نبندی هیچ نگشاید ترا

دربهای وصل اگر جان می‌خوهی

راضیم چون ترخش ارزانی گرفت

سیف فرغانی بخود کس را بر او راه نیست

گر در او می‌خوهی بیخود بکوی او درآی

درجهان هرچه می‌خوهی می‌کن

که جهان آفرین جهان بتو داد

وگر تو می‌خوهی ای عاشق دقیق نظر

کزو سخن شنوی یا ازو دهان بینی

بخود نظر کن اگر می‌خوهی که جان بینی

بجان که آنچه زجان خوشترست آن بینی

کاربرعکس است اگر دین می‌خوهی دنیا مجوی

همچنین ای خواجه گردنیا خوهی بگذار دین

گر دلت جانان خوهد میل دل از جان قطع کن

وردلت جان می‌خوهد جانان نمی‌یابد ترا

* * *

عاشق بهشت از پی روی تو می‌خوهد

چون دید روی تو بجنانش چه حاجتست

* * *

در عشق بازی از تو چون من بیدقی

شه می‌خوهد یعنی رخ نیکوی تو

* * *

بلطف خود مددش کن که سیف فرغانی

همی‌خوهد مدد اندر همه امور از تو

* * *

قندی همی‌خوهد دل رنجورم از لب

دارو مگیر باز که بیمار از آن تست

* * *

امیر ملک و را طالب است و من درعشق

نمی‌خوهم که فرومایه‌یی بود یارم

* * *

در روز وصلت از شب هجرم غمست و من

روزی نمی‌خوهم که شبش در مقابلست

* * *

عاشق تو زعیر مستغنیست

تیغ چوین نمی‌خوهد بهرام

۳- ۱- مضارع التزامی به صیغه‌های اول شخص، دوم شخص، سوم شخص مفرد و جمع. مثال:

خاک کوی او خوهم کز هرسوش

«باد جوی مولیان آید همی»

* * *

ای دوستان خوهم که بنیکی دعای سیف

یک روز برزبان شما نیز بگذرد

دلبرا چند خوهم دولت وصلت بدعا

خود مرادست طلب جز بدعایی نرسد

مرا بسایه تو حاجتست و این دولت

خوهم ولی نبود آفتاب را سایه

گر ز لعل تو خوهم بوسه مزین از سرکبر

بانگ بر من که نباشد مگس آزار شکر

ترا من خوهم غیر من جز ترا

که طوطی شکر زاغ سرگین خواهد

گر از لبست بسخن بوسه‌یی خوهم ندهی

شکرگران چه فروشی چو کردم ارزان دُر

بوسی خوهم و گر ندهی باز نیایم

زین کدیه که کار من درویش چو زر کرد

تو جانان منی زان لعل جان بخش

اگر جانی خوهم جانا بمن ده

دیدم که من زبان شکایت خوهم گشاد

کردی فسون و بست زیانم ببوسه‌یی

شبی بخدمت او خلوتی خوهم تا روز

که او ز لب شکرو من زدیده دُر بارم

گر زندگی خوهی چو شهیدان پس از حیات

بریستر مجاهده پیش از اجل بمیر

سرخ رویی خوهی بروز شمار

رویشب چون خروس خیز پگاه

گر خوهی تا نظم گیرد کار ملک و دین ز تو

جهد کن تا جمله افعالت شود موزونِ عدل

بارکش چون شتر و مرکب سیر

گر برافلاک خوهی می‌رانند

بخت و اقبال خوهی خدمت درویشان کن

پادشاهی طلبی بندگی ایشان کن

ور خوهی از سخن عشق بگویم آسان

نکته‌ای یا تو اگر برتونیاید دشوار

تو آفتاب زمینی و گر خوهی ندهد

بآسمان و بمآه از تو زیب و فرسایه

کار برعکس است اگر دین می‌خوهی دنیا مجوی

همچنین ای خواجه گر دنیا خوهی بگذار دین

میوهٔ وصل خوهی از سر شاخ کرمش

بردر باغ و فایخ فرو برچو شجر

گر خوهی ای محتشم کز جمع درویشان شوی

ترک خود کن تا تو نیز از زمرهٔ ایشان شوی

* * *

چو خار غصه فروبرد سر پپای دلم
اگر خواهی که بدستت رسد بیار انگشت

* * *

چو عشق مالک امر تو شد از آن پس ملک
بده بهر که خواهی وز ملوک بستان تیغ

* * *

گر خواهی کز زندِ عشق اندر تو افتد آتشی
تار شهوت را بکش در طبع چون کانون خویش

* * *

گرم مویی نهی بر تن وگر صد جان خواهی ازمن
نه آن بر تن سبک باشد نه این بردل گران آید

* * *

سیف فرغانی اگر جانان خواهی جان ترک کن
نزد صاحب‌دل ز صد جانست جانان خوبتر

* * *

دره خدمت اگر مال خواهی دریازند
ور سر رغبت اگر جان طلبی بسپارند

* * *

گر خواهی تا بنگری بیمار تیرانداز را
بنگر اندر روی خود و آن چشم بین و آن مژه

* * *

گر خلق را یاری دهی یارت بسی باشد ولیک
از خلق اگر یاری خواهی کس یار نتوان یافتن

* * *

سیف فرغانی اگر حاجت خواهی از غیر دوست
آنچنان باشد که حاجت از گدا خواهد گدای

* * *

ای تلخ کام هستی خود مانده همچو سیف

گر خوشدلی خواهی بدهان گیر قند عشق

ای دل ار جانان خواهی جان ترک کن

یک جهت شو ملک دو جهان ترک کن

رنج تو هستی تو شد ار عافیت خواهی

با هستی تو عافیت اندر بلا بود

دل سقیم شفا یابد از اشارت عشق

اگر نجات خواهی گوش کن عبارت عشق

از آن پس گر خواهی چون ابردر بار

همی کش بر هوا دامان و می‌رو

آفتاب حسن را برج شرف شد روی دوست

سایهٔ دولت خواهی بیرون مباش از کوی دوست

من بنده خاک کوی تو شویم بآب چشم

تا یخ فروش سایه خواهد گازر آفتاب

آفتاب گرم رو درخانه دارد چون خواهد

شیر گردون از برای دفع سرما پوستین

خواهد ار بی‌آنکه روی تو ببیند

همه چشم خود را چو عبهر شکوفه

آب رو بردبی راسگِ نفس از پی نان

از تو گر گوشت خواهد سوزنش اندر نان کن

* * *

حسن کو جلوّه خود می‌کند اندر مه و خور

هر نفس صورت او جان خواهد از پیکر تو

* * *

خویشتن را همه تن جسم خواهد چون نرگس

تا نظر در رخ خوب تو کند مسکین گل

* * *

گر کسی بیداد بیند داد از سلطان خواهد

از من این قصه بدان سلطان خوبان عرضه دار

* * *

بر خاستن ز جان و جهان از لوازمست

هر کو خواهد که با تو دمی همنشین بود

* * *

دلم روی چون تو نگارین خواهد

چو بلبل که گلهای رنگین خواهد

* * *

ترامن خوهم غیر من جز ترا

که طوطی شکر زاغ سرگین خواهد

* * *

قرص خور نان خواهد از سفره آنکس همه روز

که تو چون شمع شبی بر سر خوانش باشی

* * *

دوست جانم بغم عشق خود آگنده خواهد

نه چنین جسم که پرورده بنانش باشی

* * *

گر دلت جانان خواهد میل دل از جان قطع کن

ور دلت جان می خواهد جانان نمی باید ترا

* * *

عاشق مدام قربت معشوق خود خواهد

گر عاشق منی بر من چون نیامدی

زنجیر گیسوی تو بدست آورد چو سیف

دیوانه گر خواهد که برآید ز چاهشان

ز آستینی که ندارد چو بخوهد عاشق

دست بیرون کند و هر دو جهان بستاند

جان دهی جانان ترا حاصل شود

گر دلت جانان خواهد جان ترک کن

ز جان نشانه خوهد این سخن که از دل راست

چو تیر می‌رود از خانهٔ کمان بیرون

از مکتب فقیر تو گردون خوهد زکات

با نعمت گدای تو قارون بود مُقِلْ

چون کسی دنیا خوهد با او حدیث دین مگو

هر که سرگین سوزد اندر مجمرش لادن مکن

تو همچون قطره‌ای، خاکت خوهد خورد

مَبْرُ از صحبت یاران و می‌رو

گر ز من بستد دلی آن دوست باطل جوی نیست

زانکه گرسد جان خوهد حق است واجب بر منش

دلم بوسه زان لعل نوشین خوهد

وگر در بها دنیی و دین خوهد

ای همه آن تو، حاجت زین و آن تاکی خوهیم

بی‌کسان راکس تویی از ناکسان تاکی خوهیم

ازوی مدد خوهیم که از بارگاه او

باری که بردنش نتوان برگرفته‌ایم

گر دست رس خوهید بچوگان زلف دوست

خود را درافکنید بمیدان عشق یار

خسته دلانِ غم‌زبی دردهای خویش

درمان ازو خوهند که بیمار عشق شد

شاهان عصر از درمن نان خوهند اگر

از خوانِ تو نواله بچون من گذارسد

اگر زلعل تو مستان عشق نقل خوهند

بخنده لب بگشا و شکر زیسته بریز

۴ - ۱ - مستقبل. مثال :

چو کدخدای دگر شوی زن خوهد بودن

تو ترک خانه بکن جا بدو گذار بمیر

لعل لب تو چون سرپستان خوهد گزید

این طفل شیرخواره چو دندان برآورد

۲ - تلفظ فعل منفی «نَکَنی» و «نَکُند» بصورت «نَکَنی» و «نَکُند» با سکون «کاف»

بگونه‌ای که شاعران عصر سامانی در اشعار خویش بکار می‌برده‌اند. مثال :

اگر تو ترک جان نَکَنی کمال او نگردد کم

وگر حاجی بزی نَکُشد چه نقصان عیداضحی را

* * *

دل مشغولت از غفلت قبول موعظت نَکند

تو این دانه کجا خواهی که گه دارد غراراتو

* * *

خرد اسرار عشقت فهم نَکند

ز ناینا گهر سفتن نیاید

* * *

دل عاشق بکس پیوند نَکند

ز مردم مریم آبستن نیاید

* * *

جان چو کار عشق نَکند یار تن خواهد کشید

گاو آخر شد چو رخس از پور دستان باز ماند

* * *

کردیم بسی کوشش تا دوست بدست آید

چون بخت مدد نَکند چه سود ز کوشیدن

* * *

غمش با هردلی پیوند نَکند

شتر در چشمهٔ سوزن نیاید

* * *

عاشق تو بخلق دل ندهد

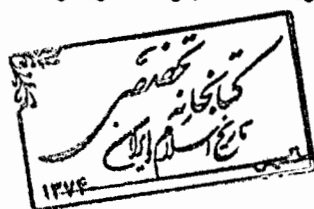
میل نَکند ملک بعجل سمین^۱

* * *

زهربا یادش زبان نَکند ولی بی یاد او

گر خوری تریاک همچون زهر بگزاید ترا

* * *



۱. غرار: ارج و ارزش.

۲. عجل سمین: گوسالهٔ چاق و فربه.

تیر باران غمش را پیشوا رستم بصیر
چون سپر نَکَنَد تحمل تیغ روبروی را

عاشقان را چه زیان گر عقلشان نَکَنَد مدد
در خلافت چه خلل گر با علی نبود عقیل

کسی کو نیست عاشق آدمی نیست
چو شاهین صید نَکَنَد خاد^۱ باشد

من بلبلم و هرگز زین شهره نوا نَکَنَد
بی برگی شاخ گل خامش بزمستانم

عاشق رویت که در دنیا نگرداند بخود
همچو مغناطیس آهن جذب نَکَنَد کهربای

خود چون تو بی بصارت نَکَنَد چنین تجارت
زیرا که آن حرارت نبُود فسردهگان را

دل تنگ احتمال عشق نَکَنَد
سریر شه در ارمان می‌نگنجد

۱-۲- تلفظ فعل منفی «نَبُود» بصورت «نَبُود» با سکون «با» بگونه‌ای که در مناطق
خاوری ایران رایج بوده است. مثال:

اگر چه نَبُود بینا ز ره برون نرود
کسی که در عقب رهروان بینا رفت

اگر خورشید و مه نَبُود سعادَت باد رویش را

و گرمشک سیه نَبُود همان حکم است مویش را

هم از آثار روی تست اگر گل راست سیمایی

ادب نَبُود ترا گفتن کچون گل حور سیمایی

اگر روزی ز درویشی دلی بردی زبان نَبُود

که گر دولت بود یکشب بوصلش جان بیفزایی

نسیان گنه صواب نَبُود

کردید بسی خطا بگریید

این عجب نَبُود که اندر دست خصمان افتد

ملک سلطانی که از پیکار خصمان باز ماند

با چنین زلف چو زنجیر عجب نَبُود اگر

حلقه در گوش کند عشق تو مر سلطانرا

اگر خورشید و مه نَبُود برین گردون مینایی

تو از رو پرده برگیر و همی کن عالم آراییی

ز جانبازان این میدان کسی همدست من نَبُود

که من در راه عشق تو بسر رفتم ز بی پاییی

گر نور حسن نَبُود روکی چو ماه باشد

ور رنگ و بوی نَبُود گل چون گیاه باشد

چون سیف بر در تو بی کار مزد یابد

محروم نَبُود آن کو در کار بود کوشان

* * *

چون پای فراغت را در دامن صبر آرم
تا دست غمت نَبُود کُوته ز گریبانم

* * *

ازین آتش که در من زد عجب نَبُود که در عالم
برای آب حیوانم چو اسکندر بگرداند

* * *

همچو سگ از خوانِ تو گرنان خورم نَبُود عجب
مغز اگر همچون عسل دراستخوانم خوش شود

* * *

برنگ و بو چُتو نَبُود کچون تو
خط و خالی ندارد عنبرین گل

* * *

اگر با من نشینی عیب نَبُود
که دایم خار دارد همنشین گل

* * *

چو تو در روم نَبُود دلستانی
نه اندر چین ولی من چین ندیدم

* * *

از تیغ جفای الٰندیشه مکن ای سیف
تأثیر ظفر نَبُود در معرکه ترسیدن

* * *

چون در نمازت جان و دل نَبُود بجانان مشغول
تو سوی قبله بعد ازاین خوه پشت آور خواه رو

* * *

سیف فرغانی نَبُود بَرِ یارت قدری
گزر دل و جان ترا نزد تو مقداری هست

* * *

آنرا که بردیوارِ در، بر بام نَبُود روزنی

هرگز نیند آفتاب اندر سرای خویشتن

سعادت درد عشق تو بصاحب دولتان بخشد

مرا آن بخت خود نَبُود ولکن این هوس دارم

عجب نَبُود گر از شعرم بمردم درفتد شوری

دلم با عشق تو گرمست و سوزی در نفس دارم

مستی و دیوانگی از چون منی نَبُود عجب

کز شراب عشق تو در من رگی هشیار نیست

ای بگرد خرمن تو خوشه چین خورشید و ماه

ماه باروی تو نَبُود در محل اشتباه

هرچه معنیست اگر جمله مصور گردد

کس بمعنی و بصورت بتو نَبُود مانند

سرو و مه راباتو نسبت نَبُود ای جان گر بود

سرو را در بر قبا و ماه را بر سر کلاه

بی قراری مرا حاجت بمی نَبُود که تو

برده‌ای زان چشم مست، آرام هشیاران خویش

برو نرخ وصلش ز درویش پرس

که نَبُود توانگر خریدار او

عجب نَبُود ار تا قیامت بماند

افق را دهان صبح را دم گرفته

* * *

خود چون تو بی بصارت نکند چنین تجارت

زیرا که آن حرارت نبود فسردهگان را

* * *

با او فراخ دل شود در بذل جان که نبود

زان ماهِ خانه روشن مر تنگ روزنان را

* * *

تا شکروار از مگس دردسری نبود مرا

انگبینم در درون پوشیده چون زنبوردار

* * *

سیف فرغانی گرچه همه عیست بگری

کز تو نبود عجب ای کان هنر مروارید

* * *

اگر چه حدّ ما نبود ولی هرگز روان نبود

که تو با دیگران یاری و من بی یار می‌گردم

* * *

گر شاه من برقعه شطرنج بنگرد

نبود عجب که هر دو رخس خار گل کند

* * *

بجز شوریده عشق تو نبود

درون پرده تن محرم جان

* * *

عشق اگر پوشیده دارم از ملامت باشم ایمن

برکمر چون کیسه نبود کس بطراری نیاید

* * *

گرم در حلقه خاصان درآری

عجب نبود که الطاف تو عامست

* * *

دل عاشق رهین جان نَبُود

دادن جان براوگران نَبُود

عجب نَبُود که شیرین شکر را

بهر خانه مگس فرهاد باشد

چهرهٔ معنی چو نَبُود خوب، زشتی حاصلست

هر نفس کز جانِ تو صورت بیاراید ترا

تو خنده می‌زنی و عاشقان همی‌گیرند

ز ابرگریه عجب نَبُود از زهره خنده

آن عجب نَبُود که شوریده شوم دیوانه وار

عاقل از عشق تو گر لیلیست مجنون می‌شود

طبع شورانگیز را بر جان عاشق حکم نیست

آتش نمرود را تأثیر نَبُود در خلیل

عاشقان را چه زیان گر عقلشان نَکند مدد

در خلافت چه خلل گریا علی نَبُود عقیل

در ره وصفش جهانی رفته‌اند

لیک کس نَبُود برین تنگ آمده

سیف فرغانی ز غم بر عاشقان تکلیف نیست

حمل کوه بیستون فرهاد را نَبُود ثقیل

ای شده کوی تو از دیدار تو جنت صفت

چون تو در فردوس نَبُود حور عین آراسته

زب تو از جامه نَبُود چون علم از نقش خود

کی بود دست کلیم از آستین آراسته

تین و زیتون گر چه مذکور است در قرآن ولیک

باغ قرآن نَبُود از زیتون و تین آراسته

با وجود نازپرور دلق درویشی مپوش

برسری کش تاج نَبُود چتر سلطان برمگیر

۳- آوردن واژه «منج» بمعنی زنبور که یکی از واژه‌های اصیل فارسی دری است و در گویش مردمان مناطق شرقی ایران رایج بوده است. مثال:

همچو منج انگبین در کنج بودم منزوی

چون گلی دیدم برافراز شجر بازآمدم

ج - تلمیح به داستانهای عاشقانه و ذکر نام قهرمانان آن.

۱- خسرو شیرین^۱. مثال:

بنیکنامی فرهاد جان شیرین داد

بتلخکامی خسرو نماند و شیرین رفت

مرا در عالم دل خسروانند

همه فرهاد آن شیرین شمایل

۱. خسرو شیرین یکی از شنوهای معروف خمسۀ نظامی داستانسرای بزرگ ایران در قرن ششم هجری است که آن را در سال ۵۷۶ به نام اتابک شمس‌الدین محمد جهان پهلوان بن ایلدگز سروده است. این مثنوی دارای ۶۵۰ بیت است و محتوای آن داستان عشقبازی خسرو پرویز پادشاه ساسانی با شیرین شاهزاده ارمنی است. داستان خسرو شیرین از داستانهای کهن ایرانی است و در شاهنامه فردوسی هم آمده است اما در منظومۀ نظامی تفصیل و شاخ و برگ بیشتری دارد.

عاشق چه کند ملک جهان بی تو که خسرو

بی صحبت شیرین نخواهد ملک عجم را

خلق شاید که ترا خسرو خوبان گویند

زانکه فرهاد تو شیرین سخنانی دارد

چو خسرو اگر می‌خوهی ملک وصل

چو فرهاد آن کن که شیرین خواهد

دلم ببرید چون فرهاد عمری کوه اندوه

مکن ای خسرو خوبان طمع در جان شیرینم

هوس بازان عشق تو ز وصل چون تو شیرینی

چو فرهادند بی حاصل زکوه بیستون سفتن

برآرم نعرهٔ عشقت چو فرهاد

که چون تو خسرو شیرین ندیدم

ز عشقت همچو فرهادست مسکین سیف فرغانی

که شوراندر جهان انداخت شیرینی اشعارش

تو همت من مسکین نگر کچون فرهاد

برای شیرین با خسرو است پیکارم

بلطف و حسن و زیبایی و عشق و صبر شیدایی

ترا شیرین نباشد مثل و خسرو نیست مانندم

بوصل همچو تو شیرین چه باشد آراید

مرا چو خسرو پرویز در کنار شکر

خسروان او را غلامند این زمان در ملک روم

همچو شیرین صد کنیزک عاشق اندر ارمنش

کوه محنت کند جانم سالها فرهادوار

لاجرم شیرین تر از جان دلستانی یافتم

همچو خسرو که کرد روزی چند

بشکر دفع غصه شیرین

در ملکش اگر بودی مانند تو شیرینی

فرهاد شدی خسرو در سنگ تراشیدن

مال، شیرین و توی خسرو و فرهاد، فقیر

سوی شیرین ره آمد شد فرهاد مگیر

گرچه خسرو چند روز از دست دادی ملک پارس

همچو شیرین شکرستانی زار من می‌بری

نیستی شاکر که خشنودی شیرین حاصلست

رنج اگر در سنگ، چون فرهاد گه کن می‌بری

همچو فرهاد بی‌نوایی را

عشق با خسروان کند انباز

ایابحسن چو شیرین بملک چون پرویز

قد تو سرو روانست و سرو تو گل ریز

* * *

از آن زمان که چو فرهاد بر تو عاشق شد

چو وجد گفته شیرین اوست شورانگیز

* * *

ای که نام اشنوده باشی خسرو پرویز را

رو سفرکن تابینی خسرو تبریز را

* * *

بی‌گمان عاشق شدی شیرین برو فرهادوار

گر بُدی از لطف و حسن این مملکت پرویز را

* * *

از آن مشغول شد بشیرین خود

که خسرو چو تو شکرستان نداشت

* * *

شیرین من بیامد و تلخی هجر خویش

از کام من بلعل شکر بار برگرفت

* * *

شیرین از آنی ای جان کز تلخی غم خود

فرهادوار هر دم سوزی ز من برآری

* * *

از فراغت بنده راصد همچو خسرو ملک بود

او بشیرینیم چون فرهاد حیران کرد و رفت

* * *

نه در عشق خسرو بود مثل من

نه در حسن شیرین بود یار او

* * *

مرا شیرینی تو کشته و تو

چو خسرو شادمان از مرگ فرهاد

* * *

خسروان فرهاد وارث عاشقند

زانکه از شیرین بسی شیرین‌تری

ملک خسرو برود در هوس بندگیش

آب شیرین ببرد لعل شکر گفتارش

خسرو ملک جهانی تو از آن فرهادوار

من بشیرینی سخن خسرو ستایی می‌کنم

آن نمی‌بینی که همچون کام فرهادست تلخ

عیش برخسرو زشور عشق شیرین یار خویش

خسرو خوبانی ومن عاشقت فرهادوار

کام شیرین کن مرا از لعل شکر یار خویش

سیف فرغانی از آن خسرو ملک سخنی

با چنین طبع که فرهاد چنان شیرینی

ملک خسرو بود دنیا عشق ازوسیریم داد

شور شیرین در سرم رفت از شکر بازآمدم

حال فرهاد که همکاسه بود خسرو را

نیست چون قصهٔ شیرین و شکر پوشیده

وصف جمال رویت می‌گویم ونگوید

کس حال وصف خسرو شیرین تر از نظامی

فرهادوار در پس هر سنگ‌بی دلیست

بیگانه خسروست که شیدای عشق تست

* * *

سودازده‌یی دوش چو فرهاد همی‌گفت

کین دلبر ما خسرو شیرین پسرانست

* * *

یار من خسرو خوبان ولبش شیرینست

خبرش نیست که فرهاد وی این مسکینست

* * *

منم بی خسرو آن فرهاد محروم

که دارد از لب شیرین دهان دور

* * *

حکایب کرد کان شیرین برای چون تو فرهادی

شکر از پسته می‌بارد چو درگفتار می‌آید

* * *

نیست شیرین که ز فرهاد برای بوسی

ملک خسرو طلبد شگر رنگین لب

* * *

خسرو بقصد جانم آهنگ کرده و من

امید در تو شیرین فرهادوار بسته

* * *

نیافت خسرو آن ذوق از لب شیرین

که من زبوسهٔ پای فلان همی‌یابم

* * *

ای مدعی که کردی فرهاد را ملامت

باری ببین و تن زن شیرین خوش لقا را

* * *

تا بود خسرو خوبان چو تو شیرین صنی

مگس ما نکند میل بحلوای دگر

* * *

ای چو فرهاد دلم عاشق شیرین لب

مستی امشبم از باده دوشین لب

چنان شیرینی ای خسرو که چون فرهاد درکویت

جهانی چون مگس جمعند بردکان حلوایی

مرا همچو فرهاد در کام جان

غم خوشگوار تو شیرین شده

بار عشقت می‌کشم خوش زآنکه مرفرهاد را

کوه‌کندن برامید وصل شیرین بار نیست

عهد خسرو ندید از شیرین

شور و شری که در زمان شماست

همچو فرهاد که کوه از پی شیرین می‌کند

تیشه برسنگ همی زد زبرای گوهر

چو فرهاد از پی شیرین بحسرت سنگ می‌برم

بگرد خیمه لیلی چو مجنون زار می‌گردم

چون سیف اگر باشم در صحبت آن شیرین

خسرو نزنند پنجه با دولت پیروزم

در عهد او نزدیک من مجنون بود آن عاقلی

کو ذکر شیرین می‌کند یا نام لیلی می‌برد

بود معشوقهٔ پرویز چو شکر شیرین

ای تو شیرین ترازو خسرو بی دادگری

لیلی من که جهانی چو منش مجنونند

خسروان حسرت شیرین مقالش دارند

ما چو فرهادیم دور از خدمت

باتو شیرین، خسروان دارند کار

همچو خسرو که بجان در طلب شیرین بود

لب شیرین ترا هست طلب کار شکر

شورم اندر جان شیرین اوفتد فرهادوار

هرکجا برهم زنی ای خسرو خوبان مژه

چو فرهاد از غم شیرین زبهر دوست می میرم

که این لیلی بهر جانب چو مجنون کشتگان دارد

۲- لیلی و مجنون^۱: مثال:

شیرین ثری زلیلی و در کوی تو بسی

فرهاد جان سپرده و مجنون بی دلست

۱. لیلی و مجنون یکی دیگر از مثنویهای خمسهٔ نظامی داستانسرای بزرگ ایران در قرن ششم هجری است که آن را در سال ۵۸۵ بنام شروانشاه ابوالمظفر اخستان بن منوچهر سروده است. این مثنوی ۴۷۰۰ بیت است و محتوای آن عشق مجنون (قیس) از قبیلهٔ بنی عامر و لیلی بنت سعد از همان قبیله می باشد.

اصل داستان لیلی و مجنون عربی است و بعد از نظامی بوسیلهٔ شاعران دیگری چون «جامی» و «مکتبی» به نظم کشیده شده است.

چو فرهاد از پی شیرین بحسرت سنگ می‌برم

بگردد خیمه لیلی چو مجنون زار می‌گردم

در عهد او نزدیک من مجنون بود آن عاقلی

کو ذکر شیرین می‌کند با نام لیلی می‌برد

لیلی من که جهانی چو منش مجنونند

خسروان حسرت شیرین مقالش دارند

چو فرهاد از غم شیرین زبهر دوست می‌میرم

که این لیلی بهر جانب چو مجنون کشتگان دارد

عجب مدار که مجنون بخویشتن آید

در آن مقام که ناگاه ذکر لیلی رفت

نمی‌دانم بدین طالع بروز وصل چون آرد

شب هجران لیلی را چو مجنون ناشکیبائی

ترا لیلی شاید گفت لکن عاقل از عشقت

عجب بُود کچون مجنون برآرد سر بشیدائی

چو مجنون اگر وصف لیلی نیابم

سزد گر به لیلی ستایی بمیرم

دل مجنون من دیوانه کردار

شد اندر بند آن مسکین سلاسل

گیسوی لیلی نگرده سلسله جنبان جان

چون شود مجنون دل زنجیردار از موی دوست

* * *

عشق ورز ارنام خواهی ای پسر کاهل سخن
از برای عشق مجنون ذکر لیلی کرده‌اند

* * *

حسنت رضا نداد بسامان عقل من
لیلی روا نداشت که مجنون بود لبیب

* * *

بعهد چون منی پر شد جهان از گفتگوی تو
که از اشعار مجنونست شهرت حسن لیلی را

* * *

تند باشد شاهی کاگه بود از حسن خود
صعب باشد عشق، چون لیلی شود مجنون خویش

* * *

من چو مجنونان بسوی کوی لیلی می‌شدم
تا دوی خود کنم، دیوانه‌تر باز آمدم

* * *

چو مجنون با غم لیلی بخواهد از جهان رفتن
ولکن قصهٔ دردش بماند تا جهان باشد

* * *

لیلی ملاحات از در ما کسب کرده بود
زین حسن غافل که چو مجنون نیامدی

* * *

ای خوبتر ز لیلی هرگز مده چو مجنون
دیوانهٔ دلم را زین بند رستگاری

* * *

برو ای عاقل مغرور، مرا پند مده
ز آنکه مجنون غم عشق نمی‌گیرد پند

* * *

شاعر همه ز لیلی و مجنون کند حدیث

کورا خبر زمخزن اسرار ما نبود

از وصف حسن آن مه گر عاقلی حذر کن

کاینجا ز ذکر لیلی، مجنون شود نظامی

بدست دل قدم صدق سیف بر سر کویت

نهاده چون سر مجنون بر آستانه لیلی

پس این سیف فرغانی اندر جهان

چون مجنون و لیلی سمر بهر چیست

بنوبت تو که لیلی وقتی آن عاقل

که بر جمال تو واله نگشت مجنونست

آن عجب نبُود که شوریده شوم دیوانه وار

عاقل از عشق تو گر لیلیست مجنون می شود

من چو مجنون دورم از لیلی خود و اندر چمن

وامق بلبل شده هم صحبت عذرای گل

از عشق نام لیلی و مجنون بماند سیف

خرم دلی که مخزن اسرار عشق شد

بی رخ لیلی اگر کوه گرفتم چه عجب

من خو کرده چو مجنون بیابان بودن

اگرچه چو لیلی عزیزی نشاید

که مجنون خود را چنین خوار داری

* * *

بسان لیلی بگشایی و ببندی زلف

ترا خبر نه که مجنونی اندرین بندست

* * *

تا مبتلا نگردي گر عاقلی مدد کن

در کار عشق لیلی مجنون مبتلا را

* * *

راست چون لیلی و مجنون هر دو را

عمر در سودای یکدیگر گذشت

* * *

اندر ازل که عالم و آدم نبود، بود

مجنون بکوی عشق تو همخانهٔ دلم

* * *

وصف رویش سیف فرغانی مدام

همچو مجنون وصف لیلا می‌کند

* * *

در میان عاشقان شیداتر از مجنون شدی

گر بدیدی همچو من ناگاه لیلی روی تو

* * *

من چو مجنون سوی لیلی بنیازش نگرم

او بصد ناز چو لیلی سوی مجنون نگرد

* * *

از آن دلبر که شیرین‌تر ز جانست

چو مجنونی زلیلی بازمانده

* * *

برای همچو تو لیلی حکایت من هست

چو ذکر مجنون اندر قبایل افتاده

۳- وامق و عذرا^۱. مثال:

من چو مجنون دورم از لیلی خود و اندر چمن

وامق بلبل شده هم صحبت عذرای گل

۴- ویس و رامین^۲. مثال:

سعادت ترا بهر من خواسته است جهان ویس را بهر رامین خواهد

۵- محمود و ایاز^۳. مثال:

پادشاه حسن شهر آشوب تو با بنده گفت ای بسی سلطان شده محمود حسنت را ایاز

تا بسی محنت خدمت نکشد همچو ایاز مرد همکاسه محنت نشود با محمود

۱. وامق و عذرا - یکی از داستانهای عاشقانه کهن است که بوسیله چند تن از شاعران پارسی زبان به نظم درآمده است. موضوع داستان عشق شاهزاده یمن یعنی «وامق» به «عذرا» شاهزاده چینی است. معروفترین منظومه «وامق و عذرا» اثر «عنصری» شاعر مشهور عهد غزنوی است که اصل آن از بین رفته و فقط ابیاتی از آن در فرهنگ اسدی ضبط شده است. وامق و عذرای عنصری توسط محمود بن عثمان لامعی به ترکی ترجمه شده است. این داستان بار دیگر به شکل مثنوی بوسیله میرزا محمد صدیق موسوی، متخلص به «نامی» متوفی بسال ۱۲۰۴ هجری به نظم کشیده شده است.

۲. ویس و رامین - یکی دیگر از داستانهای عاشقانه ایران باستان و مربوط به دوره اشکانیان است که در میان ایرانیان شهرت فراوان داشته است. در بعضی نواحی ایران متن پهلوی آن وجود داشته و ابونواس شاعر ایرانی عربی زبان قرن دوم هجری از این داستان در اشعار خود نام برده است. فخرالدین اسعد گرگانی شاعر قرن پنجم هجری در اصفهان با خواجه عمید ابوالفتح مظفر نیشابوری حاکم اصفهان درباره این داستان گفتگو کرده و به خواهش او به نظم آن پرداخته است. فخرالدین اسعد این منظومه را در حدود سال ۴۴۶ بپایان رسانده و در آن خواجه عمید را مدح کرده است. سبک نظم کتاب در عین آنکه به آرایشهای لفظی و تشبیهات بسیار زینت یافته، ساده و روان و انعقاد و پیچیدگی در آن راه ندارد. لغات عربی نامأنوس بسیار کم دارد و صورت کهنه بسیاری از واژه‌های فارسی در آن دیده می‌شود.

۳. محمود و ایاز - مراد سلطان محمود غزنوی و غلام ترک او ایاز است که به زیرکی و ملاححت معروف و در ادبیات فارسی بعنوان محبوب و معشوق محمود ذکر شده است. زلالی خوانساری داستان عشق محمود را به ایاز در مثنوی «محمود و ایاز» به نظم کشیده است.

* * *

عشق سلطان قاهرست و کند صد چو محمود را غلام ایاز

* * *

بنزد دوست که محمود اوست در عالم بحسن سابقه محبوب چون ایاز شوی

* * *

قدمت در مقام محمودیست خوشتن بندهٔ ایاز مکن

* * *

د - اشاره به وقایع و حوادث و رویدادهای تاریخی در ایران. مثال:

بعشق قمع توان کرد نفس را که زدند

عرب بقوت دین با ملوک ساسان تیغ

* * *

پی عروس خلافت که در کنار آید

میان لشکر بومسلم است و مروان تیغ

* * *

بلای عاشقی صعبست یا بگریز یا خود را

چو هیزم بشکن ای مروان که بومسلم تبر دارد

* * *

کجا سریر بخارا رسد بایلیک خان

سبکتکین که زند بهر آل سامان تیغ

* * *

تخت دولت می‌نهد در هند دین احمدی

کرسی اقبال محمودی چو غزنین می‌شود

* * *

چو بوسعید خراسان به آل سلجق داد

نراند سلطان مسعود در خراسان تیغ

* * *

ای در جهان لطف ملک‌شاه نیکوان
در حسن هر غلام ترا ملک سنج‌رست

چون غلامان از برای پایگاه خدمت
گرم‌لکشاهست عشقت نام او سنج‌ر نهاد

۵- بکارگیری تشبیهات، تعبیرات و ترکیبات بکر و بدیع به فراوانی. مثال:

طشتِ آبگونِ فلک - بیغولِ ضمیر - وکرِ سینه - طایرِ اندیشه - گهوارهٔ زمین - بیژنِ عقل -
نطعِ شهوت - نیلِ نخوت - گرگِ طبع - سنگِ سرشت - زرِ طاعت - نقدِ قلب - سمندرِ
راهوار - زرِ قلب - یرلیغِ تار - زبانِ لغوگوی - دهانِ رشوه‌خوار - بازارِ قیامت - رقصِ
خرس‌وار - اسبِ همت - رکابِ جهد - پایِ اقتدار - گنده‌پیر - جمالِ دوست - جنیبتِ وصل
- گل‌های معانی - ستورانِ گیاهی - سنگِ ندامت - گربهٔ زاهد - سگِ نفس - بلبلِ روح - ماءِ
معین - عجلِ سمین - دُرُ ثمین - مردِ درد - بوسه‌چین - زلالِ عشق - لوحِ وجود - مهدِ سینه -
پیرِ منحنی - شترِ دل - چرکِ شرک - قصرِ دولت - قبرِ محنت - شرابِ حقیقت - خمارِ
اشکن - جواهرِ عرفان - تریاکِ جوی - تنورِ دل - خورشیدِ مهر - پلنگِ طبعی - سمندِ عشق
- جاروبِ نیستی - گردِ هستی - مشکاتِ دل - کمان‌ابرو - تیرِ مژگان - تیرِ غمزه - تنورِ ندامت
- زنجیرِ ادب - پای‌کوبان - حبشیِ زلف - شکم‌بنده - صورتگر - هندویِ زلف - ترکِ تار -
طاقِ ابرو - ترک‌رو - خالِ هندو - آستین‌فشان - زندِ عشق - کویِ انس - گلیمِ فقر - شمعِ روی
- کشتِ وجود - خوشهٔ کمال - وصفِ حال - آتشِ دل - خرمیِ حسن - اسبِ فکرت - بامِ
گردون - دیوارِ وجود - شهبازِ عشق - ترکِ خیال - اعیانِ وجود - آفتاب‌آسا - کمانِ آرزو - تیرِ
حسرت - کویِ دوست - بیتِ احزان - فراخایِ جهان - نیشِ فراق - شرابِ وصل - کعبهٔ
وصل - رویِ دوست - درختِ خاطر - تیرِ غمزه - نطعِ دلبری - مجروحِ هجر - مرهمِ وصل -
مقیمِ کوی - درختِ همت - نقدِ روان - دیده‌ور - داغِ قبول - دردمندِ عشق - نژندِ عشق -
خوشدلی - طبعِ شوریده - هفت چرخ - دریادل - نقدِ جان - بانگِ جرس - یرلیغِ قان -
تمغای گل - قد و خد - خون‌پالای - سفینهٔ اشعار - گرگساری - شوربختی - مشکبوی -
جان‌فزای - خسته‌دل - شب‌بیداران - راحت‌افزای - سبک‌روح - مارافسا - ناخوش‌سرا -
شهرآرا - پیردل - گردونِ مینائی - و

و - استشهاد به آیات قرآن کریم. مثال:

۱- دین فروشم بخلق و در قرآن خوانم: الدِّينُ كُلُّهُ اللَّهُ
ناظر است به قسمتی از سی و نهمین آیه کریمه از سوره مبارکه «انفال» (سوره هشتم قرآن مجید)

تمامی آیه به شرح زیر است:

وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ فِتْنَةٌ وَيَكُونَ الدِّينُ كُلُّهُ لِلَّهِ فَإِنَّ اللَّهَ بِمَا تَعْلَمُونَ بَصِيرٌ.

ترجمه - ای مؤمنان با کافران جهاد کنید که در زمین فتنه و فسادى نماند و آئین همه دین خدا گردد و چنانچه دست از کفر کشیدند خدا به اعمالشان بصیر و آگاه است.

۲- کس بافسر نگشت شاه جهان کس بخرقه نشد ولی الله
اشاره است به صد و نود و ششمین آیه کریمه از سوره مبارکه «اعراف» (سوره هفتم قرآن مجید)

إِنَّ وَلِيَ اللَّهِ الَّذِي نَزَّلَ الْكِتَابَ وَهُوَ يَتَوَلَّى الصَّالِحِينَ.

ترجمه - مرا دوست و یاور به حقیقت خدائی است که این کتاب (قرآن) را فرستاده و او یاور نیکوکاران است.

۳- آن چنان کن که عمر بنده شود ختم برلا إله إلا الله

دولت بصدر صفت إلا الله رسانید از بس که آستان و در لا إله دیدم

هرچه در قبضه الاست زاعیان وجود لقمه‌ی ساز از ان بهر دهان لا را
این ابیات ناظر است به قسمتی از سی و پنجمین آیه کریمه از سوره مبارکه صافات
(سوره سی و هفتم قرآن مجید)

تمامی آیه بشرح زیر است:

إِنَّهُمْ كَانُوا إِذَا قِيلَ لَهُمْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ يَسْتَكْبِرُونَ.

ترجمه - آنها بودند که چون لا إله إلا الله (کلمه توحید) برایشان گفته می شد سرکشی می کردند.

۴- غم دینار ندارند که درویشانرا حَسْبُنَا اللَّهُ رِقْمٌ بَرْدَرْمِ اسْتَغْنِیْسْت
اشاره است به صد و هفتاد و سومین آیه کریمه از سوره مبارکه «آل عمران» (سومین سوره قرآن مجید)

الَّذِينَ قَالَ لَهُمُ النَّاسُ إِنَّ النَّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ فَاخْشَوْهُمْ فَزَادَهُمْ إِيمَانًا وَقَالُوا حَسْبُنَا اللَّهُ

وَنِعْمَ الْوَكِيلُ.

ترجمه - آن مؤمنانی که چون مردمی (منافق مانند نعیم بن مسعود اشجعی) به آنها گفتند لشکر بسیاری بر علیه شما مؤمنان فراهم شده از آنان در اندیشه و بر حذر باشید، برایمانشان افزودند و گفتند در مقابل دشمنان تنها خداوند کفایت است و نیکویاوری است.

۵- دم از عشق جانان زند جانِ پاک

که فخر از تجلی کند کوه طور

موسی زدست رفت و زجای قرار خود

چون کوه دید نور تجلی دراوفتاد

همی خواهم که دیدارت ببینم دم بدم لکن

من مسکین اگر طورم چه تاب آرم تجلی را

بنزد سیف فرغانی چه باشد؟ ظلمت آبادی

اگر در روضه نمایی بما نور تجلی را

شوق در دل آرنی گوی شبی همچو کلیم

آدمم بر سر کوی تو که جانرا طورست

جراغ مهر تابد پیش شمع رخ تو

شعاع مهر چه باشد بنزد نور تجلی

این زمان تدبیر کارم کن که هستم در حیات

وین زمان بر من تجلی کن که بر طورم هنوز

عاشق از خود رفت چون در داد حسنت جام عشق

کوه از جا شد چو آمد در تجلی روی تو

این آیات اشارتست به صد و چهل و سومین آیه از سوره مبارکه «اعراف» (هفتمین سوره قرآن مجید).

وَلَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرْنِي أَلْجَبِلَ فَإِنِ اسْتَقَرَّتْ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرِينِي فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ ثُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ.

ترجمه - و چون موسی به وعده گاه آمد و پروردگار با وی سخن گفت موسی گفت خویش را به من نمای تا در تو بنگرم. پروردگار گفت هرگز مرا نتوانی دید. ولیکن بدین کوه نگر. پس اگر آن برجای خود بماند آنگاه باشد که مرا ببینی و چون پروردگار جلوه برکوه گماشت آنرا از هم فرو ریخت و موسی از هیبت آن حالت بیهوش درافتاد. سپس که بیهوش آمد عرض کرد خدایا تو منزّه و برتری (از رؤیت و حس جسمانی) به درگاه تو به کردم و من (از قوم خود) اول کسی هستم که ایمان دارم.

۶- کلیم سخنگوی عشق ترا سرکوی تو طور سینین شده ناظر است به دومین آیه کریمه از سوره مبارکه تین (نود و پنجمین سوره قرآن مجید) و طوّر سینین. که خداوند به طور سینا قسم یاد می کند.

۷- روی از خلق بگردان که بحق ره اینست

سِرّ و معنی تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ اینست

ناظر است به قسمت اول از پنجاه و ششمین آیه کریمه از سوره مبارکه هود (ع) (یازدهمین سوره قرآن مجید) که تمامی آیه بشرح زیر است:

إِنِّي تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ وَرَبُّكُمْ مَّا مِنْ دَابَّةٍ إِلَّا هُوَ اخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا إِنَّ رَبِّي عَلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ.

ترجمه - من برخدا که پروردگار من و شماست توکل کرده‌ام که زمام اختیار هرچنبنده بدست مشیت اوست و البته هدایت پروردگار من به راه راست خواهد بود.

۸- نَادَيْتُهُمْ وَقُلْتُ هَلْ مَوَالِحُنَا در مقبلان فغان آئینا در اوفتاد مصراع دوم این بیت اشاره است به یازدهمین آیه کریمه از سوره مبارکه «فُصِّلَتْ» (چهل و یکمین سوره قرآن مجید) که آیه آن بشرح زیر است:

ثُمَّ اسْتَوَى إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ آئِنَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.

ترجمه - و آنگاه بخلقت آسمانها توجه کامل فرمود که آسمانها دودی بود و او فرمود که ای آسمان و زمین بیاثید خواه یا ناخواه گفتند آمدیم فرمانبرداران.

۹- گفתי بعاشقان که إِلَى الْأَرْضِ إِهْبَطُوا

هریک چو من ز غرقهٔ منها در افتاد

ناظر است به قسمتی از سی و ششمین آیه کریمه از سوره مبارکه «بقره» (دومین سوره قرآن مجید) که تمامی آیه بشرح زیر است:

فَأَزَلَّهُمَا الشَّيْطَانُ عَنْهَا فَأَخْرَجَهُمَا مِمَّا كَانَا فِيهِ وَقُلْنَا اهْبِطُوا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ وَلَكُمْ فِي الْأَرْضِ مُسْتَقَرٌّ وَمَتَاعٌ إِلَىٰ حِينٍ.

ترجمه - پس شیطان آدم و حوا را به لغزش افکند تا از آن درخت خوردند و بدین عصیان آنان را از آن مقام بیرون آورد پس گفتیم که از بهشت فرود آئید که برخی از شما برخی را دشمنید و شما را در زمین تا روز مرگ قرار و آرامگاه خواهد بود.

۱۰- خطابِ اِنِّی اَنَاالله شنود گوش کلیم

وگرچه در پی آتش بطور سینا رفت

اشجار طور قرب و زتائیر نور عشق

ناری که گوید «اِنِّی اَنَاالله» برین رهند

این دو بیت ناظر است به بخش نخستین چهاردهمین آیه کریمه از سوره مبارکه «طه» (بیستمین سوره قرآن مجید) که تمامی آیه بشرح زیر است:

اِنِّی اَنَاالله لَا اِلَهَ اِلَّا اَنَا فَاعْبُدْنِیْ وَاَقِمِ الصَّلٰوةَ لِذِکْرِیْ.

ترجمه - بدان که منم خدای یکتا که هیچ خدائی جز من نیست. پس مرا بیگانگی بپرست و نماز را مخصوصاً برای ذکر ما پیادار. (خطاب حضرت باری تعالی به حضرت موسی «ع»)

۱۱- که جز بیدرقه رهنمای نصرالله که عمرها نتوانیم تا «اذاجا» رفت

ناظر است به اولین آیه کریمه از سوره مبارکه «نصر» (صد و دهمین سوره قرآن مجید) بشرح زیر:

اِذَا جَاءَ نَصْرُاللهِ وَالْفَتْحُ.

ترجمه - چون هنگام فتح و پیروزی با یاری خدا فرا رسد.

۱۲- دعای نیک ز اصناف خلق در عقبش چنانکه در پی الحمد لفظ آمین رفت

اشاره است به نخستین آیه کریمه از اولین سوره مبارکه قرآن مجید «حمد یا فاتحه الکتاب» بشرح زیر:

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

ترجمه - ستایش خدای را که پروردگار جهانیان است.

۱۳- و آن سدرهٔ منتهای قَد تو مر طوبی را بزیر ظلّ دارد

وصل تو منتهاست که عاشق درین طریق از سدره بگذرد چون بدین منتها رسد

این دو بیت ناظر است به چهاردهمین آیه کریمه از سوره مبارکه «نجم» (پنجاه و

سومین سوره قرآن مجید) بشرح زیر:

عِنْدَ سِدْرَةِ الْمُنْتَهَى.

ترجمه - در نزد سدرهٔ المنتهی (که آن درختی است در سمت راست عرش)

۱۴- عاشق بتو زنده گردد ای دوست

نی چون دگران بنفخهٔ صور

سیف فرغانی مرده است و من اسرافیل

وین سخن نفخهٔ عشقست و زیانم صورت

دل بعشق تو زنده شد آری

مرده زنده شود بنفخهٔ صور

مردهٔ هجرم بوصلم زنده خواهی کرد باز

من دراین خاک از برای نفخ آن صورم هنوز

این چهار بیت اشاره است به هشتاد و هفتمین آیه کریمه از سوره مبارکه «نمل»

(بیست و هفتمین سوره قرآن مجید) بشرح زیر:

وَيَوْمَ يُنْفَخُ فِي الصُّورِ فَفَزِعَ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَمَنْ فِي الْأَرْضِ إِلَّا مَنْ شَاءَ اللَّهُ وَكُلُّ أَتَوٍّ

داخِرِينَ.

ترجمه - و (باز به امت یادآور شو) روزی را که صور (اسرافیل) دمیده شود و آنروز

هرکه در آسمانها و هرکه در زمین است جز آن را که خدا خواسته همه ترسان و هراسان

باشند و همه ذلیل به محشر درآیند.

۱۵- جای آنست که از گلشن حسنت رضوان

از پی زیب نهد بررُخ حورالعین گل

ناظر است به بیست و دومین آیه کریمه از سوره مبارکه «واقع» (پنجاه و ششمین سوره قرآن مجید) بشرح زیر:

وَحُورٌ عِينٌ.

ترجمه - و زنان سیه چشم زیبا.

۱۶- تبارک الله از آن روی دلستان که تراست

ز حسن و لطف کسی را نباشد آن که تراست

اشاره است به دومین بخش از چهاردهمین آیه کریمه از سوره مبارکه مؤمنون (بیست و سومین سوره قرآن مجید) که تمامی آیه آن به شرح زیر است:

ثُمَّ خَلَقْنَا النَّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ.

ترجمه - آنگاه نطفه را علقه و علقه را گوشت پاره و باز آن گوشت را استخوان و سپس براستخوانها گوشت پوشانیدیم (و پیکری کامل کردیم) پس از آن (به دمیدن روح پاک مجرد) خلقتی دیگر انشا نمودیم آفرین بر قدرت کامل بهترین آفریننده.

۱۷- در درون خراب من بنگر لِمَنِ الْمُلْكُ بَشْنُو از غم خویش اشاره است به شانزدهمین آیه کریمه از سوره مبارکه «مؤمن - غافر» (چهلیمین سوره قرآن مجید) بشرح زیر:

يَوْمَ هُمْ بَارِزُونَ عَلَى اللَّهِ مِنْهُمْ شِئْنٌ لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ.

ترجمه - آن روزی که همه (نیک و بد) خلق پدید آید و هیچ کرده آنها بر خدا پنهان نباشد. در آن روز سلطنت عالم با کیست؟ با خدای قاهر منتقم یکناست.

۱۸- همچو انگشت خود یدالله را یابی اندر میان خاتم خویش اشاره است به دهمین آیه کریمه از سوره مبارکه «فتح» (چهل و هشتمین سوره قرآن مجید) که آیه آن بشرح زیر است:

إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَكَ إِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللَّهَ يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ فَمَنْ تَكَثَّرَ عَلَى نَفْسِهِ وَمَنْ أَوْفَى بِمَا عَاهَدَ عَلَيْهِ اللَّهُ فَمَسْئُوتِهِ أَجْرًا عَظِيمًا.

ترجمه - (ای رسول) مؤمنانی که با تو بیعت کردند، بحقیقت با خدا بیعت کردند، دست خداست بالای دست آنها، پس از آن هر که نقض بیعت کند بزیان و هلاک خویش اقدام کرده، و هر که بعهده که با خدا بسته وفا کند بزودی خداوند پاداش بزرگ عطا خواهد کرد.

اصطلاح قرآنی «یدالله» در آیات ۶۴ سوره «مائده» (پنجمین سوره قرآن مجید) و ۷۳

سوره «آل عمران» (سومین سورهٔ قرآن مجید) و ۲۹ سوره «حدید» (پنجاه و هفتمین سوره قرآن کریم) آمده است.

۱۹- تو اندر تپه دنیایی چو اسرائیلیان حیران

عجب باشد که نفروشی بتره مَن و سلوی را

اشاره است به پنجاه و هفتمین آیه کریمه از سوره مبارکه «بقره» (دومین سورهٔ قرآن مجید) که آیه آن بشرح زیر است:

و ظَلَمْنَا عَلَيْكُمُ الْقَتَامَ وَ أَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّاءَ وَ السَّلْوَی كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ وَ مَا ظَلَمُونَا وَ لَكِنْ كَانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ.

ترجمه - ابرو سایبان شما ساختیم و مَن و سلوا را (مرغ بریان و ترانگین) غذای شما مقرر داشتیم و گفتیم از این روزی‌های پاک و پاکیزه تناول کنید (شکر این نعمت را بجا نیاوردند) نه به ما بلکه بنفس خود ستم کردند.

۲۰- گر سوی دوزخ برند از سر کوی تو خاک

قطرهٔ ماء حمیم رشحهٔ کوثر شود

این بیت اشاره است به آیات (۷۰) از سوره «انعام» (ششمین سورهٔ قرآن مجید) و (۴) از سوره «یونس» (دهمین سورهٔ قرآن مجید) بشرح زیر:

وَذَرِ الَّذِينَ اتَّخَذُوا دِينَهُمْ لَعِباً وَلَهْوَاً وَ غَرَّتْهُمُ الْحَيَوةُ الدُّنْيَا وَ ذَكَرَ بِهِ أَنْ تَبْسَلَ نَفْسٌ بِمَا كَسَبَتْ لَيْسَ لَهَا مِنْ دُونِ اللَّهِ وَلِيٌّ وَ لَا شَفِيعٌ وَإِنْ تَعْدِلْ كُلُّ عَدْلٍ لَا يُؤْخَذُ مِنْهَا أُولَئِكَ الَّذِينَ أُبْسِلُوا بِمَا كَسَبُوا لَهُمْ شَرَابٌ مِنْ حَمِيمٍ وَ عَذَابٌ أَلِيمٌ بِمَا كَانُوا يَكْفُرُونَ.

ترجمه - (ای محمد) و اگذار کسانی را که دین خود را بازیچه گرفتند و زندگی دنیا مغرورشان کرد و پند ده آنها را بقرآن مبدا گرفتار شود نفسی به آنچه کسب می‌کند درحالی که نیست برای آن نفس بغیر خدا دوستی و شفיעی و اگر فرضاً بخواهد با دادن رشوه هرچه هم زیاد فرض شود از آن بند رهایی یابد نمی‌تواند، آنان هستند که گرفتار شدند به آنچه کسب کرده‌اند و از برای ایشان است شرابی از آب جوشان و عذاب‌بی دردناک بخاطر کفرانی که می‌کردند و حقی که کتمان می‌نمودند.

إِلَيْهِ مَرْجِعُكُمْ جَمِيعاً وَ عَذَابُ اللَّهِ حَقّاً إِنَّهُ يَبْدُوُ الْخَلْقَ ثُمَّ يُعِيدُهُ لِيَجْزِيَ الَّذِينَ أَسَؤُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ بِالْقِسْطِ وَ الَّذِينَ كَفَرُوا لَهُمْ شَرَابٌ مِنْ حَمِيمٍ وَ عَذَابٌ أَلِيمٌ بِمَا كَانُوا يَكْفُرُونَ.

ترجمه - بازگشتگاه همه شما بسوی اوست، و عدهٔ خدا حق است، او آفرینش را آغاز می‌کند، و سپس آنرا بازگشت می‌دهد تا کسانی را که ایمان آورده و کار شایسته کرده‌اند

پاداش عادلانه دهد، و آنها که کافر شده‌اند از آبِ داغ و سوزان آشامند، و عذابی دردناک دارند، زیرا کفر می‌ورزند.

۲۱- خوردنش را چون گنه دانست اگر چه نعمتست

یک درم از وی بده الحمد و استغفار خورد

صور مصحف نکویی را همچو الحمد سرور سرورست

این دو بیت اشاره است به سوره مبارکه «الحمد» یا «فاتحة الكتاب» مخصوصاً اولین آیه کریمه از این سوره: *الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ*.

ترجمه - ستایش خدای را که پروردگار جهانیان است.

۲۲- اگر تو راه حق رفتی بستیهای پیغمبر

احادیث تو چون قرآن هدی للمؤمنین باشد

ناظر است به آخرین بخش از دومین آیه کریمه از سوره «بقره» (دومین سوره قرآن

مجید) بشرح زیر:

ذَٰلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ.

ترجمه - این کتاب (قرآن) بی هیچ ریب و شک راهنمای پرهیزکاران است.

۲۳- صولجانِ اِزْجَمی زد از قفای من چو گوی

رو نهادم سوی این میدان بسریاز آمدم

اشاره است به بیست و هشتمین آیه کریمه از سوره مبارکه «فجر» (هشتاد و نهمین

سوره قرآن مجید) بشرح زیر:

إِزْجَمِ إِلَى رَبِّكَ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً.

ترجمه - امروز بحضور پروردگارت باز آی که تو خشنود (به نعمت‌های ابدی او) و او

راضی (از اعمال نیک) تست.

۲۴- از تَوَكَّلْنَا عَلَى اللَّهِ نقش کن بروی اگر

جامه دینت خواهد از رنگ دریشی طراز

اشاره است به هشتاد و نهمین آیه کریمه از سوره مبارکه «اعراف» (هفتمین سوره

قرآن مجید) به شرح زیر:

قَدْ أَفْتَرْنَا عَلَى اللَّهِ كَذِبًا إِنْ عُدْنَا فِي مِلَّتِكُمْ بَعْدَ إِذْ نَجَّيْنَا اللَّهُ مِنْهَا وَمَا يَكُونُ لَنَا أَنْ نَعُودَ فِيهَا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ رَبُّنَا وَسِعَ رَبُّنَا كُلَّ شَيْءٍ عِلْمًا عَلَى اللَّهِ تَوَكَّلْنَا رَبَّنَا افْتَحْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ قَوْمِنَا بِالْحَقِّ وَأَنْتَ خَيْرُ الْفَاتِحِينَ.

ترجمه - اگر ما به دین شما (که طریقه شرک و جهل است) برگردیم، با وجود آنکه خدا ما را از آن نجات داده، همانا به خدا دروغ بسته ایم، و هرگز نشود که ما به آئین جاهلانۀ شما رجوع کنیم مگر آنکه خدا بخواهد که او پروردگار است و به مصالح ما آگاه است، ما براو توکل کنیم و از او پیروزی طلبیم، پروردگارا میان ما و قوم ما بحق داوری کن که تو بهترین داورانی.

۲۵- این تاج لایق سیر من باشد ار مرا

گردون بطوق مَن عَلَيْنَا در اوفتاد

اشاره است به نودمین آیه کریمه از سوره مبارکه «یوسف علیه السلام» (دوازدهمین سوره قرآن مجید) بشرح زیر:
قَالُوا إِنَّكَ لَآتَىٰ يَوْسُفَ قَالَ أَنَا يَوْسُفُ وَهَذَا أَخِي قَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَيْنَا إِنَّهُ مَن يَتَّقِ وَيَصْبِرْ فَإِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ.

ترجمه - گفتند: مگر تو یوسفی؟ گفت: من یوسفم، و این برادر من است، خدا بما منت نهاد، که هرکه پرهیزد و صبور باشد خدا پاداش نیکوکاران را تباه نمی‌کند.

۲۶- بهر رویت تبارک الله خواند نطفه در صلب و مضغه در ارحام
مصراع اول ناظر است به قسمت آخر از چهاردهمین آیه کریمه از سوره مبارکه «مؤمنون» (بیست و سومین سوره قرآن مجید) که شرح آن در ردیف ۱۶ گذشت. مصراع دوم اشاره است به همین آیه و پنجمین آیه کریمه از سوره مبارکه «حج» (بیست و دومین سوره قرآن مجید) بشرح زیر:

يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنْ كُنْتُمْ فِي رَيْبٍ مِّنَ الْبَعْثِ فَإِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِّن تَرَابٍ ثُمَّ مِّن نُّطْفَةٍ ثُمَّ مِّن عَلَقَةٍ ثُمَّ مِّن مَّضْغَةٍ مُّخَلَّقَةٍ وَغَيْرِ مُخَلَّقَةٍ لِّنَبِّئَنَّ لَكُمْ وَنَقُرِّ فِي الْأَرْحَامِ مَا نَشَاءُ إِلَىٰ أَجَلٍ مُّسَمًّى ثُمَّ نُخْرِجُكُمْ طِفْلًا ثُمَّ لَتَبْغُوا أَشْدَّكُمْ وَمِنْكُمْ مَّن يُتَوَفَّىٰ وَمِنْكُمْ مَّن يُرَدُّ إِلَىٰ أَرْذَلِ الْعُمُرِ لِكَيْلَا يَعْلَمَ مَن تَعْدِلُ أَعْيُنُكُمْ شَيْئًا وَتَرَىٰ الْأَرْضَ هَامِدَةً فَإِذَا أَنزَلْنَا عَلَيْهَا الْمَاءَ اهْتَزَّتْ وَرَبَتْ وَأَنْبَتَتْ مِن كُلِّ زَوْجٍ بَهِيجٍ.

ترجمه - ای مردم اگر شما در روز قیامت و قدرت خدا بربرانگیختن و زنده گردانیدن مردگان شک و تردیدی دارید (برای رفع شک خود بدین دلیل توجه کنید و بدانید که ما شما را نخست از خاک آفریدیم، آنگاه از آب نطفه، آنگاه از خون بسته، آنگاه از پاره‌ای

گوشت تمام و ناتمام تا در این انتقال و دگرگونی قدرت خود را بر شما آشکار سازیم و از نطفه‌ها آنچه را مشیت ما تعلق گیرد در رحمها و زهدانها قرار دهیم تا به وقت معین طفلی (چون گوهر) از صدف زهدان بیرون آریم تا زیست مرده به حدّ و بلوغ و کمال رسد، و برخی از شما (دراین بین) بمیرد و برخی به پیری و ضعف و ناتوانی رسد تا آنجا که پس از دانش و هوش خرف شود و هیچ فهم نکند (و دلیل دیگر از ادله قدرت خدا برمعاد آنکه) زمین را بنگری وقتی که خشک و بی‌گیاه باشد، آنگاه باران بر آن فرو باریم تا سبز و خرم شود (تخمها در آن) نمو کند و از هر نوع گیاه زیبا برآید.

۲۷- فراز قُلْ طُورِست، کسب کن دیدار

کنار وادی قدسست خلع کن نعلین

مصراع اول اشاره است به صد و چهل و سومین آیه کریمه از سوره مبارکه «اعراف» (هفتمین سوره قرآن مجید) که شرح آن در ردیف ۵ گذشت و نیز آیات ۶۳ و ۹۳ از سوره «بقره» (دومین سوره قرآن مجید) و ۱۵۴ از سوره «نساء» (چهارمین سوره قرآن مجید) و ۵۲ از سوره «مریم» (نوزدهمین سوره قرآن مجید) و ۸۰ از سوره «طه» (بیستمین سوره قرآن مجید) و ۲۹ و ۴۶ از سوره «قصص» (بیست و هشتمین سوره قرآن مجید) و یک از سوره «طور» (پنجاه و دومین سوره قرآن مجید) و ۲ از سوره «تین» (نود و پنجمین سوره قرآن مجید) و مصراع دوم ناظر است به دوازدهمین آیه کریمه از سوره «طه» (بیستمین سوره قرآن مجید) بشرح زیر:

إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى.

ترجمه - (ای موسی) من پروردگار توام تو نعلین (هرعلاق غیر مرا) از خود بدور کن که اکنون در وادی مقدس (در مقام قرب) قدم نهادی.

۲۸- سزد گر اسم الرحمن شود کرسی فخر او

که عرشی از دل عاشق محل استوا داری

عرشی است علیه استوی الرحمن

نی چون فلکست و اختران در وی

این دو بیت ناظر است به پنجمین آیه کریمه از سوره مبارکه «طه» (بیستمین سوره

قرآن مجید) بشرح زیر:

الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى.

ترجمه - آن خدای مهربانی که بر عرش عالم وجود به علم و قدرت محیط است.

۲۹- ای غافلان ز عشق کَفَرْتُمْ بِدینِکُم

وی عاشقان دوست اَتَیْتُمْ بِمَا وَجَبَ

مصراع اول ناظر است به صد و ششمین آیه کریمه از سوره مبارکه «آل عمران»

(سومین سوره قرآن مجید) بشرح زیر:

يَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَتَسْوَدُّ وُجُوهٌ فَأَمَّا الَّذِينَ اسْوَدَّتْ وُجُوهُهُمْ أَكَفَرْتُمْ بَعْدَ إِيمَانِكُمْ فَذُوقُوا الْعَذَابَ بِمَا كُنْتُمْ تَكْفُرُونَ.

ترجمه - روزی بیاید که گروهی (مؤمنان) سپیدروی و گروهی (یعنی کافران) روسیاه باشند، اما سیه‌رویان را نکوهش کنند که چرا بعد از ایمان باز کافر شدند، پس از اکنون بکشید عذاب خدا را به کیفر کفر و عصیان.

۳۰- چو در حمایت روی تو آمد او را شد

چو آفتاب زلَمَ اجْتَبَاهُ پِشانی

ناظر است به صد و بیست و دومین آیه کریمه از سوره مبارکه «طه» (بیستمین سوره

قرآن مجید) بشرح زیر:

ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَتَابَ عَلَيْهِ وَهَدَى.

ترجمه - سپس خدا توبه (آدم) را پذیرفت و او را برگزید و هدایتش فرمود.

۳۱- ختم لبِ تو زانکه دلم از تو خسته بود

و آنک بحکم شرع قصاص است در جروح

اشاره است به چهل و پنجمین آیه کریمه از سوره مبارکه «مائده» (پنجمین سوره قرآن

مجید) بشرح زیر:

وَكُنْتُمْ عَلَيْهِمْ فِيهَا أَنْفُسَ الْنَفْسِ وَالْعَيْنِ بِالْعَيْنِ وَالْأَنْفُ بِالْأَنْفِ وَالْأُذُنُ بِالْأُذُنِ وَالسِّنُّ بِالسِّنِّ وَالْجُرُوحُ قِصَاصٌ فَمَنْ تَصَدَّقَ بِهِ فَهُوَ كَفَّارَةٌ لَهُ وَمَنْ لَمْ يَحْكَمْ بِمَا أَنْزَلَ اللَّهُ فَأُولَئِكَ هُمُ الظَّالِمُونَ.

ترجمه - و در تورات بر بنی اسرائیل حکم کردیم که نفس را در مقابل نفس قصاص می‌کنند و چشمان در مقابل چشم و بینی را به بینی و گوش را به گوش و دندان را به دندان و هرزخمی را قصاص خواهد بود، پس هرگاه کسی بجای قصاص به صدقه و دیه راضی شود نیکی کرده و کفاره گناه او خواهد شد و هرکس برخلاف آنچه خدا فرستاده حکم

کند (از قصاص و دیه تعدی کند) چنین کس از ستمکاران خواهد بود^۱.

۳۲- تین و زیتون گرچه مذکورست در قرآن و لیک

باغ قرآن نبُود از زیتون و تین آراسته

ناظر است به اولین آیه کریمه از سوره مبارکه «تین» (نود و پنجمین سوره قرآن مجید):

وَالَّتَيْنِ وَالزَّيْتُونِ.

ترجمه - سوگند به انجیر و زیتون.

۳۳- قاب قوسین دوا بروی تو با تیر مژه

دور باشی است عجب قربت او آذنی را

ناظر است به نهمین آیه از سوره مبارکه «نجم» (پنجاه و سومین سوره قرآن مجید)

بشرح زیر:

فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى.

ترجمه - او (جبرئیل) رسول را آنقدر بالا برد که بیش از دو کمان و یا کمتر فاصله

نماند.

۳۴- قلم عشق کند درج بنسخ کونین در خط علم تو مجموعه ما اوحی را

ناظر است به دهمین آیه از سوره مبارکه «نجم» (پنجاه و سومین سوره قرآن مجید)

بشرح زیر:

فَأَوْحَىٰ إِلَىٰ عَبْدِهِ مَا أَوْحَىٰ.

ترجمه - پس خداوند (توسط جبرئیل) به بنده خود (محمد ص) می فرمود آنچه را که

هیچکس درک آن نتواند کرد.

۳۵- رد کرده‌اند هرچه دراو نیست بوی تو آنها که رنگ یافته صبغة اللہند

اشاره است به صد و سی و هشتمین آیه کریمه از سوره مبارکه «بقره» (دومین سوره

قرآن مجید) بشرح زیر: صِبْغَةَ اللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً وَنَحْنُ لَهُ عَابِدُونَ.

ترجمه - رنگ آمیزی خداست که به ما مسلمانان رنگِ فطرت ایمان در سیرت توحید

بخشیده، هیچ رنگی بهتر از ایمان بخدای یگانه نیست و ما او را بی هیچ شائبه شرک

پرستش می کنیم.

۱. ابوشکور بلخی شاعر قرن چهارم هجری نیز به این آیه قصاص استشهد نموده و آن را در

نهایت ظرافت و لطف بیان در شعر خویش آورده است:

از دور بدیدار تو اندر نگرستم مجروح شد آن چهره پرحسن و ملاح

از غمزه تو خسته شد آزرده دل من وین حکم قضائست: جراح

۳۶- ابتدای ره عشق تو مرا فاتحه‌یست

کندرین دل اثر سبعِ مثنائی^۱ دارد
ناظر است به‌هشتناد و هفتمین آیه کریمه از سوره مبارکه «حجر» (پانزدهمین سوره قرآن مجید) بشرح زیر:

وَلَقَدْ آتَيْنَاكَ سَبْعًا مِّنَ الْمَثَانِي وَالْقُرْآنَ الْعَظِيمَ.

ترجمه - (ای محمد) همانا هفت آیه باثنا (در سوره حمد) و این قرآن با عظمت را بر تو فرستادیم.

ز - استشهد به احادیث نبوی:

۱- گر کس حق ثنای تو هرگز گزاردی لَا أَحْصَى از چه گفتی پیغمبر بشیر
این بیت اشاره است به حدیث نبوی: لَا أَحْصَى ثَنَاءَ عَلَیْكَ أَنْتَ كَمَا أَثْنَيْتَ عَلَی نَفْسِكَ.
ترجمه - من نمی‌توانم ثنای ترا شمارش کنم، تو آنچنانی که خود را (در قرآن کریم) ثنا گفته‌ای^۲.

۲- بی‌کمالِ قوت عشق ای بسی لاحول گوی

کوچو شیطان ماند و انسان بودنش امکان نداشت

غیر تو را چو دیو بلاحول راندم

تو چون پری برُقبه و افسون نیامدی

این دو بیت اشاره است به حدیث: لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ.

۱. در وجه تسمیه (سبع مثنائی) اقوال مختلفی توسط مفسران قرآن کریم ابراز شده است. بهترین و مشهورترین قول آنست که مقصود سوره الحمد یا فاتحه‌الکتاب است و علمای تفسیر و ائمهٔ سلف بیشتر براین عقیده‌اند. استناد آنها به خبری است که از پیامبر گرامی اسلام (ص) نقل کرده‌اند و نیز استدلال نموده‌اند به اینکه بدان سبب این سوره را سبع مثنائی می‌گویند که هفت آیت است و در هر نماز آن را دو بار خوانند.

۲. سعدی نیز به این حدیث شریف استشهد نموده و در ستایش حضرت حق فرموده است: که خاصان درین ره فرس رانده‌اند بلاأحصى از تک فرو مانده‌اند

نی من کیم و ثنا کدامست لاحصى اینیا تمامست

ترجمه - نیست نیرو و قوتی مگر خدای بزرگ و بلند مرتبه!

ح - ذکر ایات و مصرعهای عربی:
ففى قلب عشا قكم شوقكم بلاء و ایوبهم ما صبر

۱. این حدیث را برای راندن شیطان خوانند. بسیاری از شعرا در شعر خویش به این حدیث استشهاد نموده‌اند:

منوچهری می‌گوید:
رزیان را بند و ابروی برافتاده گره
گفت لاحول ولا قوة الا بالله

دست بررو زد و برسر زد و برجبهت
گفت بسیاری لاحول ولاقوت

ارزقی گوید:
زدست طبع و زبانت چنان گریزد
که دیو از آهن و لاحول و لفظ استغفار

سنائی گوید:
چون زلاحول تو نترسد دیو
نیست مسموع لابه نزد خدیو

مولوی گوید:
هین مگو لاحول عمران زاده‌ام
من زلاحول آنطرف افتاده‌ام

سعدی گوید:
مردان نه بخویشتن سپردند این راه
لاحول ولا قوة الا بالله

زاحوالم آن دیو هیکل بجست
پری پیکر اندر من آویخت دست

تا بصبح از شراب فکرت مست
دست لاحول می‌زدی بردست

تو دانی که چون دیو رفت از قفس
نیابد بلاحول کس باز پس

مگوی انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی‌کنان

تیر دعای من بنشانه نمی‌رسد الزمئی قد تواتر والسَّهْم لا یصیب

من داعی توام باجابت امیدوار داعیگ لا یُرَدُّ و راجیک لا یجیب

زان پس بگو آناهو یا مَنْ هُوَ اَنَا از معترض مترس و بجائان خطاب کن

گر دمی حظّ خود از خلق فراموش کنی از پی یادِ وی، الوقت مع الله اینست

ای پیک نامه‌ور زمن آن ماه را بگوی فی جَنبِ شمسِ غُرَّتْکَ الْبَدْرُ لَا یُلُوح

وین خسته فراق ترا طرفه حالتیست مِنْ ذِکْرِکُمْ یَسْرُ مِنْ شَوْقِکُمْ یَنُوح

خاصیتی است عشق ترا برخلاف رسم ینجی لمن یُعَذَّبُ یهدی لمن یُضِلّ

ط- اشاره به قصص و داستانهای قرآن کریم.

۱- ذکر حضرت آدم و حوا:

در آن زمان که عرق کرده بود آدم را بروی زرد زشرم گناه پیشانی

بیک چنگل جذبه، شهباز عشقت بسی مرغ، چون پورِ آدم گرفته

خبر آدم سرگشته برضوان برسان قصهٔ بلبل شوریده بگلزار بگو

بی‌بهشتی کآسمان فرش و بست اندر زمین آدم سرگشته‌ام حالم برضوان عرضه‌دار

برای عشق تو فرزند دل زاد زحوای تن و از آدم جان

۲- ذکر حضرت نوح (ع):

کی شرح حال عشق کند هرسخنوری کی دست کار نوح بود هرسفینه‌بی

* * *

گر ز طوفان بلا دریا شود روی زمین کشتی نوحست عشق، ایشان ز طوفان فارغند

* * *

ارزان و زود باشد اگر عاشقی بیافت وصل ترا بملک سلیمان و عمر نوح

* * *

دل فگند این نفس را اندر بلای عشق تو بر سر کافر دعای نوح، طوفان آورد

* * *

۳- ذکر حضرت هود (ع) و اقوام عاد و ثمود:

برو از شام سوی مکه بین شهر ثمود در بنا کردن خانه صفت عاد مگیر

* * *

زبرو زیر مکن کار جهانی چون عاد که بیک صیحه شوی زیر و زبر همچو ثمود

* * *

خلاف عشق کردن کار نفس است خلاف هود کار عاد باشد

* * *

۴- ذکر حضرت صالح (ع):

گردن ناقه صالح بجرس لایق نیست چون شتر بارکش و همچو جرس بانگ مدار

* * *

۵- ذکر حضرت ابراهیم خلیل (ع):

پیوستگان عشق تو از خود بریده‌اند

آن کو خلیل تست چه نسبت بآزرش

* * *

چو در اصل پاکش براهیم هست

پیمبر نیازد بعید مناف

* * *

اگر از سیم و زر باشد و راز دُر و گهر باشد

بابراهیم چون شاید بت آزر فرستادن

* * *

طبع شورانگیز را بر جان عاشق حکم نیست

آتش نمرود را تأثیر نَبود در خلیل

* * *

چون کلیم از مالِ قارون این فقیران بی‌نیاز

چون خلیل از ملک نمرود این گدایان فارغند

* * *

گرم خبر نکنند از مقام ابراهیم

دلیل را شتر و کعبه را حجر دانم

* * *

کردم نظر بر آن رخ چون آتش کلیم

خالِ تو چون خلیل پیمبر در آتش است

* * *

۶- ذکر حضرت یعقوب (ع)، حضرت یوسف (ع) و زلیخا:

وقتست اگر شود چو زلیخا بوصل شاد

یعقوب‌وار در غم یوسف حزین توی

* * *

بلطف و حسن چون عیسی و یوسف

بمردم جان ببخشم دل‌ربایم

* * *

نگردد چشم روشن تا بی‌یعقوب

زیوسف بوی پیراهن نیاید

* * *

نرگس یعقوب دیده از گل و بلبل بدید

حسن یوسف با هم و مهر زلیخا در بهار

* * *

یوسف عهدی و منم بی‌تو

همچو یعقوب کز پسر دور است

* * *

یوسف حسنی و در هر طرفی چون یعقوب

از برای تو بسی عاشق‌گریان اینجاست

* * *

چو یعقوب و یوسف دراین کهنه حبس

مقام عزیزان نخواهیم یافت

* * *

بهر یعقوبان نایبای هجران چو بشیر

سوی کنعان بردم از یوسف خبر، باز آمدم

* * *

بخزفیه‌یی که مرا هست، همچو یعقوبم

ببوی طلعت یوسف بپیرهن مشغول

* * *

تو چو یوسف شده برتخت عزیزی بجمال

من چو یعقوب درین کلبه احزان تا چند

* * *

حزینم چو یعقوب و آگه نه‌یی

زسوز دل و چشم گریان من

* * *

بحسن یوسفی وز آب دیده چون یعقوب

کسی که بی تو بماند ضریح خواهد بود

* * *

زهجر یوسف، یعقوب چشم پوشیده

ببوی پیرهن آخر بصیر خواهد بود

* * *

یوسف خندان که رویش ملک مصر حسن داشت

خانه بر یعقوب گریان، بیت احزان کرد و رفت

* * *

کز پی یعقوب محزون از بر یوسف بشیر

چون زمان آمد زمصر آهنگ کنعان کرد و رفت

* * *

بیت احزان‌یست هر مصراع شعر من از آنک

هجر یوسف سوخت چون یعقوب کنعانی مرا

یوسف رخند و هر که چو یعقوب مستمند

پوشیده چشم نیست ورافتد بجاهشان

چو یوسف به یعقوب خواهد رسید

سرورست در بیت احزان ما

یوسف عهدی بحسن و گرچه چو یعقوب

حزن فراق تو کرده بود ضریرم

حزن یعقوبشان بود زیرا

هریک ایوب صدبلای تواند

نشانده یوسف حسن تو صد چو من یعقوب

بکنج کلبهٔ احزان و در برآورده

در فراق یارِ یوسف حسن، می‌دانی که من

همچو یعقوب مقیم بیت احزان عرضه‌دار

هر نفس در کوی عشقت روی یوسف حسن تو

صد چو من یعقوب را در بیت احزان آورد

از عطای او بایمان شد عزیز

جانِ چون یوسف که تن زندانِ اوست

بیژن عقل با من اندر بند

یوسف روح با من اندر چاه

مرزمین را بگو که چون یوسف

او غریبست اَکْرِمی مَثَواه^۱

کز کید حاسدان بغلامی و بندگی

در مصر گشت یوسف کنعان فروخته

شراب معنی رخشان چو طلعت یوسف

نمود از دل جام جهان نمای حروف

نکو رو یوسفی داری تو در چاه

ترا ظن آنکه جانی در تن تست

تو در مصر عرفان عزیزی شوی

چو یوسف بتعبیر سبع عجاف^۲

تو ای یوسف مصر دولت نگویی

بشیری بمحزون کنعان فرستم

حسنّت مرا مقید زندان عشق کرد

یوسف چهی بکند و زلیخا در اوفتاد

بسوی هر چه بینی، عزیز من، دلِ تو

چنان رود که بیوسف دل زلیخا رفت

۱. اَکْرِمی مَثَواه: میزبانی او را پذیرم.

۲. سَبْعِ عِجَاف: هفت سال قحطی و بدبختی که در زمان حضرت یوسف (ع) اتفاق افتاد.

سورهٔ یوسف حسن تو همی خواند مگر

آیت روی تو بنمود زرحمت آثار

گر یوسف دلربای ما را

هستی بعزیز جان خریدار

ما یوسف خود نمی‌فروشیم

تو جانِ عزیز خود نگهدار

بر ملک مصر و خوبی یوسف چه دل نهد

آن کز عزیز خویش چنین خوار باز ماند

عزیز مصر شناسد که او را کیست در خانه

کمال حسن یوسف را نداند جز زلیخایی

قیمت‌شناس جوهر، یوسف عزیز مصر است

این پادشاه حسن بکنعان چه قدر دارد

عزیز مصر اگر ما را ملامت‌گر بود شاید

تو حسن یوسفی داری و من مهر زلیخایی

جانِ من بی تو زن در زحمتست

رنج یوسف، از برادر می‌کشد

زلیخاوار جز مهرت نورزم

گرم صد یوسف از چاهی برآید

مجلسی پر ز عزیزان زلیخا مهرند

دست دل‌خسته که آن یوسف‌کنعان اینجا است

* * *

یوسف عقل ترا نفس تو چون زندانست

یونیس روح ترا جسم تو بطن الجوتست^۱

* * *

بلبل عاشق شود همچو زلیخا بصدق

یوسف گل را که یافت شاهی مصر چمن

* * *

ای تو باینده چو یوسف با زلیخا در مقال

بنده با تو همچو هدهد با سلیمان در سخن

* * *

با یوسف اگر چند فرو رفت مه حسن

خورشید شد و سر زگریبان تو برکرد

* * *

بیوسف دلان خوی لطف و کرم

از این گرگ طبعان نخواهیم یافت

* * *

بحسن مملکت مصر حاصلست ترا

چو یوسف از نرنی با عزیز دیان تیغ

* * *

بسان اشک زلیخا فشاند از سر سوز

زدیده بردرت ای یوسف زمان گوهر

* * *

گو درین مصر که فرعون درو صد بیشست

نان عزیزست که شد یوسف گندم چاهی

* * *

قناعت مصر ملک است و جهان مانند کنعانی

چو یوسف ملک مصرم ده زکنعان بی نیازم کن

* * *

ندیدم نعمت از اخوان و بر نعمت حسد دیدم

بحق سوره یوسف زاخوان بی‌نیازم کن

* * *

کسی کش زلیخا بود دوستدار

چو یوسف بتهمت بزندان شود

* * *

چه یوسفی تو که از دست تو عزیزان چون

زنان مصر بریدند زارزار انگشت

* * *

مملکت همچو مصر می‌باید

خواجیهی را که یوسف است غلام

* * *

مصر دنیا را که در وی سیم و زر باشد عزیز

تو زلیخایی از آن نزد تو باشد خوار دین

* * *

تو بر تخت ملکی چو یوسف عزیز

چه غم داری از بیت احزانِ من

* * *

که در هوای تو این عاشق زلیخا مهر

برای کسید چو یوسف برادران دارد

* * *

خاک را هر ذره یابی کوکی بر اوج چرخ

آب را هر قطره بینی یوسفی در قعر چاه

* * *

یوسف چو پیرهن بپشیر وصال داد

بویش ز مصر تا در کنعان اثر کند

* * *

طلعت یوسف چه خواهد کرد گویی با دلم

چون بوی پیرهن روشن بصر باز آمدم

چنان بوصل تو میلیست خاطر ما را

که دل بصحبت یوسف کشد زلیخا را

چون یوسفم عزیز و مکرم بمصر وصلش

اکنون بتخت ملک رسیدم که چاه دیدم

یوسف مصر ملاح شدی ای جان عزیز

ورنه من با تو چرا مهر زلیخا دارم

در آن دیار که یوسف رخی پدید آمد

خرید و سود کند هرکسی که مالی داشت

گرچه در عشق بسی رنج کشیدی ز آغاز

رو که چون قصه یوسف شود انجامت خوش

آنکس نکو شناسد حال دل زلیخا

کو از برای یوسف دستی بریده باشد

با یوسف اگر چند فرو رفت مه حسن

خورشید شد و سر زگریبان تو برکرد

عاقبت چون یوسف اندر ملک مصر و مصر ملک

عزتی یابی چو روزی چند در زندان شوی

گر زدنی باز مانی ملک عقبی آن تست

شد عزیز مصر یوسف چون زکنعان باز ماند

* * *

سیف فرغانی زمرد منقطع شو بهر دوست
قدر یوسف آنکه افزون شد که زاخوان باز ماند

* * *

بر ملک مصر و خوبی یوسف چه دل نهد
آن کز عزیز خویش چنین خوار باز ماند

* * *

یوسف رخاتویی که سلیمان ملک حسن
در خاتم خود از لب لعلت نگین کند

* * *

سیف همی گوید تو یوسفی
بی تو جهان کلبه احزان من

* * *

جانان بدان زلف سیه حالم پریشان می کند
یوسف بدان روی چو مه هوش از زلیخا می برد

* * *

چونکه در مصر شد عزیز چه غم
یوسف ار با برادران نبود

* * *

برچنو یوسف جمالی سورة آیات حسن
راست چون تورات بر موسی یکبار آمدست

* * *

حسن تو یوسفی و عشق تو روح القدسی است
که ازو مریم اندیشه من بار گرفت

* * *

با نسیم سر زلف تو بتأثیر یکیست
بوی پیراهن یوسف که بکنعان آید

* * *

ببنده گفت بیا کان عزیز مصر جمال

چو یوسف است که دل با برادران خوش کرد

دوست خواهی ملک دنیا گو مباش

یوسف آمد، بیت احزان ترک کن

شد عزیز مصر، یوسف را بگوی:

ملک خواهی راند زندان ترک کن

چون زلیخا در سفر عاشق شدم بر روی یار

پادشاهی یافت یوسف در غریستانِ خویش

چون بدان یوسف رسی ذکر زلیخا بازگو

ور سلیمان را ببینی حال موران عرضه دار

یوسف برند در عوض آب سوی قوم

بی دلو تشنگان که چو من برسر چهند

بهر چو تو عزیز که یوسف غلام تست

این گوسپند بنده زگرگان دریغ نیست

گرچه در اول زمان آرایش از یوسف گرفت

از رخ زیبای تست آخر زمان آراسته

سالها محزون نشینم از پی آن تابشیر

ناگهان پیراهن یوسف بکنعان آورد

۷- ذکر حضرت موسی (ع)، هارون، فرعون، قارون و سامری:

چو موسی علم جوی از من که چون خضر

بدانش منبع آب بقایم

موسی زدست رفت و زجای قرار خود

چون کوه دید نور تجلی دراو فتاد

همه برادرِ دوست موسی طلب

همه در ره فقر عیسی شمار

مراد صعقه موسیست گرچه برسر طور

شود بنور تجلی حق، منور سنگ

اگر عیسی عشق تو نکردی چاره چشمش

بنور آتش موسی ندیدی ره ضریر دل

کلیم سخنگوی عشق ترا

سرکوی تو طور سینین شده

خال بر روی تو گویی از سواد چشم حور

نقش‌بندی بریاض دست موسی کرده‌اند

بدستار و بدُراعه نباشد قیمت عارف

که عزت زآستین نبود ید بیضای موسی را

قلم عصای کلیم ار بود سزد که مرا

دراین سخن ید بیضاست‌ای نگار انگشت

برطور شوق او زسر درد می‌نهند

هردم هزار عاشق موسی شعار پای

* * *

تو خود را اگر نام موسی کنی
کی اندر کفت چوب ثعبان شود

* * *

گوسپندان را زگرگ ایمن بدان
ورچه موسی شان شبان آید همی

* * *

هم از خود می شنو علمی که می گفت
خضر با موسی عمران و می رو

* * *

موسی مناقب تو در الواح خویش خواند
داود وصف حسن تواندر زیور یافت

* * *

عشقم بطور قرب تو هر دم دلالت می کند
شد، گرچه موسی نیستم، سوی تو رهبر آتشم

* * *

از همچو ما فسرده دلان شوق موسوی
از جیبِ سامری ید بیضا طلب کند

* * *

بیچاره در مقابل ثعبان موسوی
چون ساحر از عصا و رسن مار ساخته

* * *

نه دست خلق را شاید عصایی
که از موسی عمران باز ماند

* * *

در گریبان با چنان روی چو ماه و آفتاب
گردش گویی ید بیضا است در جیب کلیم

* * *

برسر کویت چو عاشق پای در دامن کشد

دست او، او را چنان باشد که موسی را عصا

چون شوند از آتش شوقش چو موسی گرم رگ

گر خضر ساقی بود از آب حیوان فارغند

عاشقان گشته چو موسی همه دیدار طلب

کاشکی تاب تجلی جمالش دارند

چو سایل برسر آن کونه بهر نان همی آیم

چو موسی برسر طور از پی دیدار می‌گردم

کردم نظر بر آن رخ چون آتش کلیم

خال تو چون خلیل پیمبر در آتش است

در هیچ وقت و دور بفرعونیان که دید

هارون عصای موسی عمران فروخته

کار این قوم بهارون قضاکن تسلیم

تو برو تا سخن از حق شنوی موسی‌وار

زباران سیف فرغانی درین ره

چو هارونی زموسی بازمانده

ایا دستور هاماں وش که نمرودی شدی سرکش

تو فرعونی و چون قارون بمالست افتخار تو

دست زوال پنجهٔ دولت فرو شکست

فرعون را که باید بیضا در اوفتاد

* * *

دست این جیب برون آر که آل فرعون

نتوانند سیه کرد ید بیضا را

* * *

رهت ندهند اندر گور سوی آسمان زیرا

چو قارون در زمین ماندست مالِ خاکسار تو

* * *

مرا روی تو محبوبست همچون مال قارون را

مرا وصل تو مطلوبست چون دیدار موسی را

* * *

در کوی عشق اگر تو گدایی کنی منال

کاینجا تو با خزینه قارون نیامدی

* * *

گر کند عاشق بسوی پستی دنیا نظر

رفع عیسی در حق او خسف قارون می‌شود

* * *

از مکتب فقیر تو گردون خواهد زکات

با نعمت گدای تو قارون بود مُقِلّ

* * *

چون کلیم از مال قارون این فقیران بی‌نیاز

چون خلیل از ملک نمرود این گدایان فارغند

* * *

با چنین ملک سگ کوی گدای او را

عار باشد که سوی نعمت قارون نگرَد

* * *

زخر طبعی تو مغروری بدین گوساله زرین

که گاو سامری دارد امل در اغترار تو

* * *

خواربست گوسالهٔ سامری را

سزد گر بموسی عمران فرستم

ایا چون ساحری کار تو مشکل

ایا چون سامری چشم تو جادو

ای سامری سحر سخن، گر تو می‌نهی

در کوی عشق او ز سر اضطرار پای

سیف فرغانی سخنها گفت و رفت

شعر از وی ماند و سحر از سامری

ای سحر غمزهای ترا سامری غلام

وی شکر حدیث ترا خامشی قصب

باغ حسن تو مگر کارگه سامریست

گل فسون گر شده اندر وی و نرگس جادو

خاک زد در چشم سحر سامری

معجزات نرگس جادوی تو

سامری گاو همی ساخت ززر تا خلقی

بخری نام بر آرند چو بهرام بگور

۸- ذکر حضرت ایوب (ع):

گر بنالم از غمت عیم مکن کایوب را

دم بدم می‌آورد ایذای کرمان در سخن

ایوب وار دل ز پی نعمت وصال
بر محنت فراق تو خود را صبور یافت

تو رو نمودی و مشغول شد بغم عاشق
بلا پیامد و منسوب شد بصبر ایوب

حزن یعقوبشان بود زیرا
هریک ایوب صمدبلائی تواند

۹- ذکر حضرت داود (ع):

خویشتن را تو چو داود شماری لکن
هر سر موی تو در ملک یکی جالوتست

موسی مناقب تو در الواح خویش خواند
داود وصف حسن تو اندر زیور یافت

در خلافت کمتر از داود نتوان فرض کرد
این گدایانرا که از ملک سلیمان فارغند

۱۰- ذکر حضرت سلیمان (ع) و بلقیس:

بیارگاه سلیمان روح هدهد عقل
خبر زعرش عظیم آرد از سبای حروف

که پیش تخت سلیمان روح این ساعت
رسید هدهد و هم از سبای اندیشه

ای تو بگاو تخت فریدون گذاشته
وی تو بدیو ملک سلیمان فروخته

* * *

در همه مملکت امروز سلیمانی نیست

کادمی را نبود در دسر از دیوانش

* * *

از انگشت سلیمان رفته خاتم

ولی در دست دیوان اوفتاده

* * *

ای تو باینده چو یوسف با زلیخا در مقال

بنده با تو همچو هدهد با سلیمان در سخن

* * *

چون من گدای هیچکس جز جان ندارم دسترس

معذورم از پای ملخ نزد سلیمان می‌برم

* * *

جای موری که مرا دست دهد بردر تو

بهمه ملک سلیمان نتوان داد زدست

* * *

لشکر دل بکش و ملک سلیمانی را

آبدان گر نخوهی همچو سبا ویران کن

* * *

ور سلیمان دیو خود باشی

ای تو سلطان ملک عالم خویش

* * *

همچون ملک سوی تو چو در ملک تو شود

دیو و پری بحکم سلیمان عشق‌یار

* * *

جان برطبق نهاده بدست نیاز دل

پای ملخ بنزد سلیمان همی برند

* * *

گر سیف سر خود را اندر قدمت مالد

پای ملخی بخشد موری بسلیمانی

برسر خوان قناعت شوریای عافیت

آنکس آشامد که نان جو سلیمان‌وار خورد

اگر در معصیت دیوت مسخر کرد نتواند

سلیمان‌وار دیوان را کنی تسخیر در طاعت

زدست طبعم چون خاتم سلیمانی

میان اهل جهان یافت اشتهار انگشت

آنجا چو نام تست سلیمان ملک خلد

اینجا چو مور خانه مکن در سرای خاک

اگر دیو خاتم بدست آورد

برتبت کجا چون سلیمان شود

دیو نفست گر مسخر شد مسلم باشدت

این که در دنیا نگه‌داری سلیمان‌وار دین

مملکت شوریده شد برجنّ و انس

ای سلیمان باز یاب انگشتی

منطق‌الطیر سخنه‌ای مرا

کس نمی‌داند سلیمان‌اش ثوی

هدهدی جاسوس بودم زین سلیمان حیات

نامه‌یی سوی سبا بردم، اگر باز آمدم

ارزان و زود باشد اگر عاشقی یافت

وصل ترا بملک سلیمان و عمر نوح

سر بسر ملک سلیمان ز آدمی پر دیو شد

چون پری وارست خانه اندرو مسکن مکن

کسی را دست آن خاتم نباشد

کز انگشت سلیمان باز ماند

ایا یملک سلیمان بحسن چون یوسف

منم بعشق زلیخا بحزن چون یعقوب

هست امیدم که دگر باره بیمن خاتم

باز در ملک شود حکم سلیمان تازه

همچو عاشق را توجه در دو عالم سوی تست

رو بدرگاه سلیمان کرد هدهد از سبا

ای سلیمان بدستگاه مکوب

سر موران که زیر پای تواند

ز عشقت خاتمی کردست جان چون سلیمانم

نگین مهر غیر تو بخود نگرفت قیر دل

با سلیمان چه پنجه یارم کرد

من که موری همی نیارم کشت

هرچه موری را ییازارد ز تو

گر بود ملک سلیمان ترک کن

چون بدان یوسف رسی ذکر زلیخا بازگو

ور سلیمان را ببینی حال موران عرضه دار

مور اگر در خانه خود انس دارد با غمش

حلقه آن مور از ملک سلیمان خوشترست

تو چو سلطانی بدولت کار سرهنگان مکن

تو سلیمانی برتبت بار دیوان برمگیر

من از نظاره بلقیس حسن تو حیران

شنود آصف عظم ندای اندیشه

بلقیس و ر عدل سلیمان طلب مکن

کز ظلم هست سیل عرم^۱ در سبای خاک

همچو هدهد بسبار رفته دگر باز آمد

گل که بلقیس سلیمان بهار آمده بود

۱۱- ذکر دو فرشته هاروت و ماروت و جالوت شخص ستمگری که در عهد طالوت

بدست حضرت داود (ع) کشته شد:

هرکه او تشنه دنیا است ازو ناید عشق

مطلب آب زچاهی که درو هاروتست

۱. عرم: به فتح اول و کسر ثانی بمعنی سیلی است که دفع آن ممکن نباشد.

ای جوانمرد تو در بردن دین دنیا را

زهره‌یی دان که رخس آفت صد ماروتست

از آسمان بزمین آمدست چون هاروت

گناه کرده و در چاه بابل افتاده

خویشتن را تو چو داود شماری لکن

هرسر موی تو در ملک یکی جالوتست

۱۲- ذکر حضرت یونس (ع):

یوسف عقل ترا نفس تو چون زندانست

یونس روح ترا جسم تو بطن الحوتست

۱۳- ذکر حضرت یحیی (ع):

خراب کردن ملکست دل شکستن عاشق

حصار کردن قدس است بهر کشتن یحیی

ایا قطرهٔ جانت از بحر تور

چو عیسی مجرد چو یحیی حضور

۱۴- ذکر حضرت مریم (ع):

جائی که بود مریم بکر حریم قدس

در مهد غم چو عیسی گویا در اوفتاد

مریم بکر است روح تو بطهارت

ای مدد از جان، دم مسیح اثرت را

زانفاس عیسی عشق تو هر دم

دل مرده روحی چو مریم گرفته

چه دلبری تو که نازاده مریم حسنت

هزار عیسی گویا در آستین دارد

زن‌فخ عشق تو هر دم بزاید

چو عیسی صد مسیح از مریم جان

تا ز تو دجال نفست را خراندر آخرست

تو نه ای عیسی اگر مریم همی زاید ترا

میان این چنین دجال فعّال

تو چون مریم ز عیسی بازمانده

ز جهال بنی آدم نه سرّ روح را محرم

بسی تهمت کشد مریم که چون عیسی پسر دارد

دل عاشق بکس پیوند نکند

زمرد مریم آبستن نیاید

بیا بگو که چه دامن گرفت مریم را

که برفلک نتوانست بر مسیحا رفت

۱۵- ذکر حضرت عیسی مسیح (ع):

گر در مصاف آن دو مخالف شوی شهید

بیمار را بدم چو مسیحا کنی علاج

چو روح الله بانفاس مطهر

جهانی. کوردل را توتیایم

* * *

بلطف و حسن چون عیسی و یوسف

بمردم جان ببخشم دل‌ریایم

* * *

ایا قطرهٔ جانت از بحر نور

چو عیسی مجرد چو یحیی حضور

* * *

همه برادرِ دوست موسی طلب

همه در ره فقر عیسی شمار

* * *

اگر عیسی عشق تو نکردی چارهٔ چشمش

بنور آتش موسی ندیدی ره ضریر دل

* * *

آنکه برشهر جبریل نشیند چو مسیح

کفو عیسی بود او را چه غم خردارد

* * *

چون دلم بیمار تو شد بهر صحت بعد ازین

همچو عیسی این نفس برهرکه رانم خوش شود

* * *

آن لحظه که با یاد تو از سینه برآید

آثار نفسهای مسیح آمده دم را

* * *

زآه عشاق تو مرده زنده می‌گردد مگر

تعبیه در وی دم احیای عیسی کرده‌اند

* * *

دامن زنده‌دلان گیر و از آن پس چو مسیح

بنفس در بدن مرده اثر چون جان کن

* * *

دل مرده کند زنده احادیث تو پندارم

لب تو در نفس دارد دم احیای عیسی را

بیمار غم تو همچو عیسی

کرده بنفس علاج رنجور

شمع ارواح مرده را چو مسیح

زنده می‌کن چون آتش از دم خویش

برو علم پیمر را مسلمان وار تابع شو

که ترسایان زجهل خود خدا گفتند عیسی را

همچون نفس عیسی در مرده دمد روحی

آنکس که زعشق او بیمار شود روزی

نفس را قیمت معشوق نباشد معلوم

قدر عیسی شناسد چو جهودان این خر

چنانست غمهای تو بردلش

که دمه‌های عیسی بیمار بر

آنکه مردم را بدم کردی چو عیسی تندرست

چشم بیمار تو دید از عشق تو بیمار شد

آن درد را که هیچ طبیبی دوا نکرد

عیسی رسید و از تن بیمار برگرفت

مردگانرا همچو عیسی زنده گردانی بدم

خضر جانت ار آب خورد از چشمه حیوان دل

* * *

بود اقبال مرا خر رفته و برده رسن

روی عیسی دیدم از دنبال خر باز آمدم

* * *

جانم فدای تو که دل مردهٔ رهی

از زنده کردگانِ مسیحای عشق تست

* * *

گر کند عاشق بسوی پستی دینانظر

رفع عیسی در حق او خسف قارون می‌شود

* * *

ز زنده دل بر باید رخ تو چون زر رنگین

بمرده روح ببخشد لب تو چون دم عیسی

* * *

گر زاغیار دلت سرد شود، جان بخشی

نفس گرم تو تعلیم کند عیسی را

* * *

ترک دنیا کن اگر قربت جانان خواهی

که بعیسی نرساند سم خر ترسا را

* * *

از اثر بوی وصل چون دم عیسی

نفحهٔ پیراهن تو کرد بصیرم

* * *

عاشق بعالم ننگرد در خویشتن هم ننگرد

اندر ردای عیسوی زَنار نتوان یافتن

* * *

اگر عیسی عشق تو نکردی چارهٔ چشمش

بنور آتش موسی ندیدی ره ضریر دل

* * *

عاشق از آب و خاک نزاده است ای پسر

پوشیده نیست بر تو که عیسی پدر نداشت

روح را فیض از لب جان‌بخش تست

زان چو عیسی مرده احیا می‌کند

از پی احیای اموات و علاج دردمند

عیسی آمد رخت جالینوس را بر خرنهاد

بیمن عشق تو دیدم که روح پاک چو طفل

مسیح‌وار بگهواره در سخن‌ور شد

روح بخشایی بدم عیسی نفس

چون نفس با آن دهان دارند کار

برگو حدیث عشق که این قوم خفته‌اند

عیسی بیار سرمه که این خلق اکمهند

هر که را عشق تو بیمار کند همچو مسیح

نفس او سبب صحت رنجور شود

۱۶- ذکر اصحاب کهف:

مُبر ز صحبت اصحاب کهف و چون قطمیر^۱

بنزد زنده‌دلان در درون غار بمیر

به زبیداری بود جای دگر سگ را و گر

بردر اصحاب کهفش بهر خفتن می‌بری

۱. قطمیر: نام سگ اصحاب کهف.

* * *

ما دراین کوی مقیمیم چو اصحاب‌الکهف

گر کسی سنگ زند همچو سنگ از جا نرویم

* * *

کان ازو روی نهان کرده چو اصحاب‌الکهف

او سنگ تست مرانش زدر غار بگو

* * *

حضرت او منزل اصحاب کهفست ای عجب

کandır آن حضرت سگان را بار و ما را یار نیست

* * *

کم زاصحاب کهف نیست بقدر

هرکه چون سنگ برآستان شماست

* * *

اگر بردرگه جانان چو سنگ بسیار می‌گردم

من از اصحاب آن کهفم بگرد غار می‌گردم

* * *

ی - آوردن اصطلاحات عرفانی مانند:

حق‌الیقین - عین‌الیقین - خرقه - جوانمرد - صوفی - صافی - معشوق - محبوب - محب -
 انیس‌العاشقین - عارف - عشق - عاشق - عاشقی - شطح - وصل - توکل - فقر - وجد - همت -
 - غسلی‌پوش - مخرقه - وصال - هجران - شاهد - طلب - هجر - کوی دوست - خمر - ساقی -
 - رضا - خوف - رجا - استغنا - سماع - خانقاه - فراق - قرب - میقات - ناسوت - لاهوت -
 فرقت - شوق - عارفانه - جانان - شوریده - سوخته - قول - خط و رو - تجلی - خال -
 مشاهده - جوامردی (بجای جوانمردی) - طالب - صراحی - ساغر - دلق فقر - خال - نقطه -
 - مجرد - انس - حجاب - کشف - تسلیم - لامکان - کون و مکان - چار تکبیر - حال - مرید -
 رفق - وجد - مجذوب - سوختگان - کوی یار - آزاده - درویش - راهرو - ذکر - اسرار -
 ریاضت - شهید - طامات - غنا - زلف - برقع - واله - فردیت - تبرّا - رقیب - غیبت - شهادت -
 مقامات - شکستگی و بسیار بسیار مصطلحات و تعییرات و ترکیبات دیگری که
 خواننده در ضمن مطالعهٔ دیوان ملاحظه می‌نماید.

ک - ذکر صوفی مشهور حسین بن منصور حلاج، گفتنی است که سیف‌الدین محمد در دیوان خویش از میان صوفیان و عارفان مشهور تنها به ذکر نام این سوخته‌وادی عرفان و شهید عشق الهی بسنده کرده است:

عشقت چو پای بسته خود را رسن زند

حلاج شد بعالم بالا ز زیر دار

چو حلاج از شراب عشق او شد مست لایعقل

نمی‌کردند هشیاران تحمل‌های و هویش را

علم تو آنجا رسد بدو که چو حلاج

گویی انالالحق و نام خویش ندانی

عیب نبود تصلف از عاشق

کفر نبود انالالحق از حلاج

گر درختان را بود از سر حلاج آگهی

آنچه از وی می‌شنودی بشنوی از دارها

شده هم‌چو حلاج مغلوب عشق

زده خویشتن گنج اسرار بر

غم تو بی‌اطل کسی را نکشت

انالالحق زنانش سوی دار بر

راز در دل چو دانه در پنبه است

هم‌چو حلاج کشف راز مکن

هردم از دریای دل موج انالالحق می‌زند

تشنه وصلت که در قاموس شوق مغرقت

* * *

چون شوق دوست سلسله در گردنش فکند

حلاج گفت اناالحق و بردار عشق شد

* * *

عقل را پنبه کند عشق تو و از اثرش

همچو حلاج زند مرد علم برسر دار

* * *

شطح حلاج در اطراف چمن بلبل گفت

گل چون پنبه چرا برسر دار آمده بود

* * *

بارِ درخت حالش اناالحق بود مدام

حلاج را که شعبهٔ اسرار گل کند.

* * *

میندیش اگر حکم شرع شریف

اناالحق زنانت برد سوی دار

ل - آخرین نکته‌ای که در زمینه شیوهٔ سخنوری سیف‌الدین محمد می‌توان گفت اینست که او برغم گویندگان متقدم که غالباً در اشعار خویش ردیفهای ساده فعلی را مثل (است - بود - شد - رفت و...) برگزیده‌اند او بیشتر از ردیفهای اسمی دشوار و طولانی و پیچیده استفاده نموده که ذیلاً برخی از این ردیفها در مطلع قصیده‌ها و غزلها آورده می‌شود:

۱- ردیف «حروف» در قصیده ۹ دیوان بمطلع:

ایا ندیده زقرآن دولت و رای حروف

بچشم جان رخ معنی نگر بجای حروف

۲- ردیف «اندیشه» در قصیده ۱۶ دیوان بمطلع:

زهی رخت بدلم رهنمای اندیشه رونده را سرکوی تو جای اندیشه

۳- ردیف «حسن» در قصیده ۱۷ دیوان بمطلع:

روی تو عرض داد لشکر حسن که رخ تست شاه کشور حسن

۴- ردیف «آینه» در قصیده ۲۳ دیوان بمطلع:

- ای زعکس روی تو چون مه منور آینه آن چنان رو را شاید جز مه و خور آینه
۵- ردیف «حقیقت» در قصیده ۳۵ دیوان بمطلع:
- ای که زمن می‌کنی سئوال حقیقت من چو تو آگه نیم ز حال حقیقت
۶- ردیف «آفتاب» در قصیده ۳۷ دیوان بمطلع:
- ای جلوه کرده روی تو خود را در آفتاب وی گشته نور روی ترا مظهر آفتاب
۷- ردیف «سایه» در قصیده ۳۸ دیوان بمطلع:
- زهی زطره تو آفتاب در سایه پیش پرتو روی تو ماه و خور سایه
۸- ردیف «سنگ» در قصیده ۳۹ دیوان بمطلع:
- سزد که وزن نیارد بنزد گوهر سنگ که تو چو گوهری دلبران دیگر سنگ
۹- ردیف «دندان» در قصیده ۴۰ دیوان بمطلع:
- ایا نگار صدف سینه گهر دندان عقیق را زده لعل تو سنگ بردندان
۱۰- ردیف «شکوفه» در قصیده ۴۱ دیوان بمطلع:
- عروس چمن راست زیور شکوفه سر شاخ راهست افسر شکوفه
۱۱- ردیف «گل» در قصیده ۴۲ دیوان بمطلع:
- زهی بر جمال تو افشاند جان گل زروی تو بی‌روتق اندر جهان گل
۱۲- ردیف «نفس» در قصیده ۴۸ دیوان بمطلع:
- مرا بلطف خود الهام کرد داور نفس که دست بردر دل دار و پای بر سر نفس
۱۳- ردیف «خاک» در قصیده ۶۳ دیوان بمطلع:
- ای جان تو مسافر مهمان سرای خاک رخت اندرومنه که نهی تو سزای خاک
۱۴- ردیف «انگشت» در قصیده ۷۴ دیوان بمطلع:
- که کرد در عسل عشق آن نگارانگشت که خسته نیستش از نیش هجر یار انگشت
۱۵- ردیف «گوهر» در قصیده ۷۵ دیوان بمطلع:
- ایا نموده زیاقوت دُر فشان گوهر بنکته لعل تو می‌بارد از زبان گوهر
۱۶- ردیف «تیغ» در قصیده ۸۴ دیوان بمطلع:
- چو کرد نرگس مستش ز تیر مژگان تیغ چو چشمم آب زخون جگر خورد آن تیغ
۱۷- ردیف «عدل» در قصیده ۸۸ دیوان بمطلع:
- ای که اندر ملک گفتی می‌نهم قانون عدل ظلم کردی ای اشارات همه بیرون عدل
۱۸- ردیف «طاعت» در قصیده ۹۰ دیوان بمطلع:

اگر دولت همی خواهی مکن تقصیر در طاعت

کسی بخت جوان دارد که گردد پیر در طاعت

۱۹- ردیف «مشغول» در قصیده ۱۰۵ دیوان بمطلع:

ایا دلت شده از کارِ جان بتن مشغول

دمی نکرده غم جانت از بدن مشغول

۲۰- ردیف «معقول» در قصیده ۱۰۹ دیوان بمطلع:

ای بلبل بوستان معقول طوطی شکرشان معقول

۲۱- ردیف «درویشان» در قصیده ۱۱۲ دیوان بمطلع:

دلاگر دولتی داری طلب کن جای درویشان

که نور دوستی پیداست در سیمای درویشان

۲۲- ردیف «لب» در غزل ۳ دیوان بمطلع:

ای پسته دهانت شیرین و انگبین لب

من تلخکام مانده در حسرت چنین لب

۲۳- ردیف «دل» در غزل ۷ دیوان بمطلع:

ایا سلطان عشق تو نشسته بر سریر دل

بلشکرهای خود کرده تصرف در ضمیر دل

۲۴- ردیف «سلطانرا» در غزل ۱۶ دیوان بمطلع:

از جمالِ تو مگر نیست خبر سلطانرا

که سوی صورت ملک است نظر سلطانرا

۲۵- ردیف «بهار» در غزل ۲۵ دیوان بمطلع:

سوی صحرا شو دمی ای دوست با ما در بهار

چون رخ گل خوب باشد روی صحرا در بهار

۲۶- ردیف «آتش» در غزل ۳۰ دیوان بمطلع:

اگرچه راه بسی بود تا من از آتش

دلم بسوخت زعشق تو چون تن از آتش

۲۷- ردیف «دیده» در غزل ۶۳ دیوان بمطلع:

تو می‌روی و مرا نقش تست در دیده

۲۸- ردیف «چشمش» در غزل ۹۲ دیوان بمطلع:

دلستانی که بجان نیست امان از چشمش

شد بیکبار پر از فتنه جهان از چشمش

۲۹- ردیف «کنار» در غزل ۹۴ دیوان بمطلع:

دوش ما را از سعادت بود جانان در کنار

دل برون رفت از میان چون آمد آن جان در کنار

۳۰- ردیف «گل» در غزل ۱۰۲ دیوان بمطلع:

تنی داری بسانِ خرمن گل عرق از وی روان چون روغن گل

۳۱- ردیف «سخن» در غزل ۱۱۶ دیوان بمطلع:

ما فتنه بر توایم و تویی فتنه برسختن دانسته‌ای که هست زطوطی هنر سخن

۳۲- ردیف «مگس» در غزل ۱۲۷ دیوان بمطلع:

ای ز شیرینی شده دام مگس شگری فرما بانعام مگس

۳۳- ردیف «چشم» در غزل ۱۳۱ دیوان بمطلع:

ای منور بروی تو هرچشم در دلم نور تو چو در سر چشم

۳۴- ردیف «روزی» در غزل ۱۳۸ دیوان بمطلع:

هم دلبر من با من دلدار شود روزی هم گلشن بخت من بی‌خار شود روزی

۳۵- ردیف «سخن» در غزل ۱۴۳ دیوان بمطلع:

ای شده لعل لب تو شگرافشان در سخن

از لب لعلت روانست آب حیوان در سخن

۳۶- ردیف «دوست» در غزل ۱۴۷ دیوان بمطلع:

آفتاب حسن را برج شرف شد روی دوست

سایه دولت خوهی بیرون مباش از کوی دوست

۳۷- ردیف «خورشید و ماه» در غزل ۱۵۰ دیوان بمطلع:

ای بزیر زلف تو سایه‌نشین خورشید و ماه

زلف و رویت در نقاب عنبرین خورشید و ماه

۳۸- ردیف «دلم» در غزل ۱۵۳ دیوان بمطلع:

عشق تو زیر و زبرد دارد دلم وز جهان آشفته‌تر دارد دلم

۳۹- ردیف «دوست» در غزل ۱۷۲ دیوان بمطلع:

ماه دو هفته را نبود نور روی دوست باغ شکفته را نبود رنگ و بوی دوست

۴۰- ردیف «شمع» در غزل ۱۷۵ دیوان بمطلع:

- نظر کن روی آن دلبر بسین شمع که عالم پر ز نورست از چنین شمع
۴۱- ردیف «بوسه» در غزل ۱۸۳ دیوان بمطلع:
- از پسته تنگ خود آن یار شکر بوسه دوشم بلب شیرین جان داد بهربوسه
۴۲- ردیف «گل» در غزل ۱۸۸ دیوان بمطلع:
- باغ را گرچه برخ کرد بهشت آیین گل همچو روی تو نباشد برخ رنگین گل
۴۳- ردیف «گل» در غزل ۱۸۹ دیوان بمطلع:
- چو بپند روی تو ای نازنین گل کند بر تو هزاران آفرین گل
۴۴- ردیف «ماه» در غزل ۱۹۳ دیوان بمطلع:
- چه دلبری که رخ تست در گلستان ماه چو آفتاب بروی تو دارد ایمان ماه
۴۵- ردیف «بهشت» در غزل ۱۹۸ دیوان بمطلع:
- عاشق روی تو از کوی تو ناید در بهشت نزد عاشق فخر دارد خاک کویت بر بهشت
۴۶- ردیف «شکر» در غزل ۲۰۹ دیوان بمطلع:
- زهی زخنده شیرینت شرمسار شکر مدام پسته تنگ تر است بار شکر
۴۷- ردیف «دوست» در غزل ۲۲۷ دیوان بمطلع:
- عاشقانرا می دهد دایم نشان از روی دوست
گل که هر سالی بمردم می رساند بوی دوست
- ۴۸- ردیف «حسن» در غزل ۲۳۸ دیوان بمطلع:
- ای ایمن آفتاب رخت از زوال حسن حسن جمال روی تو گشته جمال حسن
۴۹- ردیف «دل» در غزل ۲۴۱ دیوان بمطلع:
- دل نمیرد تا ابد گر عشق باشد جانِ دل تن چو جان پاینده گردد گر برد فرمانِ دل
۵۰- ردیف «حلقه» در غزل ۲۴۵ دیوان بمطلع:
- چو کرد زلف تو پیرامن قمر حلقه قمر زهر طرفی بوسه داد بر حلقه
۵۱- ردیف «یار» در غزل ۲۴۷ دیوان بمطلع:
- ای نامه نورسیده از یار بی گوش سخن شنیده از یار
۵۲- ردیف «دل» در غزل ۲۵۲ دیوان بمطلع:
- دل ز غمت زنده شد ای غم تو جانِ دل نام تو آرام جان درد تو درمانِ دل
۵۳- ردیف «رویت» در غزل ۲۵۳ دیوان بمطلع:
- مرا تا دل شد اندر کار رویت بصد شادی شدم غمخوار رویت
۵۴- ایضاً ردیف «رویت» در غزل ۲۵۴ دیوان بمطلع:

- بهشت روح شد گلزار رویت امید عاشقان دیدار رویت
۵۵- ردیف «یار» در غزل ۲۷۰ دیوان بمطلع:
- تا چند برامید روم در سرای یار در سر خمار باده و در دل هوای یار
۵۶- ردیف «پیشانی» در غزل ۲۷۹ دیوان بمطلع:
- زمهر روی تو ای سرو ماه پیشانی همی نهم همه برخاک راه پیشانی
۵۷- ردیف «آتش» در غزل ۲۸۹ دیوان بمطلع:
- ای برده آب روی من از عشق تو در آتشم
چون خاک بر بادم مده آبی بزن بر آتشم
۵۸- ردیف «گوش» در غزل ۲۹۶ دیوان بمطلع:
- زهی از زلف تو جان حلقه در گوش سماع قول تو ناید ز هر گوش
۵۹- ردیف «چشم» در غزل ۲۹۷ دیوان بمطلع:
- ای عارض و خط تو شده صبح و شام چشم
دل گشته خاص تو ز نظرهای عام چشم
۶۰- ردیف «عشق» در غزل ۳۳۰ دیوان بمطلع:
- گر بشنوی که ناله کند دردمند عشق عیش مکن اگرچه نباشی نژند عشق
۶۱- ردیف «چشم» در غزل ۳۸۷ دیوان بمطلع:
- شب نیست که خون نبارم از چشم ز آنگه که برفت یارم از چشم
۶۲- ردیف «دست» در غزل ۴۰۲ دیوان بمطلع:
- گر مرا زلفت اوفتد در دست نکنم کوه از تو دیگر دست
۶۳- ردیف «گل» در غزل ۴۰۵ دیوان بمطلع:
- در گلستان گر نباشد شاهد رعنا ی گل خاک پای تو بخوش بویی بگیرد جای گل
۶۴- ردیف «دل» در غزل ۴۲۶ دیوان بمطلع:
- ای آنکه عشق تو دل جانست و جان دل مهرت نهاده لقمه غم در دهان دل
۶۵- ردیف «روزی» در غزل ۴۲۷ دیوان بمطلع:
- اگر فراق تو زین سان اثر کند روزی مرا بخون جگر دیده تر کند روزی
۶۶- ردیف «خنده» در غزل ۴۳۰ دیوان بمطلع:
- شکر لبی که مرا جان دهد بهر خنده دلم ربود بدان پسته شکر خنده
۶۷- ردیف «بوس» در غزل ۴۵۰ دیوان بمطلع:
- ای خواسته ز لعل لب آن نگار بوس بنی زر ز لعل یار توقع مدار بوس

۶۸- ردیف «خوش» در غزل ۴۵۴ دیوان بمطلع:

زهی از جمال تو گشته جهان خوش

رخت همچو مه خوب و تن همچو جان خوش

۶۹- ردیف «خشک» در غزل ۴۶۰ دیوان بمطلع:

مرا که در تن بی قوتست جانی خشک ز عشق دیده تر دارم و دهانی خشک

۷۰- ردیف «مروارید» در غزل ۴۸۳ دیوان بمطلع:

ای ترا تعبیه در تنگ شکر مروارید تا بکی خنده زند لعل تو بر مروارید

۷۱- ردیف «دُر» در غزل ۴۸۴ دیوان بمطلع:

ایا نموده دهانت ز لعل خندان دُر سخن بگو و از آن لعل بر من افشان دُر

۷۲- ردیف «گوهر» در غزل ۴۸۵ دیوان بمطلع:

ای شکسته لب لعل تو بهای گوهر پیش لعل لب تو تیره صفای گوهر

۷۳- ردیف «عشق» در غزل ۴۹۳ دیوان بمطلع:

دل سقیم شفا یابد از اشارت عشق اگر نجات خوهی گوش کن عبارت عشق

۷۴- ردیف «حُسن» در غزل ۵۰۵ دیوان بمطلع:

ای گشته طالع از رخ تو آفتاب حُسن دایم فروغ آتش رویت ز آب حُسن

۷۵- ردیف «جان» در غزل ۵۲۲ دیوان بمطلع:

ایا عشقت گرفته عالم جان غمت ریش دلست و مرهم جان

۷۶- ردیف «دل» در غزل ۵۴۳ دیوان بمطلع:

ایا سلطان عشق تو نشسته بر سریر دل بلشکرهای خود کرده تصرّف در ضمیر دل

۷۷- ایضاً ردیف «دل» در غزل ۵۵۰ دیوان بمطلع:

ای ز زلفت حلقه‌یی برپای دل گردین حلقه نباشد وای دل

۷۸- ردیف «خورشید» در غزل ۵۵۹ دیوان بمطلع:

ای ترا پای بر سر خورشید سایه تست افسر خورشید

۷۹- ردیف «سایه» در غزل ۵۶۰ دیوان بمطلع:

چو نیست غیر تو کس آفتاب با سایه تو سایه بر سر من افکن ای هما سایه

۸۰- ردیف «شکر» در غزل ۵۶۲ دیوان بمطلع:

ای چو شیرین بدهان پسته بگفتار شکر در حدیث آی و از آن پسته فروبار شکر

۸۱- ردیف «چشم» در غزل ۵۷۱ دیوان بمطلع:

جانست و تن در آتش عشق و در آب چشم

آتش چو تیز شد بگذشت از سر آب چشم

۸۲- ردیف «مژه» در غزل ۵۷۹ دیوان بمطلع:

تا نمودی روی و دیدم گرد چشمت آن مژه

می‌کنم در حسرت چشم تو خون باران مژه

«ابداع سیف‌الدین محمد در عرصه قصیده‌سرایی»

از همان آغاز پیدایش شعر پارسی دری قصیده‌سرایی در ایران به عنوان یکی از قالبهای شعری پذیرفته شده مورد توجه شاعران ایرانی قرار گرفت. می‌دانیم که قصیده نوعی از شعر است مشتمل بر دوازده تاییست و گاه تا صد بیت و بیشتر که حد و حصری برای ابیات آن نمی‌توان پیش‌بینی کرد.

این قالب شعری را از آن جهت قصیده گفته‌اند که از کلمه «قصد» مشتق شده و شاعر در آن موضوعی خاص از موعظه، حکمت، مدح، حماسه، زهد، وصف، معانی عرفانی و دینی را مورد بحث و گفتگو قرار می‌دهد.

اما بدبختانه در تاریخ شعر و شاعری در ایران جز سیمای اندیشناک و در خود فرورفته ناصر خسرو و بعضی از شعرای عرفانی مشرب که از این شکل در مضامین فلسفی، اخلاقی، حکمی، مذهبی و زمینه‌های عرفانی استفاده نموده‌اند کمتر قصیده‌سرای بزرگی را می‌شناسیم که محتوای قصیده را از اندیشه‌های حکمت‌آمیز و مواعظ حکیمانه و نیز انعکاس دردها و نابسامانیها و انتقادات اجتماعی و... پر بار کرده باشد.

غیر از مدایح شرم‌آور از پادشاهان سفاک و امیران ستمگر و صاحبان زر و زور که درونمایه آنها را دروغهای اغراق‌آمیز و چرب‌زبانیهای فسادانگیز و مبالغه‌های ابلهانه و چاپلوسی‌های نوکر صفتانه تشکیل می‌دهد و از این یاوه‌گوئیها و ژاژخائیها، بیدادگران عقده‌های حقارت و پستی و دنائت و زبونی خود را می‌گشوده و آن مدیحه‌گویان درباری

به ثروت و مکنّت و مقام می‌رسیده‌اند، چیز دیگری نمی‌یابیم.

از این‌رو در میان اهل ادب و نقّادان شعر و سخن قصاید محکم و فخیم سیف‌الدین محمد ناشناخته مانده بود. عدم دسترسی و فقدانِ دیوانِ وی در هفت قرن گذشته باعث شده بود که این قصیده‌سرای کم‌نظیر گمنام بماند. زبان تند و صریح و انتقادات کوبندهٔ اجتماعیش در عرصهٔ قصیده‌سرایی مهمترین و بارزترین مشخصه‌ایست که شیوهٔ تفکر و انشای او را از دیگر قصیده‌سرایان متمایز ساخته و از آن حالت معمول و متعارفی که در زبان و بیان سخنسرایان قصیده‌پرداز وجود دارد بنحو آشکاری ممتازش نموده است. بجز صلابت و جزالت و متانت و استواری که در سبک گفتار او در انشاد قصیده هست، بیانِ قاطع و زبانِ حقگوی او چنان نیشدار و تکان‌دهنده است که رشحهٔ قلم آتشینش ریشه بر جسم و جانِ ستمکاران انداخته و از دیگر سو مرهمی می‌شود بر سینهٔ مجروح و دلِ خونبار مظلومان و ستمدیدگان و سوختگان.

بدیهی است که این نوآوری و سنت‌شکنی در عرصهٔ قصیده‌سرایی درست در مقابل شیوه‌ای مطرح می‌شود که از ابتدا در سرودن قصیده از آن پیروی شده بود و حتی بعضی از ادیبان و سخن‌سنان کوشیده بودند که برای سرودن قصیده از لحاظ صنایع لفظی و آرایشهای ظاهری ضوابط و اصولی ثابت و تغییرناپذیر چون وصف طبیعت یا تغزل و یا توصیف سرب منزل معشوق در مرحلهٔ آغازین قصیده و بعد وصف صحرا و شتر و اسب و یا هر نوع مرکب سواری دیگر و سرانجام گریز به مدح ممدوح در نظر بگیرند. چرا که تصوّر آنها از این مراحل سه‌گانه عنایت خاصی بوده است که به قصاید دورهٔ جاهلیت عرب و معلقات سبع داشته و آن قصاید را نمونهٔ کامل شعر قلمداد می‌نموده‌اند. بدین جهت قصیده‌سرایانی را که از این سنت رایج عدول می‌نموده‌اند مورد سرزنش و انتقاد قرار می‌داده‌اند.

عجیبی نیست که با این تلقی خاص در سخن‌سنجی که هنوز هم طرفدار دارد با تمامی عظمتی که سیف‌الدین محمد این سخنور شجاع و بی‌باک در گسترهٔ شعر و ادب و عرفان دارد در طول این سه دهه‌ای که از انتشار دیوانش می‌گذرد از جانب اهل ذوق و هنر و ادب هیچ کاری بر روی دیوانِ این شاعر و عارف دردمند و دردآشنا و این پهلوانِ حقگوی میدانِ عرفان و نبرد صورت نگرفته و قدرشناسی و ارادتی شایسته نسبت به او انجام نشده است. دلیل آن روشن و واضح است. با دریغ بسیار باید گفت که از گذشته‌های دیرین و در ادوار مختلف تاریخی بعلت استیلای حکومت‌های استبدادی در ایران و سیطره و تسلط فرمانروایان مستبد و خودکامه بر سرنوشت ملک و ملت و نیز فراز و

نشیبهای سیاسی و رویدادهای اجتماعی طبایع بسیاری از مردم با روحیهٔ مماشات و سهل‌انگاری و مصلحت‌پذیری خو گرفته و گروهی از نخبگان و هنرمندان و هنرشناسان بحکم «الْحَقُّ مُرٌّ» از حق‌بینی و حق‌گوئی و حق‌جوئی و حق‌طلبی و بیان واقعیات گدازنده و دردناک اجتماعی که بسا اوقات با تلخی و خشونت همراه است دمسازی ندارند.

ادبیات نیز که نقش بسیار مهمی در حرکت‌های اجتماعی داشته از این آسیب برکنار نمانده است و نقد ادبی به مقتضای شرایط و اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی تعبیر و تفسیر می‌شده است. این نحوهٔ تفکر بعضی از ادیبان و شعرشناسان و نقّادان ادب را براین عقیده راسخ ساخته که نباید مسائل جدی و نابسامانیهای اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی و سیاسی را مثلاً در شعر جستجو نمود. زیرا شعر زبان هنری شاعر است و هنر با ستیزه‌جوئی، جنگاوری، پرخاشگری و بیان حقایق بی‌پرده انطباق و همگونی ندارد. هنر پدیده‌ایست که ساختمان آن از بافتهای ظریف و لطیف و پرنیانی ترکیب‌شده و زبری و ناهمواری و عریانی، هرپدیدهٔ هنری را چون شعر زشت و کریه جلوه می‌دهد. قدرت هنری شاعر در اینست که با نیروی تخیل و حسن ابتکار و ظرافتکاری و بکارگیری پیرایه‌های لفظی چنان کلمات را صیقلی و درخشان و سپس با هم ترکیب و تلفیق کند که خواننده یا شنونده هیچگونه زمختی را بر لوح ضمیرش احساس نکند، هرچند که در بُعد دیگر آن، معنی و محتوایی دریافت نشود.

این نظریه‌ایست برغم اعتقاد گروهی مسئول و متعهد که مخصوصاً شعر را بعنوان حربه‌ای قوی و مؤثر و انسان‌ساز و بیدادبران‌داز تلقی می‌کنند و رسالت و التزام شاعر را دریان معضلات و مشکلات و دردهای اجتماعی و چاره‌اندیشی در تداوی و درمان آنها می‌دانند. بچشم این گروه نقشیهای ظاهری و نگارگریهای صوری شعر چندان قدر و قیمتی ندارد. آنچه مهم است احتوای معانی و زمینه‌های اخلاقی و اجتماعی و.... شعر است.

بهمین دلیل طرفداران نظریه نخست با فریاد رسا و سخنان پولادین ناصر خسرو و بیان کوبندهٔ سیف‌الدین محمد رغبتی نشان نمی‌دهند. قیافهٔ عبوس و اندیشمند ناصر خسرو، چهرهٔ مقاوم و قامت رشید و طبیعت متلاطم و روحیهٔ انقلابی سیف‌الدین محمد برای پیروان مکتب «هنر برای هنر» کشش و جاذبه‌ای ندارد. غالباً قصیده را برای آن می‌خوانند که در آن تشبیب و نسیب و تغزل و یا وصف و مدح و نقشی از زیبایی هنری بیابند. قصیده‌ای که در آن دردها و ناملایمات و نامرادیهای جامعه تصویر شده باشد برای آنها از ارجمندی و گیرائی نشانی ندارد. ظرافتهائی را می‌پسندند که در بیان هنری رودکی،

فرخی، منوچهری، عنصری، معزی، انوری، ظهیر فاریابی و.... بکار گرفته شده، اگرچه این هنرنماییهای شاعرانه جز مدیحه‌گویی دولتمندان دنیاپرست و رواج تملق و دون‌همتی و سفله‌پروری و دریوزگی و وصف عشق و شیدائی و دست آخر توصیف می و می‌گساری و زیباییهای حسی و ظاهری یعنی ترویج مفاسد و اشاعه رذایل اخلاقی ثمره دیگری نداشته باشد.

در مقابل روحهای بزرگ و عمیق که رنج‌بودن و زیستن را با تمام وجودشان احساس می‌کنند و محنت دیگران را بجان می‌خرند، می‌سوزند تا انسانها را می‌سازند، بلاکشند و کوله‌بارهای رنج و حرمان همنوعان خویش را بردوش می‌کشند، از گوینده بزرگی چون ناصر خسرو تجلیل می‌کنند که «گوهری دُرّ لفظ دری را پیاپی خوک صفتان آدمی شکل نمی‌ریزد.» و به قصیده پردازان طبیعت‌گرا می‌تازد، و از بیهوده‌گویان ژاژخا ننگ و نفرت و انزجار خویش را ابراز می‌دارد.

چند گویی که چو هنگام بهار آید	گل بیاراید و بادام بیار آید
روی بستان را چون چهره دلبندان	از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید
روی گلنار چو بزداید قطره شب	بلبل از گل بسلام گلنار آید

این چنین بیهوده نیز مگو با من
که مرا از سخن بیهده عار آید
(الی آخر)

سخنان آتشناک و ظلم‌براننداز سیف‌الدین محمد را ارج می‌نهند که جوهر سیال شعر را در بیان کژی‌ها و کاستی‌های جامعه بکار می‌گیرد یعنی هنر شعر و هنر آفرینی خویش را در تعهد و التزام نسبت به مقابله و ایستادگی با ظلم و اعتساف و دستگیری و ملاحظت با افتادگان و بیچارگان و بینوایان و رنج‌دیدگان جامعه بحساب می‌آورد.

ای بازار جهان حاصل تو گفتاری
عمر تو موسم کارست و جهان بازاری
اندر آن روز که کردار نکو سود کند

نکند فایده گر خرج کنی گفتاری
همچو بلبل که برافراز گلی بنشیند

چند گفתי سخن و هیچ نکردی کاری
ظاهر آنست که بی‌زاد و تهی دست رود

گر از این مزرعه کس پُر نکند انباری

زِر طاعت زن و اخلاص عیارِ آن ساز
 خواجه تا سود کنی بر در می دیناری
 هرچه گویی بجز از ذکر همه بیهوده است
 سخن بیهده زهرست و زیانت ماری
 شعر نیکو که خموشی است از آن نیکوتر
 اگر دست دهد نیز مگو بسیاری
 راست چون واعظ نان جوی بدین شاد مشو
 که سخن گویی و جُهل بگویند آری
 از ثنای امرا ینک نگهدار زبان
 گرچه رنگین سخنی نقش مکن دیواری
 مدح این قوم دل روشن تو تیره کند
 همچو رو را کَلَف^۱ و آینه را زنگاری
 آن جماعت که سخن از پی ایشان گفتند
 راست چون نامیه^۲ بستند گلی برخاری
 از چنین مرده‌دلان راحت جان چشم مدار
 چون ز رنجور شفا کسب کند بیماری؟
 شاعر از خرمن این قوم بکاهی نرسد
 گر از این نقد بیک جو بدهد خرواری
 شاعری چیست که آزاده از آن گیرد نام
 ننگ خلقی گرازین نام نداری عاری
 گریه زاهدی و حيله کنی چون روباه
 تا سگ نفس تو زهری بخورد یا ماری
 پیل را خر شمر آنگه که کشد بار کسی
 شیر را سگ شمر آنگه که خورد مرداری
 بهر مخدوم مجازی دل و دین ترک کنی
 تا ترا دست دهد پایه خدمتکاری

۱. کلف: به فتح اول و دوم بمعنی لکه‌های سیاه‌رنگ کوچکی که بر چهره پدید آید.

۲. نامیه: در اینجا بمعنی شاخه.

هر دم از سفرهٔ انعام خداوند کریم
 خورده صد نعمت و یک شکر نگفته باری
 نزد آنکس که چو من سلطنت دل دارد
 شه‌گزیری^۱ بود و میر چوده سالاری
 ظالمی را که همه ساله بود کارش فسق
 بطمع نام منه عادل نیکوکاری
 نیت طاعت او هست ترا معصیتی
 کمر خدمت او هست ترا زُناری
 هرکرا زین امرا مدح کنی ظلم بود
 خاصه امروز که از عدل نماند آثاری
 کژروی پیشه‌کنی جمله ترا یار شوند
 و ر ره راست روی هیچ نیابی یاری
 گُلِه مدح تو بفرق چنین تاجوران
 راست چون برسر انگشت بود دستاری
 صورت جان تو در چشم دل معنی‌دار
 زشت گردد بسنگو گفتن بدکرداری
 اسدالمعرکه^۲ خوانی تو کسی را که بود
 روبه حیلہ‌گری یا سگ مردم‌خواری
 و گرت دستِ قریحت دَرِ انشا کوبد
 مدح این طایفه بگذار و غزل‌گو باری
 شعر نیکو را چون نقطه دلی باید جمع
 همچو خط را قلم و دایره را پرگاری
 سیف فرغانی اگرچند درین دور ترا
 بلبل روح حزینست چو بوتیماری^۳

۱. گزیر: به فتح اول بمعنی عسس و شبگرد، پاسبان.

۲. اسدالمعرکه: شیرمیدان.

۳. بوتیمار: مرغی که پیوسته در کنار آب نشیند و آنرا غم خورک و ماهیخوار و هوقار نیز گویند.

نه ترا هيچ کسي جز غم جان دلجوئي
 نه ترا هيچ کسي جز دل تو غمخواري
 گرچه کس نيست ز تو شاد برو شادي کن
 همچو غم گر نرساني بدلي آزاري
 شکر منعم بدعاي سحري کن نه بمدح
 کندرين عهد ترا نيست جز او دلداري
 صورتند اين امرا جمله زمعني خالي
 اوست چون در نگري صورت معني داري
 چون ازين شيوه سخن طبع تو فصلي پرداخت
 بعدازين بر در اين باب بزن مسماري^۱
 بسخن گفتن بيهوده پايان شد عمر
 صرف کن باقي ايام باستغفاري

بنزد همت من خردی ای بزرگ امير
 امير سخت دل سست رأی بی تدبير
 بعدل چون نکند مُلک را بهشت صفت
 اگرچه حور بود زاهل دوزخست امير
 تو ای امير اگر خواجه غلامانی
 تو بنده ای و ترا از خدای نيست گُزير
 جنود تيغ تو آنجا سپر بيندازند
 که بر تو راست کنند از کمان حادثه تير
 ز تو منازل ملکست ممتلي از خوف
 ز تو قواعد دين نيست ايمن از تغيير
 ببند و حبس سزايی که از تو ديوانه
 امور دنيی و دين در همست چون زنجير
 دلت که هست بتنگی چو حلقه خاتم
 درو محبت دنياست چون نگين در قير

ربوده سیم بسی و نداده زر بکسی

ندیده کسر عدو و نکرده جبر کسیر

کمر ززر کنی از سیمهای محتاجان

بسا که کیسه تهی گردد از چنین توفیر

تراست میل و محابا که زر برد ظالم

تراست ذوق و تماشا که سگ درد نخجیر

شهی ولایت حکمت و در حکومت عدل

و گرنه کس نشود پادشه بتاج و سریر

تو ملک خوانی یک شهر را و سرتاسر

دهیست دنیی و چون تو درو هزار گزیر^۱

زمان زمرگ بسی چون تو پند داد ترا

بروز مردن امثال خویش عبرت گیر

تن تو دشمن جانست، دوستش مشمار

که تن پرست کند در نجات جان تقصیر

تو تن پرست و ترا گفته روح عیسی نطق

برای نفس که خر چند پروری بشعیر^۲

زقید شرع که جانست بنده حکمش

دل تو مطلق و در دستِ نفس کافر اسیر

بنزد زنده دلان بی حضور خواهی مرد

که خوابِ غفلتِ تو دارد اینچنین تعبیر

رعیت اند عیالت، چو مادر مشفق

بده بهجمله زیستان عدل و احسان شیر

که عدل قطبِ وجودست و دین بسانِ فلک

مدام برسر این قطب می‌کند تدویر^۳

۱. گزیر: به فتح اول بمعنی عس و پاسبان و شبگرد.

۲. شعیر: جو.

۳. تدویر: گردی و دور، انقلاب و گردش و در اصطلاح علم هیئت فلک کوچکی که در میان فلک بزرگتر واقع باشد.

ایا بحکم ستم کرده برضعیف و قوی
 تو عاجزی و خدای جهان قوی و قدیر
 بگیردت بید قدرت و کند محبوس
 وگر چنانک ندانی کجابسجن سعیر^۱
 چو نوبت بزند ای امیر اگر روزی
 رعیت از ستمت چون دهل کنند نفیر^۲
 سر تو چون بن هاون بکوفتن شاید
 وگر بود بمثل جمله مغز چون سرسیر
 عوان^۳ سگست چو در نیتش ستم باشد
 که آتش است و گر شعله‌یی ندارد اثیر^۴
 بموعظت نتوانم ترا براه آورد
 سفال را نتواند که زر کند اکسیر^۵
 بمیل من نشود دیده دلت روشن
 که نور باز نیابد بسر مه چشم ضریر^۶
 اگر بسوزی ای خام پخته خواهی شد
 که نان بمرتبه گه گندمست و گاه خمیر
 وگر بنزد تو خار است عارفان دانند
 که من گلی بتو دادم زبوستان ضمیر
 خود ارچه پیر شود دولتش جوان باشد
 اگر قبول نصیحت کنند جوان از پیر

۱. سجن سعیر: جهنم سوزان. اشاره است به آیه ۵۵ از سوره «النساء» فَمِنْهُمْ مَنْ آمَنَ بِهِ وَ مِنْهُمْ مَنْ صَدَّ عَنْهُ وَ كَفَىٰ بِجَهَنَّمَ سَعِيرًا.
 ترجمه - آنگاه برخی کسان بدو (حضرت محمد (ص)) گرویدند و برخی کسان راهزن دین و مانع ایمان به او شدند و آتش افروخته دوزخ کیفر کفر آنان بس است.
۲. نفیر: فریاد و زاری به آواز بلند.
۳. عوان: مأمور اجرای دیوان محاسبات، پاسبان.
۴. اثیر: کره آتش که بالای کره هواست.
۵. اکسیر: جوهری گدازنده که ماهیت اجسام را تغییر دهد و کاملتر سازد مثلاً جیوه را نقره و مس را طلا سازد.
۶. ضریر: کور، نابینا.

بمال و عمر اگرچه توانگرست و جوان

بپند دادن پیران غنیست چون تو فقیر

چو تو امیر باشعار سیف فرغانی

چو پادشاه بود مفتقر^۱ بپند وزیر

ناصر خسرو و سیف‌الدین محمد

نمی‌دانم چرا هنگام بررسی و پژوهش در دیوان سیف‌الدین محمد همواره سیمای ناصر خسرو در ضمیرم نقش می‌بست و متأسف می‌شدم از اینکه سیف‌الدین محمد آثار بسیاری از شعرای متقدم و معاصر خویش را مورد تحقیق و تتبع قرار داده و در آنها غور و تفحص نموده و حتی از آثار بعضی از گویندگان و قصیده‌سرایان نامدار چون رودکی سمرقندی، عمیق بخارایی، انوری ابیوردی، خاقانی شروانی، سنائی غزنوی، عطار نیشابوری، کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی بویژه شیخ اجل سعدی شیرازی متأثر شده و باقتضای قصاید این سخنوران نامی پرداخته است. اما با وجود اینکه در جهات مختلفی هم از لحاظ افکار و عقاید در زمینه‌های روحی و روانی، اجتماعی و سیاسی، اخلاقی و فرهنگی، و روحیهٔ شجاعت و بی‌باکی، آزادگی و وارستگی و پابندی به ایمان مذهبی و هم از لحاظ سبک سخنوری تشابهات فراوانی با ناصر خسرو دارد و این هردو گوینده قهرمان و آزاده از خطهٔ مردخیز خراسان بزرگ بوده‌اند چرا از مطالعه در آثار وی و بهره‌وری از اندیشه‌های سترگ او بی‌نصیب مانده است؟

درست است که تاکنون قدیم‌ترین نسخه‌ای که از دیوان ناصر خسرو شناسائی شده نسخهٔ نوشته شده بسال ۷۳۶ هجری است. شاید تا این تاریخ مجموعهٔ کامل اشعارش در دسترس صاحبان ذوق و معرفت قرار نداشته و تحقیقاً باستناد قرائن و امارات و اشارات تاریخی در دیوان سیف‌الدین محمد می‌توان گفت که او در این برههٔ تاریخی در قید حیات نبوده است زیرا آخرین تاریخی که صراحت بر زندگانی وی دارد سال ۷۰۵ هجری است که دو غزل را به‌وزن و قافیه و ردیف غزلی منسوب به کمال‌الدین اسمعیل و غزلی دیگر از شاعری گمنام را بنا بتقاضای شیخ نجم‌الدین اردبیلی و شمس‌الدین وراوی دو تن از بزرگان زمانش استقبال نموده و سرائیده است اما نمی‌توان بطور قطع و یقین قبول نمود که نسخهٔ مذکور اولین و کهن‌ترین نسخ خطی دیوان ناصر خسرو است. بفرض

اینکه چنین باشد مسلماً در زمان حیات سیف‌الدین محمد، ناصر خسرو از اشتهار علمی و ادبی برخوردار بوده و پس از دو قرن و اندی که از خاموشی او گذشته بوده، قصاید محکم و ارجمندش زبانزد ارباب فضل و ادب بوده است. در هر حال ابعاد فکری گونه‌گونی که این دو گوینده بزرگ و جلیل‌القدر، متفکر و اندیشمند و مجاهد و بی‌پروا را بهم نزدیک می‌کند: دعوت بشریت به خداشناسی و تقوی و پرهیزکاری و تقویت نیروی ایمان و وجدان اخلاقی و روی آوردن به امور روحی و معنوی و بیزاری جستن از لذایذ مادی و هواجس نفسانی و دوری‌گزیدن از زخارف و زرق و برقهای پوچ و بی‌معنی و اعراض از نقشهای ظاهری و دلفریب این سرای سپنجی و تشویق و ترغیب خلائق بر تصفیه باطن و صفای قلب و پرهیز از آلودگیها و پلیدیها و تحوّل یافتن از نفس‌آماره به نفس مطمئنه و ستیز در مقابل ظلم و تباهی و مقابله با گردنکشان و زورگویان و مستکبران است هر دو در راه جهاد و مبارزه با اهریمنان و دیوسیرتان هجرت را برگزیدند. آن یکی قلعهٔ یمگان در بدخشان را پایگاه مبارزات اعتقادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی خویش قرار داد. و این یکی آق سرا در آسیای صغیر را، هر دو دور از یار و دیار و در نهایت سختی و عسرت و فقر و فاقه و رنج و حرمان جان باختند اما عزت و شرف و افتخار و سربلندی را بجان خریدند و اندیشه‌های تابناک خویش را بر تارک تاریخ ادب و فرهنگ ایران زمین برجای گذاشتند. با این تفاوت که ناصر خسرو فیلسوف و متکلم و عقلی‌مذهب است و از لحاظ اعتقادی شیعی اسماعیلی. بنابراین برای پیمودن صراط مستقیم و رسیدن به سرچشمهٔ زلال معرفت و حقیقت و صعود به ستیغ قلّهٔ تکامل انسانی خرد و دانش و ایمان را اساس بینش خویش قرار می‌دهد و برای اثبات آراء و عقایدش به استدلالات و براهین عقلی و منطقی متوسل می‌شود تا از این طریق اندیشه‌های فلسفی، کلامی، حکمی، اخلاقی، خصوصاً معتقدات دینی و مذهبیش را در باب حقانیت شیعهٔ اسماعیلیه توجیه کند چرا که او رهبر مذهبی و حجت جزیرهٔ خراسانست و بنابراین مکلف است که همهٔ توان علمی و نیروی معنوی خویش را بمنظور تبیین اصول اعتقادی اسماعیلیان بکار گیرد. اما سیف‌الدین محمد عرفانی مشرب است و آزاداندیش و اگرچه سنی حنفی است ولی هرگز در مسائل مذهبی و بنیادهای اعتقادی‌اش مانند ناصر خسرو تعصب نمی‌ورزد. او عارف است و جهان‌بینی عرفانی «عشق» را اصل و اساس و زیربنای معرفت می‌شناسد. خرد محض و مبانی عقلی و منطقی و افزارهای علمی و نیز حواس ظاهری را برای حُل و فصل بسیاری از نمودهای غامض و پیچیده کافی و وافی بمقصود نمی‌بیند. عارفان می‌گویند آنچه که از طریق دانش

و خرد و ادراک قابل وصول نیست، از راه دل و قلب و روح و روان و کشف و شهود و احساس و الهام و درون‌نگری و جان‌بینی عارفانه حاصل می‌شود. در اینجا است که ناصر خسرو با سیف‌الدین محمد از هم فاصله می‌گیرند. شاید یکی از دلایل مهم بی‌اعتنائی او نسبت به آثار ناصر خسرو همین تعارض و تضادی است که در اصول اعتقادی و خط‌مشی فکری میان آن‌دو وجود داشته است.

وجوه اشتراکی

اینک وجوه اشتراکی را که میان این دو شاعر بزرگ وجود دارد از اشعار آنان آورده می‌شود:

الف - خداشناسی:

ناصر خسرو

خداوندی که در وحدت قدیمست از همه اشیا

نه اندر وحدتش کثرت، نه مُحَدَّث زین همه تنها

چه گوئی از چه او عالم پدید آورد از لُؤْلُو

که نه مادت بُد و صورت، نه بالا بود و نه پهنا

همی گوئی زمانی بود از معلول تا علّت

پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا

زمانی کز فلک زاید فلک نابوده چون باشد

زمان و چیز ناموجود و ناموجود بی‌مبدا

.....

.....

تقدم هست یزدان را چو بر اعداد وُحدان را

زمان حاصل، مکان باطل، حَدَث لازم قَدَم برجا

مکن هرگز بدو فعلی اضافه گری خرد داری

بجز ابداع یک مُبَدَّع کلمح‌العین او ادنا'

۱. استشهاد به آیه شریفه ۷۷ از سوره مبارکه نحل - وَلِلَّهِ غَيْبُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَمَا أَمْرُ السَّاعَةِ إِلَّا كَلَمْحِ الْبَصَرِ أَوْ هُوَ أَقْرَبُ إِنَّ اللَّهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ.

ترجمه - غیب آسمانها و زمین خاص خداست کار قیامت چشم بهم‌زدنی بیش نیست و یا نزدیکتر است بی‌گمان خدا بر همه چیزی تواناست.

مجوی از وحدت محضش برون از ذات او چیزی

که او عامست و ماهیات خاص اندر همه احیا

گر از هر بینشش بیرون کنی وصفی برو مفزا

دو باشد بی‌خلاف آنکه نه فرد و واحد و یکتار

.....

زگوهردان نه از هستی فزونی اندر این معنی

که جز یک چیز را یک چیز نبود علت انشا

خرد دان اولین موجود، زان پس نفس و جسم آنکه

نبات و گونه حیوان و آنکه جانور گویا

همی هریک به‌خود ممکن بدو موجود ناممکن

همی هریک به‌خود پیدا بدو معدوم ناپیدا

.....

زاول هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی

عنان برتاب ازاین گردون و زین بازیچهٔ غبرا^۱

تو اسرار الهی را کجا دانی؟ که تا در تو

بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا^۲

تو از معنی همان بینی که در بستان جان‌پرور

ز شکل و رنگ گل بیند دو چشم مرد نابینا

سیف‌الدین محمد -

ای پادشاهِ عالم، ای عالمِ خیبر

یک وصف تست قدرت و یک اسم تو قدیر

۱. غبرا: به‌فتح اول بمعنی کرهٔ زمین.

۲. هیجا: رزم و نبرد و جنگ و پیکار.

فضل تو برتواتر و فیض تو بر دوام
 حکم تو بی‌منازع و ملک تو بی‌وزیر
 برچهرهٔ کواکب از صنع تست نور
 برگردن طبایع از حکم تست نیر^۱
 چون آفتاب بردلِ هر ذره روشن است
 کز زیتِ فیض تست چراغِ قمر منیر
 از آفتاب قدرت تو سایه پرتویست
 کورست آنکه می‌نگرد ذره را حقیر
 از طشتِ آبگونِ فلک بر مثال برق
 در روز ابر شعله زند آتش اثیر^۲
 با امر نافذ تو چو سلطان آفتاب
 نبود عجب که ذره زگردون کند سریر^۳
 برخوانِ نانِ جوید تو عالم بود طفیل
 بهر تنورِ صنع تو آدم بود خمیر
 در پیش صولجان^۴ قضای تو همچو گوی
 میدان بسر همی سپرد چرخ مستدیر^۵
 علم ترا خبر که زبهر چه منزویست
 خلوت نشین فکر بسیغول^۶ ضمیر
 اجزای کاینات همه ذاکر تواند
 این‌گودت که مولی و آن‌گودت نصیر^۷

۱. نیر: یوغ بندگی.

۲. اثیر: کرهٔ آتش که بالای کرهٔ هواست.

۳. سریر: تخت و اورنگ.

۴. صولجان: چوگان.

۵. مستدیر: آنکه دور می‌گرداند.

۶. این مصراع اشاره به آیه ۴۰ از سوره مبارکه «انفال» و «إِنْ تَوَلَّوْا فَاَعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ مَوْلِیْکُمْ یَغْمُ الْمَوْلِیَ وَیَغْمُ النَّصِیر».

ترجمه - و اگر آن کافران بدین خدا پشت کردند (پس شما مؤمنان غم ندارید) بدانید که البته خدا یار شماست.

دانستم از صفات که ذات منزهست
 از شرکت مشابه و از شبهت نظیر
 در دست من که قاصرم از شکر نعمت
 ذکر تو می‌کند بزبانِ قلم صریر^۱
 هرچند غافلم ز تو لکن ز ذکر تو
 در وکر^۲ سینه مرغ دلم می‌زند صغیر
 اندر هوای وصف تو پرواز خواست کرد
 از پَر خویش طایر اندیشه خورد تیر
 منظومه ثنای تو تألیف می‌کنم
 باشد که نافع آیدم این نظم دلپذیر
 تو هادی، بفضل تنبیه کن مرا
 تا از هدایه تو شوم جامع کبیر
 کس را سزای ذات تو مدحی نداد دست
 گر بنده حق آن نگزارد براو مگیر
 گر کس حق ثنای تو هرگز گزاردی
 لا احصی^۳ از چه گفתי پیغمبر بشیر
 در آرزوی فقر بسی بود جان من
 عشق از رواق غیب ندا کرد کای فقیر
 رو ترکِ سر بگیر و ازین جیب سر بر آر
 رو ترکِ زر بگو و ازین سکه نام‌گیر
 گر زندگی خواهی چو شهیدان پس از حیات
 بر بستر مجاهده پیش از اجل بمیر
 ای جان بنفس مرده شو و از فنا مترس
 وی دل بصبر زنده شو و تا ابد ممیر
 روزی که حکمت از پی تحقیق وعدها
 تغیر کاینات بفرماید ای قدیر

۱. صریر: صدائی که از قلم بوقت نوشتن برآید.

۲. وکر: آشیانه.

۳. به توضیح صفحه ۱۱۵ مراجعه فرمائید.

گهواره زمین چو بجنبد با مر تو

گردد در آن زمان ز فزع شیرخواره پیر

با اهل رحمت تو برانگیز بنده را

کان قوم خورده اند زیستان فضل شیر

من جمع کرده هیزم افعال بد بسی

وانگه گذر بر آتش قهر تو ناگزیر

از بهر صید ماهی عفو تو در دعا

از دست دام دارم و از چشم آبگیر

نومید نیستم ز در رحمتت که هست

کشت امید تشنه و ابر کرم مطیر^۱

تو عالمی که حاصل ایام عمر من

بُرمی است، رحمتم کن و، عذریست در پذیر

فردا که هیچ حکم نباشد بدست کس

ای دستگیر جمله مرا نیز دستگیر

ناصر خسرو -

گر بدل اندیشه کنی زین رواست

گاه کم و گاه فزون گاه راست

ابر شتابنده به سوی سماست

باز روان جانور از چپ و راست

.....
کار حکیمان و ره انبیاست

کار کسی کو به هوا مبتلاست

وز صفت مردم، یزدان جداست

مدح تو او را همه یکسر هجاست

بر فلک و بر من و تو پادشاست

آنکه بنا کرد جهان زین چه خواست؟

گشتن گردون و درو روز و شب

آب دونده به نشیب از فراز

مانده همیشه به گِل اندر درخت

.....
دیدن و دانستن عدل خدای

گرد هوا گرد تو کاین کار نیست

قول و عمل هر دو صفتهای تست

تا شناسی تو خداوند را

تا نبری ظن که خداست آنک

بل فلک و هرچه در او حاصلست
عالم جسمی اگر از ملک اوست
پس نه مقرّی تو که ملک خدای
وانکه به فردا شودش ملک کم
پس شناسی تو مر او را همی
این که تو داری سوی من نیست دین
معرفت کارکنان خدای
کارکنست این فلک گِرد گرد
کارکنست آنکه جهان ملک اوست
کارکناند زهر در ولیک
آنکه ترا خاک زکردار او
آنکه همی گندم سازد زخاک
این همه از فعل خداست پاک
پس بطریق تو خدای جهان
آنگه دانی که چنین اعتقاد
کارکنان را چو بیدانی بحق
کارکنی نیز توی، کارکن
کار درختان خور و بارست و برگ
برپی و برراه دلیلت برو
غافل منشین که از این کارکرد

سیف‌الدین محمد -

آن خداوندی که عالم آن اوست
سوره حمد و ثنای او بخوان
گر ز دست دیگری نعمت خوری
برزمین هر ذره خاکی که هست
از عطای او به ایمان شد عزیز
برمن و بر تو اگر رحمت کند

جمله یکی بنده او را سزاست
مملکتی بی مزه و بی بقاست
هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست
چون به همه حال جهان را فناست
قول تو بر جهل تو ما را گواست
مایه نادانی و کفر و شقااست
دین مسلمانی را چون بناست
کارکنی بی هس و بی علم و خواست
کارکنان را همه او ابتداست
کارکنی صعبتر اندر گیاست
برتن تو جامه و در تن غذاست
آن نه خداست که روح نماست
سوی شما حجت ما بر شماست
بی شک درماش و جو و لویاست
از تو درو زشت و جفا و خطاست
آنگه بر جان تو جای ثناست
کار ترا نعمت باقی جزاست
کار تو تسبیح و نماز و دعاست
نیک دیلا که ترا مصطفاست
تو غرضی، دیگر یکسر هباست
(الی آخر)

جسم و جان در قبضه فرمان اوست
کآیت عزّ و علا در شأن اوست
شکر او می‌کن که نعمت آن اوست
آب خورد فیض چون باران اوست
جان چون یوسف که تن زندان اوست
این نه استحقاق ما، احسان اوست

از جهان کمتر ثناگوی ویست

سیف فرغانی که این دیوانِ اوست

ب - در عظمت قرآن و شریعت محمدی
ناصر خسرو -

همین بود ازیرا گزین محمد
یقینم شود چون یقین محمد
حصار حصین چیست؟ دین محمد
همین بود نقش نگین محمد
همین بود در دل مکین محمد
یکی امت کمترین محمد
قرانست دُرّ ثمین محمد
قرانست گنج و دفین محمد
کرا بینی امروز امین محمد؟
به فرزند ماند آن و این محمد
نیابد مگر کز بنین محمد؟

گزینم قرانست و دین محمد
یقینم که من هردوان را بورزم
کلید بهشت و دلیل نعیم
محمد رسول خداست زی ما
مکین است دین و قرآن در دل من
به فضل خداست امیدم که باشم
به دریای دین اندرون ای برادر
دفینی و گنجی بود هر شهی را
براین گنج و گوهر یکی نیک بنگر
چو گنج و دفینت به فرزند ماندی
نبینی که امت همی گوهر دین

سیف‌الدین محمد -

ایا ندیده زقرآن دلت و رای حروف

بچشم جان رخ معنی نگر بجای حروف

بگرد حرف چو اعراب تا بکی گردی

بملک عالم معنی نگر و رای حروف

مدبرات امورند در مصالح خلق

ستارگان معانیش بر سمای حروف

عروس معنی او بهر چشم نامحرم

فرو گذاشته بر روی پردهای حروف

خلیفه‌وار بدیدی امام قرآن را

لباس خویش سیه کرده از کسای حروف

زوجد پاره کنی جامه گر برون آید
 برهنه شاهد اسرارش از قبای حروف
 شراب معنی رخشان چو طلعت یوسف
 نمود از دل جام جهان‌نمای حروف
 حدیث گنج معانی همی کند با تو
 زبان قرآن درکام اژدهای حروف
 دل صدف صفت پیرامید دُر ثواب
 زبهر قرآن قانع بقطرهای حروف
 بکام جان برو آب حیوة معنی نوش
 زعین چشمه الفاظ وزانای حروف
 مکن بجهل تناول، که خوان قرآن را
 پر از حلاوة علم است کاسیهای حروف
 قَمَطَره‌های^۱ نباتست پرزشهد شفا
 نهاده خازن رحمت براو غطای حروف
 عرب اگرچه بگفتار سحر می‌کردند
 از ابتدای الف تا باتهای حروف
 جبال^۲ دعوی برداشتند چون بفگند
 کلیم لفظ وی اندر میان عصای حروف
 بدوستانش فرستاد نامه ایزد
 که ره برند بمضمونش از سخای حروف
 پس آمده زکتاب بوده پیشوای همه
 چنانکه حرف الف هست پیشوای حروف
 بافتاب هدایت مگر توانی دید
 که ذره‌های معانیست در هوای حروف
 اگر مرکب گردد چو صورت و بیند
 بسیط عالم معنی زتنگنای حروف

۱. قَمَطَره: ظرف شکر و نبات.

۲. جبال: به کسر اول جمع جبل به فتح اول بمعنی رشته‌ها.

بیارگاه سلیمان روح هدهد عقل
 خبر زعرش عظیم آرد از سبای حروف
 بدین قصیده که گفتم در و بیان کردم
 که ترکِ علم معانی مکن برای حروف
 تو در حروف هجا خواننده‌ای کجا دانی
 که مدح معنی شد گفته بی‌هجای حروف
 گمان مبر که برد راه سایرِ معنی،
 بسوی منزل فهم تو جز پِیای حروف
 چو نای بلبل خواننده گشت تیزآهنگ
 توره بپردهٔ معنی بر از نوای حروف
 بسوی شاه معانی بسان حُجّابند
 معرفان نُقْط بر در سرای حروف
 سماع چون کنی از زخمهٔ زبان باصول
 بدست دل نرنی برچهارتای حروف
 و رآبِ لفظ نباشد کجا برون آید
 دقیق معنی از زیر آسمان حروف
 تو کوردل نکنی رو بدان طرف که بود
 جمال معنی، اگر نشنوی ندای حروف
 اگر تو مدحت قرآن کنی چنانکه سزاست
 کی احتمال معانی کند وِعا۱ حروف
 بجمع کردن الفاظ و نظم دادن آن
 نه مدح معنی گفتیم و نی ثنای حروف
 زروی علم معانی همچو مو باریک
 چه زلفهاست گره بسته در قفای حروف
 الهی ارچه زقرآن ندارم آگاهی
 مرا عطا کن فهمی گره‌گشای حروف
 (الی آخر)

ج - در ستایش دین و دانش و نکوهش دنیاپرستان ناصر خسرو -

بر ره دین رو که سوی عاقلان
جانِ تو بی علم خری لاغر است
جانِ تو بی علم چه باشد؟ سُرب
زارزوی حسی پرهیز کن
عزّ و بقا را به شریعت بخر
عقل عطایست ترا زخدای
آنکه بدین اندر نباید خراست
سوی خردمند زخر، خر تراست
راه سوی دینت نماید خرد
در ره دین جامه طاعت بپوش
مر تن نعمت را طاعت سرست
طاعت بی علم نه طاعت بود
چون تو دو چیزی به تن و جان خویش
علم و عمل ورز که مردم به حشر
برسخن حجت مگزين سخن
گفته او برتن حکمت سرست
دیه رومیست سخنهای او

علت نادانی را دین شفاست
علم ترا آب و شریعت چراست
دین کُندت زر که دین کیمیاست
آرزوایرا که یکی ازدهاست
کاین دو بهائی و شریعت بهاست
برتن تو واجب دین زین عطاست
گرچه مر او را، چو تو، آدم نیاست
آنکه مر او را به ستوری رضاست
از پس دین رو که مبارک عصاست
طاعت خوش نعمت و نیکو رواست
نامه نیکی را طاعت سحاست^۱
طاعت بی علم چو باد صباست
طاعت برجان و تن تو دوتاست
زلتش جاوید بدین دورهاست
زآنکه خرد با سخنش آشناست
چشم خرد را سخنش تویاست
گر سخن شهره کسائی^۲ کساست^۳

سیف‌الدین محمد -

طیب جان بود آن دل که او را درد دین باشد

بر او جان مهربان گردد چو او با تن بکین باشد

تن بی کار تو خاکست بی آب روان ای جان

دل بیمار تو مرده است چون بی درد دین باشد

۱. سحا: مهرنامه.

۲. کسائی: مراد ابوالحسن یا ابواسحاق کسائی مروزی (۳۴۱ - ۳۹۴ هجری قمری) از شاعران اواخر عهد سامانی و اوایل عهد غزنوی است.

۳. کسا: به کسر اول بمعنی عبا، جامه و لباس.

تن زنده دلان چون جان وطن بر آسمان سازد
 ولیکن مرده دل را جان چو گور اندر زمین باشد
 مشو غافل زمرگ جان چو نفست زندگی دارد
 مباحش از رستمی آمین چو خصم اندر کمین باشد
 چو نفس گرگ طبعیت را نخواهی آدمی کردن
 تنست در زیر پیراهن سگی بی‌پوستین باشد
 شهوت گر نیالایی چو مردان دامن جان را
 سزد گر دست قدرت را ید تو آستین باشد
 چو روز رفته گر یک شب هوا را از پس اندازی
 دلت در کار جان خود چو دیده نقش بین باشد
 عمل با علم می‌باید که گردد آدمی کامل
 شکر با شهد می‌باید که خل^۱ اسکنجبین باشد
 اگر حق‌الیقین^۲ خواهی برو از چرک هستیها
 بآبی غسل ده جان را که از عین‌الیقین^۳ باشد
 برو از نفس خود برخیز تا با دوست بنشیني
 کسی کز باطلی برخاست با حق همنشین باشد
 رفیقی کو ترا از حق بخود مشغول می‌دارد
 چو شیطان آن رفیق تو ترا بشس‌القرین^۴ باشد
 جز آن محبوب جان‌پرور چو کس را سر فرو ناری
 فرود از پایه خود دان اگر خلد برین باشد
 بخرقه مرد بی‌معنی نگرده از جوانمردان
 نه همچون اسب گردد خر گرش بر پشت زین باشد

۱. خل: به فتح اول و تشدید دوم بمعنی سرکه.

۲. حق‌الیقین: در اصطلاح عرفانی عبارت از شهود حق است در مقام عین جمع.

۳. عین‌الیقین: در اصطلاح اهل عرفان مرحله دوم یقین است که سالک به سبب صفای باطن به کشف بسیاری از اسرار جهان نائل می‌شود.

۴. بشس‌القرین: همنشین بد.

اگر تو راه حق رفتی بستمهای پیغمبر
احادیث تو چون قرآن هدیٰ لِلْمُتَّقین^۱ باشد
ازین سان سیف فرغانی سخن گو تا که اشعارت
بسانِ ذکر معشوقان انیس‌العاشقین^۲ باشد

د- در نعت پیامبر (ص) و منقبت مولای متقیان علی (ع) و ذکر امام حسن مجتبی (ع)
و در رثای سرور شهیدان و آزادگان جهان امام حسین (ع)
ناصر خسرو -

پشتم قوی به فضل خداست و طاعتش
تا در رسم مگر به رسول و شفاعتش
پیش خدای نیست شفیع مگر رسول
دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش
با آل او روم سوی او هیچ باک نیست
برگیرم از منافق ناکث^۳ شناعتش^۴
پیغمبر است پیش رو خلق یکسره
کز قاف تا به قاف^۵ رسیده ست دعوتش
آل پیمبرست ترا پیش رو کنون
از آل او متاب و نگهدار حرمتش
فرزند اوست حرمت او چون ندانش
پس خیره خیر^۶ امید چه داری به رحمتش؟

۱. به توضیح صفحه ۱۱۰ مراجعه فرمائید.

۲. انیس‌العاشقین: یار و رفیق و دوست و صاحب عاشقان.

۳. ناکث: شکننده عهد و پیمان.

۴. شناعت: زشتی و بدی.

۵. قاف تا قاف. همه عالم، تمام جهان.

۶. خیره خیره: بیهوده و بی سبب.

آگه نه‌ای مگر که پیمبر کرا سپرد

روز غدیر خیم زم‌نبر ولایتش^۱

آن را سپرد کایزد مردین و خلق را

اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش^۲

آن را که چون چراغ بدی پیش آفتاب

از کافران شجاعت پیش شجاعتش

آن را که همچو سنگ سر مژه^۳ روز بدر

در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش

آن را که در رکوع غنی کرد بی سؤال

درویش را به پیش پیمبر سخاوتش^۴

آن را که چون دو نام نهادش رسول حق

امروز نیز دوست سوی خلق کنیتش

آن را که هر شریفی نسبت بدو کنند

زیرا که از رسول خداست نسبتش

آن را که کس به جای پیمبر جز او نخفت

با دشمنان صعب به‌هنگام هجرتش^۵

۱. اشاره است به حدیث پیامبر گرامی اسلام در غدیر خم: مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَهَذَا عَلِيٌّ مَوْلَاهُ.

هرکه را باشم منش مولا و دوست ابن عمّ من علی مولای اوست.

۲. اشاره به آیه ۸ از سوره مبارکه «دھر» وَيُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ مَشْكِينًا وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا.

ترجمه - و هم بر دوستی خدا به فقیر و اسیر و یتیم طعام می دهند.

۳. مژه: به‌ضمّ اول و فتح و تشدید دوم از مشرکانی است که در جنگ بدر بدست حضرت

علی علیه‌السلام کشته شد. محمد بن عمر واقدی در مغازی (تاریخ جنگهای پیامبر (ص))

می‌نویسد: از بنی تیم بن مژه: عمر بن عثمان بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم که علی (ع) او را

کشت.

۴. اشاره به آیه کریمه ۵۵ از سوره مبارکه «المائدہ» إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ

يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ.

ترجمه - ولی امر و یاور شما تنها رسول خدا و مؤمنانی هستند که نماز بپا داشته و فقیران را

در حال رکوع زکات می دهند. مفسران قرآن کریم اعم از سنی و شیعه مراد از این آیه را مولای

متقیان علی علیه‌السلام دانسته‌اند.

۵. منظور خفتن مولای متقیان علی علیه‌السلام در بستر پیامبر گرامی اسلام در شب اول

هجرت و نجات جان آنحضرت از توطئه اشرار و کفار قریش به امر الهی.

آن را که مصطفی، چو همه عاجز آمدند،
 در حرب روز بدر بد و داد رایتش^۱
 شیری، مبارزی، که سرشته‌ست کردگار
 اندر دلِ مبارزِ مردان محبتش
 در بود مر مدینه علم رسول را
 زیرا جز او نبود سزای اماتش^۲
 گر علم بایدت به‌دَرِ شهر علم شو
 تا بر دلت بتابد نور سعادتش
 او آیت پیمبر ما بود روزِ حرب
 از ذوالفقار بود و ز صمصام^۳ آیتش
 گنج خدای بود رسول و، زخلق او
 گنج رسول خاطر او بود و فکرش

مَنْت خدای را که به‌جود امام حق
 بشناختم بحق و یقین و حقیقتش
 آن بی‌قرین ملک که جز او نیست درجهان
 کز ملک دیو یکسره خالیست ملکش
 با طلعت مبارک مسعود او زسعد
 خالیست مشتری را در قوس طلعتش
 یارب، به‌فضل خویش تو توفیق ده مرا
 تا روز و شب بدارم طاعت به‌طاعتش
 و اندر رضای او گه و بیگه به‌شعر زهد
 مرخلق را به‌رشته کنم علم و حکمتش...
 (الی آخر)

۱. رایت: پرچم، علم، درفش و بیرق.
 ۲. اشاره به حدیث نبوی: أَنَا مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَعَلَيَّ بَابُهَا.
 ۳. صمصام: شمشیر برنده.

ناصر خسرو -

در نعت مولای متقیان علی علیه السلام.
 محمد بدان داد گنج و دفینش
 قرین محمد که بود؟ آنکه جفتش
 از این حور عین و قرین گشت پیدا
 حسین و حسن را شناسم حقیقت
 چنین یاسمین و گل اندر دو عالم
 نیارم گزیدن همی مرکسی را
 قرآن بود و شمشیر پاکیزه حیدر
 که استاد با ذوالفقار مجرد
 چو تیغ علی داد یاری قرآن را
 چو هرون زموسی علی بود در دین^۱
 به محشر بپوسند هارون و موسی
 عرین^۲ بود دین محمد و لیکن
 بفرمود جستن به چین علم دین را^۳
 شنودم زمیراث دار محمد
 دلم دید سَرّی که بنمود از اوّل
 زفرزند زهرا و حیدر گرفتم
 از آن شهره فرزند کورا رسیده ست
 نبودی از این بیش بهره‌ئی من از وی
 جهان آفرین، آفرین کرد بر من
 کنون بافرین جهان آفرینم

که او بود در خور قرین محمد
 نبودی مگر حور عین محمد
 حسین و حسن، سین و شین محمد
 بدو جهان گل و یاسمین محمد
 کجا رُست جز در زمین محمد؟
 براین هردوان نازنین محمد
 دو بنیاد دین متین محمد
 به هر حربگه بریمین محمد؟
 علی بود بی شک معین محمد
 هم انباز و هم همنشین محمد
 ردای علی و آستین محمد
 علی بود شیر عرین محمد
 محمد، شدم من بچین محمد
 سخنهای چون انگبین محمد
 به حیدر دل پیش‌بین محمد
 من این سیرت راستین محمد
 به قدر بلند برین محمد
 اگر بودمی من به‌حین محمد
 به‌حُبّ علی و آفرین محمد
 من اندر حصار حصین محمد
 (الی آخر)

۱. اشاره است به حدیث نبوی: أَنتَ مَتَّى بِمَنْزِلَةِ هَارُونَ مِنْ مُوسَى إِلَّا أَنَّهُ لَا نَبِيَّ بَعْدِي.

ترجمه - نسبت تو (علی) به من همانند نسبت هارون است به موسی جز اینکه پس از من پیغمبری نیست.

۲. عرین: جنگل، بیشه.

۳. ناظر است به حدیث نبوی: أَطْلُبُوا الْعِلْمَ وَلَوْ بِالصِّينِ.

ترجمه - دانش را بجوئید اگرچه در چین باشد.

سیف‌الدین محمد - در نعت پیامبر گرامی اسلام (ص)

ای زبده جهان جهان نازنین تویی

واندر خور ثنای جهان آفرین تویی

در پای تو فشانم اگر دسترس بود

ای ناز دیده، جان که چو جان نازنین تویی

از پشت آسمان مَلک می‌کند خطاب

کای به زروی مه مه روی زمین تویی

تو برتری زوصف و نهادن نمی‌توان

حدی درو که گفت توان این چنین تویی

بحریست نعت تو و درو خوض^۱ مشکل است

زیرا که گوهر صدف ما^۲ و طین^۳ تویی

قدرت که پای جمله اشیا بدست اوست

گویی یدالله^۴ است و ورا آستین تویی

ای مسندت بلند شده در مقام قرب

بسنگر بزیز دست که ببالانشین تویی

عالم چو خاتمست^۵ در انگشت قبض^۶ و بسط^۷

اشیانفوس خاتم و زیشان نگین تویی

هر رطب^۸ و یابسی^۹ که رقم دارد از وجود

در خویشتن طلب که کتاب المبین^{۱۰} تویی

۱. خوض: فرورفتن در آب، بفکر فرورفتن و در امری اندیشیدن.

۲. ما: یا ماء بمعنی آب.

۳. طین: گل، خاک، خاک نمناک.

۴. یدالله: اشاره است به آیات ۱۰ و ۲۹ از سوره‌های «الفتح» و «الحدید». به توضیحات صفحه ۱۰۸ مراجعه فرمائید.

۵. خاتم: انگشتی.

۶. قبض: گرفتن، گرفتگی.

۷. بسط: وسعت، گستردن، وسعت دادن.

۸. رطب: به فتح اول و سکون دوم و سوم بمعنی تر و تازه.

۹. یابس: خشک و سخت. رطب و یابس اشاره است به آیه کریمه ۵۹ از سوره «الانعام» وَعِنْدَهُ مَفَاتِحُ الْغَيْبِ لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ وَ يَعْلَمُ مَا فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَ مَا تَسْقُطُ مِنْ وَرَقَةٍ إِلَّا يَعْلَمُهَا وَلَا حَبَّةٌ فِي ظِلْمَاتٍ الْأَرْضِ وَلَا رَطْبٌ وَلَا يَابِسٌ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُبِينٍ.

شد رتبت تو بیشتر اندر حساب حس
 همچون الف، اگرچه چویا واپسین تویی
 زآن لعل آبدار که همرنگ آتش است
 ما تشنه‌ایم و چشمه ماء معین^{۱۱} تویی
 برروی چرخ دیده‌ای ای جان هلال و بدر
 در عشق و حسن آن منم ای جان و این تویی
 ای زلف یار باز رسن باز جان ما
 در تو زدست دست که حبل‌المتین^{۱۲} تویی
 ما جمله دل بمهر تو اسپردیم از آنک
 دلها خزانه ملک است و امین تویی
 برما بنور لامع^{۱۳} اسلام روشن است
 کای عشق یار غیر تو کفرست و دین تویی
 علم ارچه صادقست در اخبار خود چو صبح
 لیک آفتاب مشرق حق‌الیقین^{۱۴} تویی
 (الی آخر)

ترجمه - و کلید خزائن غیب نزد خداست کسی جز خدا برآن آگاه نیست، و نیز آنچه در زمین و دریاست همه را می‌داند و هیچ برگری از درخت نیفتد مگر اینکه او آگاه است و هیچ دانه در زیر تاریکیهای زمین و هیچ تر و خشکی نیست جز آنکه در کتاب مبین (قرآن عظیم) مسطور است. ۱۰. کتاب المبین: قرآن کریم. اشاره به آیات ۱۵ - ۵۹ - ۶۱ - ۶ - ۱ - ۱ - ۲ - ۱ - ۷۵ - ۲ - ۳ - و ۶۹ از سوره‌های «المائدة»، «انعام»، «یونس»، «هود»، «یوسف»، «الحجر»، «الشعراء»، «النمل»، «القصص»، «سباء» و «یس».

۱۱. ماء معین: آب گوارا. اشاره است به آیه ۳۰ از سوره «الملک» قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَّعِينٍ.

ترجمه - باز بگو (ای کافران) بدیده تأمل بنگرید اگر آب که مایه زندگانی شماست صبحگاهی همه بر زمین فر رود (جز خدا) کیست که آب گوارا برای شما پدید آورد؟

۱۲. حبل‌المتین: رشته محکم.

۱۳. لامع: درخشان، تابان.

۱۴. حق‌الیقین: در اصطلاح لغوی یعنی یقین داشتن به ماهیت چیزی که به جمیع حواس دریافته شده و هیچ شک و تردید درآن نباشد. در اصطلاح عرفانی عبارت از شهود حق است در مقام عین جمع. در نزد عارفان یقین سه درجه دارد: عین‌الیقین، حق‌الیقین و علم‌الیقین.

سیف‌الدین محمد

در ستایش مولای متقیان علی علیه‌السلام از زبان آنحضرت.

من آن آینهٔ معنی نمایم
چو موسی علم جوی از من که چون خضر
چو روح‌الله با نفاس مطهر
چو بر سر خاک کردم خویشتن را
اگر خواهم بسوی عالم قدس
بلطف و حسن چون عیسی و یوسف
مرا فیض یدالله^۱ قفل بگشود
چنان در حلّ و عقد دست مطلق
بطیر عارفان سیرم بدل شد
بشرق و غرب می‌رفتم چو خورشید
زوال من زوال مملکت دان
گاهی استون آن سقف رفیع
ببندد آبه‌ها چون بست طبعم
فلک گردان بود چون من بگردم
امامانند اندر صحبت من
اگرچه در رکابم اولیایند
گاهی چون موج بینی در بحارم
منم اکسیری^۲ تحقیق و آنگاه
مرا این دولت و مکتب عجب نیست
نهاده پادشاه پادشاهان
تویماری جان داری و گویی

که از مرآت^۱ دل زنگی زدایم
بدانش منبع آب بقیام
جهانی کوردل را توتیایم
زمین شد آسمان در زیر پایم
زگردون نزدبان سازم برآیم
بمردم جان ببخشم دل ربایم
بده انگشت مفتاح خدایم
که خواهم بندم و خواهم گشایم
مقامی نیست اندر هیچ جایم
کنون اندر مقام استوایم
که من این مملکت را پادشایم
گاهی معمار این عالی سرایم
بگردد کوه‌ها چون گشت رایم
زمین برجا بود چون من بجایم
ولیکن مقتدی^۳ من مقتدایم
ولیکن همعنان با انیایم
گاهی چون ابریابی در هوایم
دگر اعیان مس و من کیمیایم
امانت‌دار گنج مصطفایم
کلید گنج در دست عطایم
طیب مرده دل داند دوایم

۱. مرآت: آینه.

۲. یدالله: اشاره است به آیات ۱۰ و ۲۹ از سوره‌های «الفتح» و «الحدید». به توضیحات صفحه ۱۰۸ مراجعه فرمائید.

۳. مقتدی: آنکه از او پیروی کنند، پیشوا.

۴. اکسیر: جوهری گذارنده که ماهیت اجسام را تغییر دهد و کاملتر سازد مثلاً جیوه را نقره و مس را طلا سازد.

ز داروها که در قانون نوشتست مجو صحت که چون قرآن شفایم
(الی آخر)

ناصر خسرو -

بهار دل دوستدار علی
از امت سزای بزرگئی و فخر
ازیرا کز ابلیس ایمن شده است
علی از تبار رسولست و نیست
به صد سال اگر مدح گوید کسی
به مردی و علم و به زهد و سخا
ازیرا که پشتم زمنت به شکر
علی شیر نر بود لیکن نبود
نبودی دراین سهمگن مرغزار
یکی ازدها بود در چنگ شیر
نبود از همه خلق جز جبرئیل
به روز هزاره^۱ یکی کوه بود
چو روباه شد شیر جنگی چو دید
نبود اختیار علی سیم و زر
شریعت کجا یافت نصرت مگر

همیشه پُرسست از نگار علی
کسی نیست جز دوستدار علی
دل شیعت اندر حصار علی
مگر شیعت حق تبار علی
نگوید یکی از هزار علی
بنازم بدین هرچهار علی
گرانست در زیر بار علی
مگر حربگه مرغزار علی
مگر عُمَر^۲ و عتْر^۳ شکار علی
به دست علی ذوالفقار علی
به حرب حُنین^۴ نیزه دار علی
شکیا، دلِ بردبار علی
قوی خنجر شیرخوار علی
که دین بود و علم اختیار علی
زبازوی خنجر گزار علی

۱. مراد عمرو بن عبدود از سران قریش و از پهلوانان و دلاوران مخالف اسلام که در سال پنجم هجری در جنگ «خندق» بدست حضرت علی علیه السلام کشته شد.

۲. مراد عترة بن عمرو عبسی یکی دیگر از شجاعان و سوارکاران مشهور عرب در عهد جاهلیت.

۳. حرب حُنین: عنوان جنگی است که کمی بعد از فتح مکه در محلی بنام «حُنین» در شوال سال هشتم هجری بین سپاهیان اسلام و کفار عرب واقع شد که فتح نصیب مسلمین گردید و غنائم بسیاری نصیب مسلمانان شد.

۴. هزاره: جنبش سپاه در جنگ.

همیشه زهر عیب پاکیزه بود
گزین و بهین زنان جهان
بیامد به حرب جمل عایشه
بریده شد ابلیس را دست و پای
از آتش نیابند زنهار کس
که افگند نام از بزرگان حرب
به بدر و احد هم به خیر نبود
سواری که دعوی کند در سخن
اگر ناصبی^۲ گوش دارد زمن
به حجت به خرطومش اندر کشم
وگر سر بتابد ببی دانشی
نیاید به دشت قیامت مگر

زبان و دو دست و ازار^۱ علی
کجا بود جز در کنار علی
بر ابلیس زی کارزار علی
چو بانگ آمد از گیر و دار علی
چو نایند در زنهار علی
مگر خنجر نامدار علی
مگر جستن حرب کار علی
بیا، گو، من اینک سوار علی
نکو حجت خوش گوار علی
علی رغم او من مهار علی
زعلم خوش بی کنار علی
سیه روی و سر پر غبار علی

* * *

سیف الدین محمد -

بلی معاویه جاه جوی نگذارد اگر بکار خلافت شود حسن مشغول

* * *

ناصر خسرو -

حسین و حسن را شناسم حقیقت بدو جهان گل و یاسمین محمد

* * *

سیف الدین محمد -

علوی سبط مصطفی باشد گر حسینی بود وگر حسنی

* * *

۱. ازار: دستار.

۲. ناصبی: کسی که مولای متقیان علی علیه السلام و خاندان او را دشمن دارد.

ناصر خسرو -

از این حور عین و قرین گشت پیدا حسین و حسن سین و شین محمد

سیف‌الدین محمد -

پیش یزید قهرت همچون حسین دیدم در کربلای شوقت چندین هزار کشته

ناصر خسرو -

حسین و حسن یادگار رسول نبودند جز یادگار علی

سیف‌الدین محمد -

بکوی عشق تو جان داد سیف فرغانی حسین بهر شهادت بکربلا آمد

ناصر خسرو -

من که زخون حسین پرغم و دردم شاد چگونه کنند خونِ رزانم

سیف‌الدین محمد -

بایزید انبازی اندر خونِ شاهی چون حسین

چون تو در حرب از برای شمر جوشن می‌بری

ناصر خسرو -

لعنت کنم بر آن بت کو کرد و شیعت او

حلق حسین تشنه در خون خضاب و رنگین

سیف‌الدین محمد -

ای قوم درین عزا بگریید
 با این دل مرده خنده تا چند
 فرزند رسول را بکشتند
 از خون جگر سرشک سازید
 وز معدن دل باشک چون دُر
 با نعمت عافیت بصد چشم
 دل خسته ماتم حسینید
 در ماتم او خمش مباشد
 تا روح که متصل بجسم است
 در گریه سخن نکو نیاید
 بر دنیی کم بقا بخندید
 بسیار درو نمی‌توان بود
 بر جور و جفای آن جماعت
 اشک از پی چیست؟ تا بریزید
 در گریه بصد زبان بنالید
 تا شسته شود کدورت دل
 نسیان گنه صواب نَبُود
 وز بهر نزول غیث رحمت

برکشته کربلا بگریید
 امروز درین عزا بگریید
 از بهر خدای را بگریید
 بهر دل مصطفی بگریید
 بر گوهر مرتضی بگریید
 براهل چنین بلا بگریید
 ای خسته‌دلان هلا بگریید
 یا نعره زنید یا بگریید
 از تن نشود جدا بگریید
 من می‌گویم شما بگریید
 بر عالم پر عنا بگریید
 بر اندکی بقا بگریید
 یکدم ز سر صفا بگریید
 چشم از پی چیست؟ تا بگریید
 در پرده بصد نوا بگریید
 یکدم ز سر صفا بگریید
 کردید بسی خطا بگریید
 چون ابرگه دُعا بگریید

۵- انتقادات اجتماعی

ناصر خسرو -

جهل و بی‌باکی شده فاش و حلال
 و از گونه کرده عالم پوستان

دانش و آزادگی گشته حرام
 رادمردان بندگان را گشته رام

سیف‌الدین محمد -

زَر و درم چون مگس ملازم هرخس
من بزمانی که در ممالک گیتی
دُر و گهر چون جرس حلی خران بود
هرکه بتر پیشوای اهل زمان بود

ناصر خسرو -

ای غرّه شده به پادشائی
آن کس که به بند بسته باشد
تو سوی خرد زندگانی
زین بند گران که این تن تست
پس شاه چگونه‌ای تو با بند
گر شاه تویی ببخش و مستان
زیرا که زخلق خواستن چیز
یا باز شهست یا تو شاهی
وان را که به مال و جان کنی قصد
بهرت بنگر که خود کجائی
هرگز که دهدش پادشائی
زیرا که بزیر بندهائی
چون هیچ نیایدت رهائی؟
چون بنده خویش و مبتلائی؟
چیزی تو ز شهر و روستائی
شاهی نبود بود گدائی
زیرا که چو باز می‌ربائی
خود باز نه‌ای که ازدهائی

سیف‌الدین محمد -

بنزد همت من خردی ای بزرگ امیر
تو ای امیر اگر خواجه غلامانی
بیند و حبس سزایی که از تو دیوانه
دلت که هست بتنگی چو حلقه خاتم
ربوده سیم بسی و نداده زر بکسی
کمر ز زر کنی از سیمهای محتاجان
تراست میل و محابا که زر برد ظالم
تو تن پرست و ترا گفته روح عیسی نطق
بمو عظت نتوانم ترا براه آورد
امیر سخت دل سست رأی بی تدبیر
تو بنده‌ای و ترا از خدای نیست گزیر
امور دنی و دین در همست چون زنجیر
در و محبت دنیاست چون نگین در قیر
ندیده کسر عدو و نکرده جبر کسیر
بسا که کیسه تهی گردد از چنین توفیر
تراست ذوق و تماشا که سگ درد نخجیر
برای نفس که خرچند پروری بشعیر
سفال را نتواند که زر کند اکسیر
(الی آخر)

ناصر خسرو -

بگذر ای بادِ دل افروز خراسانی
 اندرین تنگی بی راحت بنشسته
 برده این چرخ جفاپیشه بپیدادی
 دل پراندوه ترا ز نارِ پر از دانه
 بی گناهی شد همواره براو دشمن
 پیش نایند همی هیچ مگر کز دور
 از چنین خصم یکی دشت نیندیشم
 مرد هشیار سخن دان چه سخن گوید
 که بود حجت بیهوده سوی جاهل
 آن همی گوید امروز مرا بد دین

بریکی مانده بهیمگان دره زندانی
 خالی از نعمت و زضیعت و دهقانی
 از دلش راحت و زتنش تن آسانی
 تن گدازنده تر از نالِ زمستانی
 ترک و تازی و عراقی و خراسانی
 بانگ دارند همی چون سگِ کهدانی
 بگه حجت یارب تو همی دانی
 با گروهی همه چون غول بیابانی
 پیش گوساله نشاید که قرآن خوانی
 که بجز نام ندارد زمسمانی
 (الی آخر)



سیف الدین محمد -

در عجبم تا خود آن زمان چه زمان بود
 برسر خاکِی که پایگاه من و تست
 این تن آواره هیچ جای نمی رفت
 ظلم بهر خانه لانه کرده چو خطاف^۱
 رایت اسلام سرشکسته ازیرا
 شرعِ الهی و سنت نبوی را
 شعر که نقد روان معدن طبعست
 مسکن من ملک روم مرکز محنت

کامدن من بسوی ملک جهان بود
 خون عزیزان بسانِ آبِ روان بود
 بهرامان کندرو نه خوف بجان بود
 عدل چو عنقا ز چشم خلق نهان بود
 دولت دین پیر و بخت کفر جوان بود
 هر که نکرد اعتبار معتبر آن بود
 بردلِ این ممسکان بنسیه گران بود
 آقسرا شهر و خانه دارِ هوان^۲ بود
 (الی آخر)



۱. خطاف: شیطان، بسیار رباینده، دزد، سارق.

۲. هوان: خواری، ذلت.

ناصر خسرو -

منگر بدانکه در دره یمگان
مغلوب گشت اول ازین دیوان
فخرم بس آنکه در ره دین حق
برمذهب امام میامینم^۱
برحمت آل احمد شاید گر
لعنت همی کنند ملاعینم^۲
گراهل آفرین نیمی هرگز
جهال چون کنندی نفرینم
(الی آخر)

سیف‌الدین محمد -

منم یارا بدین سان افتاده
دلم را سوز در جان افتاده
غم چندین پریشان حال امروز
درین طبع پریشان افتاده
نهاده دین بیکسو و ز هرسو
چو کافر در مسلمان افتاده
بعهد این سگان از بی شبانست
رمه در دست سرحان^۳ افتاده
تو نیز ای سیف فرغانی چرایی
حزین در بیت احزان افتاده
(الی آخر)

ناصر خسرو -

از این گشته‌ای، گر بدانی تو، بنده
شه شگنی^۴ و میر مازندری را

۱. میامین: جمع میمون بمعنی خجسته و مبارک امام میامین. مراد حضرت علی علیه‌السلام.

۲. ملاعین: جمع ملعون بمعنی لعن‌شده، نفرین‌شده و رانده از نیکی و رحمت.

۳. سرحان: گرگ.

۴. شگنی: که به‌اسامی «شغنان» و «شکنان» به‌ضمّ اول و «شقینه» و «شکینه» به‌کسر اول خوانده شده است، سرزمینی است بر مسیر علیای آمودریا (رودپنج) که اینک قسمت واقع بر ساحل چپ آن جزء بدخشان افغانستان و قسمت دیگرش جزء جمهوری تاجیکستان است. سکنة ایرانی آن متکلم به‌لهجه «شغنانی» از لهجه‌های فلات پامیرند و اغلب شیعه اسماعیلی می‌باشند. در قدیم این ناحیه جزء خاک ایران بوده است.

اگر شاعری را تو پیشه گرفتی
 تو برپائی آنجا که مطرب نشیند
 به علم و به گوهر کنی مدحت آنرا
 به نظم اندر آری دروغی طمع را
 بسنده ست با زهد عمار^۲ و بوذر^۳
 من آنم که در پای خوکان نریزم

یکی نیز بگرفت خیاگری را
 سزد گر ببری زبان جری^۱ را
 که مایه ست مرجهل و بدگوهری را
 دروغست سرمایه مرکافری را
 کند مدح محمود^۴ مرعنصری^۵ را؟
 مرین قیمتی دُر لفظ دری را
 (الی آخر)

سیف الدین محمد -

شعر نیکو که خموشیست از آن نیکوتر
 از ثنای امرا نیک نگهدار زبان
 مدح این قوم دل روشن تو تیره کند
 شاعر از خرمن این قوم بکاهی نرسد
 شاعری چیست که آزاده از آن گیرد نام
 ظالمی را که همه ساله بود کارش فسق

اگر دست دهد نیز مگو بسیاری
 گرچه رنگین سخنی نقش مکن دیواری
 همچو روراکلف و آینه را زنگاری
 گرازین نقد بیک جو بدهد خرواری
 ننگ خلقی گر از این نام نداری عاری
 بطمع نام منه عادل نیکوکاری
 (الی آخر)

۱. جری: گستاخ، یاوه گو.

۲. عمار: مراد ابوالیقظان بن یاسر صحابی معروف پیامبر گرامی اسلام (ص) می باشد که چون مردی بسیار نمازگزار و بسیار روزه دار و قوی ایمان و استوار و ثابت قدم و ملازم در جماعت مسلمین و صاحب حلم و وقار در کردار و گفتار و قائم به امر بمعروف و نهی از منکر بود به «عمار» معروف گردید.

این صحابی بزرگوار در جنگ «صفین» بدست سپاهیان معاویه به شهادت رسید.

۳. بوذر - مراد جندب بن جنادة الغفاری انقلابی بزرگ اسلام و یکی از بزرگان اصحاب رسول خدا (ص) که در سال ۲۵ هجری وفات یافته است.

۴. محمود: مقصود سلطان محمود غزنوی پادشاه معروف سلسله غزنوی است.

۵. عنصری: مراد ابوالقاسم حسن بن احمد قصیده سرای معروف و ملک الشعرای دربار محمود غزنوی است که اشعارش بیشتر در مدح سلطان محمود و امیرنصر و سلطان مسعود و فتوحات و لشکرکشی ها و جنگهای ایشان است. عنصری در سال ۴۳۱ هجری درگذشته است.

ناصر خسرو -

این ژرف سخن‌های مرا گر شعرائید
 فتنه‌ی غزل و عاشق مدح امرائید
 تا بر طمع مال شما پشت دوتائید
 مانند ستوران زپس آب و گیائید
 این بیهده‌گویان که شما از فضلائید
 جز کز خری و جهل چنین فتنه چرائید
 (الی آخر)

ای شعرفروشان خراسان بشناسید
 بر حکمت میری زچه پائید چو از حرص
 یکتا نشود حکمت مرطبع شما را
 آب از بشودتان بطمع باک ندارید
 دلتان خوش کرده است دروغی که بگویند
 ای امت بدبخت بدین زرق‌فروشان

سیف‌الدین محمد -

همچو خط را قلم و دایره را پرکاری
 بلبل روح حزینست چو بوتیماری
 نه ترا هیچ‌کسی جز دل تو غمخواری
 کن‌درین عهد ترا نیست جز او دل‌داری
 (الی آخر)

شعر نیکو را چون نقطه دلی باید جمع
 سیف فرغانی اگرچند در این دور ترا
 نه ترا هیچ‌کسی جز غم جان دلجویی
 شکر منعم بدعای سحری کن نه بمدح

ناصر خسرو -

وز قول حکیمی و خردمند
 از قول رو اندکی فرورند
 محکم کمری زبند ببرند
 پند تو بود دروغ و ترفند
 حکمت پدر است و پند فرزند
 (الی آخر)

از فعل منافقی و بی‌باک
 از فعل به‌فضل شو بیفزای
 پندم چه دهی؟ نخست خود را
 چون خود نکنی چنانکه گوئی
 پند از حکما پذیر، از یراک

سیف‌الدین محمد -

عمر تو موسم کارست و جهان‌بازاری

ای زی‌بازار جهان حاصل تو گفتاری

اندر آن روز که کردار نکو سود کند
همچو بلبل که برافراز گلی بنشیند
زر طاعت زن و اخلاص، عیار آن ساز
هرچه گویی بجز از ذکر همه بیهوده است
نکند فایده گر خرج کنی گفتاری
چند گفتی سخن و هیچ نکردی کاری
خواجه تا سود کنی بر درمی دیناری
سخن بیهده زهرست و زیانت ماری
(الی آخر)

* * *

ناصر خسرو -

در بلخ ایمنند زهر شری
ور دوستار آلِ رسولی تو
می خوار و دزد و لوطی و زن باره
چون من زخان و مان شوی آواره
(الی آخر)

* * *

سیف الدین محمد -

مردم بی عقل و دین گرفته ولایت
قوت شبانه نیافت هرکه کتب خواند
حال بره چون بود چو گرگ شبان بود
ملک سلاطین بخورد هرکه عوان بود
(الی آخر)

* * *

و - در پند و اندرز

ناصر خسرو -

پادشا بر کامهای دل که باشد؟ پارسا
پارسا شو تا شوی برهر مرادی پادشا
پارسا شو تا بیاشی پادشا بر آرزو
کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا
آز دیو تست چندین چون رها جوئی زدیو؟
تورها کن دیو را تا زو بیاشی خود رها
دیو را پیغمبران دیدند و راندندش زبیش
دیو را نادان نبیند من نمودم مرترا

خویشتن را چون فریبی؟ چون نپرهیزی زبید؟

چون نهی، چون خود کنی عصیان، بهانه برقضا؟
چند گردی گرد این و آن به طمع جاه و مال

کز طمع هرگز نیابد جز همه درد و بلا
گرچه موش از آسیا بسیار یابد فایده

بی‌گمان روزی فروکوبد سر موش آسیا
بر مراد خویشتن گوئی همی در دین سخن

خویشتن را سغبه^۱ گشتی تکیه کردی بر هوا
دین دبستانست و امت کودکان نزد رسول

در دبستانست امت زابتدا تا انتها
مبتلای درد عصیانی به طاعت باز گرد

درد عصیان را جز از طاعت نیابد کس دوا
راست گوی و راه جوی و از هوا پرهیز کن

کز هوا چیزی نژاد و هم نژاید جز عنا^۲
بی‌عصا رفتن نیاید چون همی بینی که سگ

مر غریبانرا همی جامه بدرزد بی‌عصا
پاره کردستند جامه‌ی دین به تو بر، لاجرم

آن سگان مست گشته روز حرب کربلا
آن سگان کز خون فرزندان می‌جویند جاه

روز محشر سوی آن میمون و بی‌همتایان
آن سگان که ت جان نگرده بی‌عوار^۳ از عیشان

تا نشوئی تن به آب دوستی‌ی اهل عبا^۴
چون به حب آل زهرا روی شستی روز حشر

نشنود گوشت زرضوان جز سلام و مرحبا

۱. سغبه: فریفته و بازی داده شده.

۲. عنا: رنج و مشقت و اندوه و ملالت.

۳. عوار: عیب.

۴. اهل عبا: مراد پیامبر گرامی اسلام (ص) حضرت علی (ع) حضرت فاطمه (س) حضرت امام حسن (ع) و حضرت امام حسین (ع).

ای شده مدهوش و بیهش، پندِ حجت گوش دار

کز عصای پند برتر نیست در دنیا عطا

بر طریق راست رو، چون نال^۱ گردنده مباش

گاه با بادِ شمال و گاه با بادِ صبا

جز به خشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش

من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا

(الی آخر)

سیف الدین محمد -

ای مرد فقر هست ترا خرقه تو تاج

سلطان تویی که نیست بسلطانت احتیاج

تو دادِ بندگی خداوند خود بده

و آنگاه از ملوک جهان می ستان خراج

گر طاعتی کنی نکش فاش نزد خلق

چون بیضه یی نهی مکن آواز چون دجاج^۲

چون هر چه غیر اوست بدل ترک آن کنی

بر فرقِ جانِ تو نهد از حُب خویش تاج

در نصرت خرد که هوا دشمن و است

با نفس خود جدل کن و با طبع خود لجاج

گر در مصاف آن دو مخالف شوی شهید

بیمار را بدم چو مسیحا کنی علاج

چون نفس تند گشت بسختیش رام کن

سردی دهد طیب چو گرمی کند مزاج

با او مخالفت مکن اندر خلاف عقل

محتاج نیست شب که سیاهش کنی بزاج

۱. نال: نی باریک و سست و میان تهی.

۲. دجاج: به فتح یا ضمّ دال، ماکیان، مرغ خانگی، واحدش دجاجه و جمع آن دجج به ضمّ دال و جیم می باشد.

مردانه گنده پیر جهان را طلاق ده

کز عشق بست با دل تو عقد ازدواج

گر دوستی حق طلبی ترک خلق کن

در یک مکان دو ضد نکند با هم امتزاج

(الی آخر)

ناصر خسرو -

شاد چون باشی بدین آشفته خواب؟
روشنیش، ای روشنائی می چشم باب
تاب و نورش گشت یکسر پیچ و تاب
تا بماندم تافته بی نور و تاب
بسررم بگذشت تابان آفتاب
نیست چیزی کار این پُران عقاب
از جهان یکسر برون پرد غراب
زودتر می پیر گردد مرد شاب^۱
پیش کو از تو بتابد زو بتاب
تشنگان بسیار کشته ست این سراب
تا نریزد زان سراب از رویت آب
وَرُش بنوازی نیابی زو ثواب
زو شود حاصل به دانش خیر ناب
مرد ازو فاضل شده ست و زودیاب
سر مزن چون خر در این خانه می خراب
چون فتاده ست ای پسر، چندین شتاب
خاک پر مورست و پرمار و ذباب^۲
چونکه زآبادی فزونستش خراب؟

این جهان خوابست، خواب، ای پور باب
روشنی می چشم مرا خوش خوش ببرد
تاب و نور از روی من می برد ماه
پیچ و تابش نور و تاب از من ببرد
آفتابم شد به مغرب چون بسی
جز شکار مردم، ای هشیار پور
این عقاب از کوه چون سر بر زند
گرد رنج و غم چو بر مردم رسد
دل بدین آشفته خواب اندر مبند
زین سراب تشنه کش پرهیز کن
روی تازت زی سراب او منه
گزش بنکوهی ندارد باک و شرم
گرچه بی خیر است گیتی، مرد را
گرچه در گیتی نیابی هیچ فضل
این جهان الفنجگاه^۳ علم تست
نیک بنگر کاندین خیمه ی کبود
گر زبهر مردمست این، پس چرا
ور همی آباد خواهد خاک را

۱. شاب: مرد جوان.

۲. الفنجگاه: محل اندوختن.

۳. ذباب: مگس.

خلق نتواند گذشتن زین عقاب
چون به مردارست مشغولی کلاب^۱
گوسپندت را مران سوی ذئاب^۲
پند شاید دیو جهلت را طناب
ای برادر، چون دعای مستجاب
(الی آخر)

جز براسپ علم و بغلِ جست و جوی
ای پسر مشغولِ این دنیاست خلق
گر نه گرگی برره گرگان مرو
دیو جهلت را به پند من ببند
ببرفلک باید شدن از راه پند

سیف‌الدین محمد -

گورخانه است و مردگان در وی
هست زندان تو، ممان در وی
گرچه زنده است نیست جان در وی
اوقتاده بسی سگان در وی
که سگان را دهان بود در وی
زده چون گربه ناخان در وی
ظلم را فربهست ران در وی
طفل بودی شدی جوان در وی
بهر بازی چو کودکان در وی
مرکب خوشتن مران در وی
که گلوگیر گشت نان در وی
نیست چون پیه استخوان در وی
نیش بینی بسی نهان در وی
نیست از آدمی نشان در وی
آزمودم یکان یکان در وی
دشمنانند، دوستان در وی

ملک دنیا و مردمان در وی
نیست بستان تو مباحش دراو
هرکرا دل دراو قرار گرفت
این جهان بر مثال مردارست
آدمی زاده چون خورد چیزی
گوشتی لاغرست و چندین سگ
عدل را ساق لاغرست و لیک
اندرین آزمون سرا ای پیر
چشم بگشا بین که نامده ای
خاک دنیاست چون وَحَل^۳ زنهار
اندرین غبر^۴ هیچ آب مخور
آرزوها نواله چربست
گرچه شیرین بود چو نوش کنی
عرصه ملک پر زدیو شدست
همه را یک سر و دورو دیدم
جمله از بهر لقمه‌یی چو سگان

۱. کلاب: جمع کلب. بمعنی سگ.

۲. ذئاب: جمع ذئب بمعنی گرگ.

۳. وحل: به فتح اول و دوم بمعنی گلی تنک که ستور در آن درماند.

۴. غبر: به فتح اول و دوم بمعنی خاک.

چون زر کم عیار قلب آمد
 اهل معنی دراو نه و مردان
 شد یدِ عام آن‌چنان که دمی
 زندگانی عذاب و غیر از مرگ
 تن او را تعب نیامد کم
 منشین بر زمین او که چو ابر
 موج افکنده شور در دریا
 بر تو از غرق نیستم ایمن
 بر بساط زمین که از پی ملک
 دیدم از اسب دولت افتاده
 صاحب تیغ و تیر را که بجنگ
 سپر از روی دور کن بنگر
 از جهان رفت سیف فرغانی

هرکرا کردم امتحان در وی
 صورت‌آرای چون زنان در وی
 نیک‌بودن نمی‌توان در وی
 زنده را راحتی مدان در وی
 چون کسی بیش کند جان در وی
 سیل‌بارست آسمان در وی
 تو چو کشتی شده روان در وی
 که زیارِ خودی گران در وی
 خسروان باختند جان در وی
 مات گشته بسی شهان در وی
 نکشیدی کسی کمان در وی
 زده رمح^۱ اجل سنان^۲ در وی
 ماند اشعار از و نشان در وی

شاید بتوان دهها مورد دیگر از تشابهات فکری و همگونیهای روحی و معنوی این دو سراینده بزرگ را از دیوان آنها مثال آورد ولی من برای جلوگیری از اطناب بهمین موارد بسنده کرده و این فصل را پایان می‌برم.

۱. رمح: به فتح اول و سکون دوم و سوم بمعنی نیزه.

۲. سنان: سرنیزه.

«سیف‌الدین محمد و دیگر سخنسرایان»

برای نمودنه قصایدی را که این سخنسرای استاد در مقام اقتفا و استقبال و پاسخگوئی به قصیده‌های دیگر شاعران متقدم و همعصر خویش پرداخته با هم مقایسه می‌کنیم تا عظمت سروده‌های وی از لحاظ محتوی و عمق معانی برخواننده مسلم و آشکار گردد.

۱- رودکی و سیف‌الدین محمد.

اولین قصیده سرائی که مورد توجه سیف‌الدین محمد واقع شده رودکی (متوفی بسال ۳۲۹ هجری قمری) است.

رودکی را مقتدا و پیشوا و استاد و پیش‌کسوت شاعران و صاحبقران و پایه‌گذار شعر فارسی دانسته‌اند. همو نخستین قصیده سرائی است که در آغاز ظهور شعر پارسی دری قصیده را بطور کامل سرود و آنرا با تغزل و مدح و وصف همراه ساخت و سرحلقه شاعرانی شد که بعداً در قالب قصیده به سخنسرائی پرداختند.

تردیدی نیست که رودکی در مرحله «لفظ» یکی از ستارگان فروزان آسمان ادب پارسی است. شعر او زیبا و شیوا و نغز و دلکش است. کلام موزون از طبع روانش بصورت طبیعی مترنم می‌شده است. در انتخاب و ساخت و پرداخت کلمات و واژه‌ها و اصطلاحات توانا و چیره‌دست بوده است. سخن او خوش‌آهنگ و چون موسیقی شناس و نوازنده بوده است نوای موسیقی با شعر او آمیخته و عجین شده است. در قدرت بیان و پاکی زبان و زبردستی در بهم‌پیوستن کلمات استادی مسلم است. ترکیبات، تشبیهات،

توصیفات و استعاراتی که در شعر خویش آورده بکر و تازه و طبیعی و مأنوس به ذهن است. در آرایش سخن، قدرتِ ابتکار و نوآوری در شعرش مشهود و آشکار است. در سروده‌های او از تکلف و پیچیدگی و تعقید و ابهام و ابهام و خیال‌پردازیهای تصنعی و ساختگی اثری نیست. مطبوع و دلچسب و بطور واضح و روشن به ذهن می‌نشیند و اثری زیبا و بدیع در روح و روانِ خواننده یا شنونده باقی می‌گذارد. شعر او بسان چشم‌انداز و منظره‌ای است زیبا و فریبا و جاندار که در بهاران رخ می‌نماید و انسان از دلفربیی و خیال‌انگیزی آن به وجد و نشاط می‌آید. مانند پرده‌ای است از یک قطعه موسیقی دل‌انگیز و شوربرانگیز که از سر پنجه هنرمند و نوازنده‌ای چیره‌دست به نوا در می‌آید و شنونده را در عالم رؤیاها و تخیلات فرو می‌برد.

اما با اینهمه سرسپردگی این شاعر به پادشاهان و امیران سامانی و صاحبان جاه و مقام و دولتمندان و توانگران و برخورداری بسیار از رفاه و آسایش مادی و غوطه‌ور شدن در ناز و نعمت و عیش و عشرت و خوشگذرانی و گرایش به لهو و لعب و بی‌بند و باری، سبب شده است که در اشعارِ باقیمانده از او فکر و اندیشه مثبتی در زمینه‌های اخلاقی، اجتماعی، و روحی و معنوی ملاحظه نکنیم.

از نظر شیوه تفکر و اندیشیدن او درست در مقابل سیف‌الدین محمد قرار می‌گیرد. اگر فلسفه زندگی در نزد رودکی چنان پوچ و بی‌معنی است و صرفاً برای آن به این جهان آمده است که سرود گوید و در مدح امیران و بزرگان و دولتمردان سامانی مدیحه‌سرایی کند و از مکنّت و ثروت و مال آنچنان بهره‌ور باشد که وسایل شادکامی و تنعم خویش را گرد آورد و از محنت و رنج دیگران غمی بخود راه ندهد، سیف‌الدین محمد بزرگ و شجاع و آزاده و وارسته زندگی را از زاویه دیگری نگاه می‌کند که در تضاد و تقابل با اندیشه رودکی است. دنیا در نظر سیف‌الدین محمد محل کرامتی و کامیابی و شکمبارگی و ارضاء غرایز و هواجس نفسانی نیست. زیرا جهان‌بینی عرفانی و احاطه عمیق به فرهنگ قرآن و اسلام به او این دید وسیع را داده است که خلقت انسان را عبث و بیهوده تلقی نکند و بمصدق آیه کریمه *وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ*^۱ از روح عبادت و بندگی بمفهوم وسیع آن راه و رسم خداپرستی و خداجوئی و تقوی و پرهیزکاری و یمودن مراحل تکامل انسانی و رسیدن بمعرفت الهی و جهاد با نفس و بیزاری از مشتهیات و آرزوهای زمینی و ستیز با ظلم و جور و کفر و مقابله با زورمندان و

مستکبران را هدف زندگی و درصدر کار شعر و شاعری خویش قرار دهد. او شاعر و عارف و متفکری درد آشناست. اما درد و رنج او فردی و شخصی نیست. اندیشه او کاملتر و شاملتر و پهناورتر از آنست که به مبتذلات مادی و جریانات عادی و ناملایمات بی‌بنیاد و گذرنده شخصی پردازد و چون رودکی از پس عمری تلف کرده از شاد زیستی‌ها و لذت‌جوییهای مادی در واپسین روزهای زندگی، پریشان‌حال و تبه‌روزگار با روح و روانی افسرده و مأیوس، ناله و زاری سر دهد که چرا دوران جوانی او سپری شده و ضعف پیری و سالخوردگی بر وجودش مستولی شده است؟ چرا دندانهای صدف‌گون او که چون دُر و مرجان می‌نمود سائیده شده و فرو ریخته است؟ چرا چهره شاداب و خوبروی او شکسته و فرسوده گشته است؟ چرا زلف چوگان و خمیده و سیاه او ریخته و سپید شده است؟ چرا روزگار شادی و خرمی او دیری نپائیده و غم و رنج فزونی و نشاط و خوشی کاستی گرفته است؟ چرا دیگر زیبارویان به او توجهی نداشته و تمایلی نشان نمی‌دهند؟ چرا دیگر از می صاف و بیغش و مناظر دلنواز و دیدار مه‌پیکران تمتعی ندارد؟ چرا دیگر طبعش روان و دلش گنج سخن نیست؟ چرا دیگر نمی‌تواند با شعر لطیف و جذّاب و جادوی سخنش دل‌های سخت و سنگ را نرم و حریرگون کند؟ چرا چشم و گوشش بقول «فردوسی» حماسه‌سرای بزرگ طوس آهو گرفته و از دیدار زلف‌کان چابک و شنیدن سخنان مردم سخندان بهره‌ای ندارد؟ چرا از دست زن و فرزند و مخارج روزانه راحت و آسوده نیست؟ چرا بخشندگان زر و سیم به او انس و الفتی ندارند؟ چرا دیگر دلش فراخنای شادی و عیش و طرب نیست؟ چرا هزارستان طبعش دیگر نغمه‌سرایی نمی‌کند؟ و چرا از پیشکاری امیران معزول شده و دیگر گفتار و نوشتار او مورد توجه آنان نیست؟^۱

غم و رنج را ببینید که چه عمیق و سرشار از معنی است!!!

در قصیده معروف «جوی مولیان» که در مدح نصر بن احمد سامانی سروده و سیف‌الدین محمد به استقبالش شتافته و دو مصراع از آن را تضمین نموده است همین بی‌مایگی معنوی ملاحظه می‌شود.

اگرچه تمامی ابیات این قصیده بما نرسیده است اما نظامی عروضی سمرقندی صاحب «چهارمقاله» هفت بیت از آن را در کتاب خویش آورده و برای هفتمین بیت از

۱. به قصیده «پیری» او با مطلع:

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود نبود دندان لابل چراغ تابان بود
مراجعه فرمائید.

لحاظ زیبایی کلام، صنایع بدیعی «مطابق»، «متضاد»، «مُردّف»، «بیانِ مساوات»، «عذوبت»، «فصاحت»، و «جزالت» را قائل شده است. در این هنرنمایی شاعرانه جای انکار نیست ولی در محتوای قصیده هیچگونه معنای ژرف و اندیشهٔ والائی نمی‌توان یافت.

پادشاه سامانی از دارالملک بخارا دوری گزیده و از سر هوس چهار سال متوالی در شهرهای مختلف خراسان به گشت و گذار و سیر و سیاحت مشغول شده است. عیش و نوش و تنعم مدام او را از بازگشت به پایتخت منصرف نموده و سرانِ لشکر و مقامات کشور را از رنج غربت و دوری از یار و دیار پریشان ساخته است. رنجورند ولی جرأت اظهار در برابر شاه را ندارند. رودکی سخنگو و ملک‌الشعرای دربار است و می‌داند که چگونه و به چه وسیله‌ای دلِ شاه را نرم کند. در مقابل اخذ مبلغی هنگفت (پنجهزار دینار) از لشکریان بی‌اراده و محتشمانِ جبان تمهیدی اندیشیده و بامدادان که شاه می‌صبحگاهی را در کشیده بود، نزد او می‌آید، چنگ بر می‌گیرد و قصیده را در پردهٔ «عشاق» آغاز می‌کند و تا آخر می‌خواند و شاه را آنچنان بر سر شوق می‌آورد که بیدرنگ از تخت فروود می‌آید و بی‌موزه و کفش پای در رکاب اسب مخصوص خویش می‌نهد و بر هیچ توقفی بسوی بخارا تاختن می‌گیرد.

این بود انگیزه و محرک اصلی رودکی در سرودن قصیده معروف خویش. حال این دوقصیده را در کنار هم می‌گذاریم تا ارزش معنوی سخن سیف‌الدین محمد معلوم گردد:

رودکی -

بوی جوی مولیان آید همی	بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی ^۱ و درشتی راه او	زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست	خنگ ^۲ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی	میر زی تو شادمان آید همی
میر ما هست و بخارا آسمان	ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان	سرو سوی بوستان آید همی
آفرین و مدح سود آید همی	گر بگنج اندر، زبان آید همی ^۳

۱. آموی: نام شهری در کنار رود جیحون بوده است.

۲. خنگ: به کسر اول و سکون دوم بمعنی اسب سپید.

۳. تجدید مطلع و بیتی که مورد نظر نظامی عروضی سمرقندی است.



سیف‌الدین محمد -

نام تو چون بر زبان آید همی
در تن مرده چه کار آید زجان
در دل من آتش سودای تست
خود مرا زآن چشم و روی از رو و چشم
اشک من بر سوزنِ مژگانِ من
تا من اندر چنگ هجرانم چونی
گر دهانم را بلب گیری چه سود
می‌روی چون دلبران وز هر طرف
تو بسنگی آب‌روی او مبر
دیگران را هر نفس بردست لطف
ما بجای سگ درین در خفته‌ایم
وصف یک موی نو کردن مشکست
وصف تو در طبع گز بنده راست
وز گشاد دل که در بند غم است
غرقه بحر غم تو از جهان
چون فرشته باکش پیوند نیست
پای او زنجیر تو دارد چو در
دل چو گل خنده‌زنان آید همی
چون خبر سوی گلستان آورند
روی گل از شرم چون لاله شود
لاله را چهره شود چون شنبلیله
بر سریر چرخ از خورشید و مه
از بساط حسن او یک بیدقت^۳

آب حیوان در دهان آید همی
در دل از یاد تو آن آید همی
آب در چشم از آن آید همی
آب رفت و خون روان آید همی
چون در اندر ریمان آید همی
ناله از من بی دهان آید همی
خون زهر چشم روان آید همی
بی‌دلی در پی بجان آید همی
کز تو سگ را بوی نان آید همی
از سِماط^۱ وصل خوان آید همی
قسم ما زآن استخوان آید همی
ور چه هر مویم زبان آید همی
همچو تیر اندر کمان آید همی
چون رها شد بر نشان آید همی
همچو دریا بر کران آید همی
بهر امری در جهان آید همی
زآن مقیم آستان آید همی
کآن بهار بی‌خزان آید همی^۲
کو بسوی گلستان آید همی
کآن رخ چون ارغوان آید همی
کو چو گل در بوستان آید همی
روی او سلطان نشان آید همی
مه که شاه اختران آید همی

۱. سِماط: سفره، آنچه که بر روی آن غذا گذارند.

۲. تجدید مطلع.

۳. بیدق: ستاره، کوکب.

پیش درگاهش زمین بوسد نخست
 ما در آن دم زهر حسرت می‌خوریم
 رزق سوی مرد مسکین چون رود
 نزد مردم چون سخن هست آشکار
 هرکه گرید در هوای او چوابر
 هرکه ترک سر کند در کوی دوست
 عاشقان تنگ دل را در رهش
 طالب او تاجر ترسنده نیست
 چون شتر خاموش راهی می‌رود
 عاشق منبر نشین قرب را
 همت عاشق زدنیافارغست
 بام‌گردون زابر چون بالاترست
 دل تهی کن از خودی چون دایره
 زانکِ جانان مردل چون صفر را
 راعی احوال خود باش ار چه عشق
 گوسپندان را زگرگ ایمن مدان
 گر زدولت خانه قسمت مرا
 خاک کوی او خوهم کز هر سوش
 در بهاران کز گل آراسته
 سوی گل زآن می‌روم کز وی مرا
 در رکاب اوست دایم حسن از آن
 همت ما را نفاذ^۴ از عشق اوست
 گوهر وصفش زطبع من چنانک
 مدعی گوید فلانی تا بکی
 در دلم از تاب عشقت آتشیست

آنگهی برآسمان آید همی
 کو زلب شگرفشان آید همی
 او بنزد ما چنان آید همی
 کو چو اندیشه نهان آید همی
 برهوا دامن‌کشان آید همی
 پای او در لامکان آید همی
 یارِ سر برتن گران آید همی
 کو چو خبر بر کاروان آید همی
 نی چو زنگ افغان‌کنان آید همی
 آسمانها نردبان آید همی
 نفرتش زین خاکدان آید همی
 بی‌نیاز از ناودان آید همی
 کینت سود بی‌زبان آید همی
 همچو نقطه در میان آید همی
 روح را حرز امان^۱ آید همی
 ورچه موسی‌شان شبان آید همی
 قرعه بر ملک جهان آید همی
 «یاد جوی مولیان آید همی»^۲
 باغها همچون جنان آید همی
 «بوی یارِ مهربان آید همی»^۳
 عشق با دل هم‌عنان آید همی
 تیزی تیغ از فسان^۵ آید همی
 دُر زدریا زر زکان آید همی
 شعرگو و بیت‌خوان آید همی
 شعر از آن آتش دخان آید همی

۱. حرز امان: پناهگاه امن، مأمن.

۲ و ۳. دو مصراع تضمین شده از قصیده رودکی.

۴. نفاذ: تأثیر، نفوذ، رسائی و روانی.

۵. فسان: مخف افسان، سنگی که تیغ و کارد و شمشیر را بدان تیز کنند، سنگ‌سای.

شعر من آتش بمن در زد چو شمع سوختی ز آنت گمان آید همی
چون چراغم می بسوزد روغنی کز دلم سوی زبان آید همی



در این قصیده پنجاه بیت سیف‌الدین محمد عالی‌ترین و زیباترین مفاهیم عرفانی را که عشق به ذات الوهیت و معبود عالم هستی است مورد بحث و فحص قرار داده و همچون دیگر عارفان از غوغای عشق الهی دم زده است. جهان‌بینی عرفانی که از «عشق» مایه می‌گیرد یکی از عمیق‌ترین و پر بارترین بخشهای شعر و ادب ماست و عشق به لقاء پروردگار و معرفت ذات و شهود صفات الهی، از مباحث نغز و دلکشی است که در بینش عارفانه تبیین شده است. عرفا می‌گویند بنیاد هستی بر «عشق» استوار گردیده و شور و شوق و جوش و خروشی که سراسر جهان هستی را به‌پویائی و حرکت و جهش وامی‌دارد از «عشق» منبعث گردیده است. پس تکامل زاده «عشق» و خیر و زیبایی و گرایش انسان به مدارج و مراتب کمال نشأت گرفته از سرچشمه فیاض و جوشان «عشق ربانی» است. بنابراین عشق به ذات الهی و معشوق ازلی و ابدی و وصال حق سرانجام سیر و سلوک و شناخت و معرفت عرفانی است. این «عشق روحانی» و تعلق خاطر شدید به نشئه حق که میراث فرهنگی ما را غنا و عظمت بخشیده و در اقوال و آثار و کتب و منابع عرفانی به صور گوناگون تجلی یافته همان گرایش روح است به مبدء وجود و اتحاد بین انسان و خدایا بتعبیری دیگر «فناء فی الله» که در اینصورت وصال تحقق می‌پذیرد. وقتی آتش «عشق» در دل سالک پرتوافکن شد فروغ تابناک آن غیر از رخ یار و معشوق حقیقی همه چیز را تحت الشعاع خود قرار می‌دهد. جاذبه این عشق سوزان چنان قوی و پردرد و رنج است که گرچه رهرو «عشق» را ظاهراً به سوختن و نابود شدن می‌کشاند اما در عین حال با لطف و محبت معشوق، عاشق از زندگی و حیات جاوید بهره‌ور می‌شود. زندگی و حیاتی که دیگر مرگ و نیستی و نابودی را در آن راه نیست. در این قرب و مقام والای عرفانی است که عارف و معروف و عاشق و معشوق یکی می‌شوند و جز «عشق» چیزی باقی نمی‌ماند. اما عارف باید که همواره زبان به ذکر و دل به فکر و جان به مشاهده او مشغول دارد تا بدانجا که بقول شیخ نجم‌الدین رازی عارف بزرگ همعصر سیف‌الدین محمد:

«عشق از کسوت عین و شین و قاف بیرون آید و در کسوت جذبه روی بنماید بیک

جذبہ سالک را از قاب قوسین سرحد وجود بگذرانند و در مقام «اوادنی»^۱ برسطا قربت نشانند که: «جَذَبَةُ مِنْ جَذَابَاتِ الْحَقِّ تَوَازَى عَمَلُ الْبَاقِلِينَ»^۲.

یعنی: بمعامله ثقلین آنجا نتواند رسید جز بجذبہ و اینجا ذکر نیز از قشر فاذکرونی بیرون آید سلطانِ اذکُرْکُمْ^۳ جمال بنماید، ذاکر مذکور گردد و عاشق معشوق شود و چون عشق عاشق را بمعشوق رسانید عشق دلاله صفت بر در بماند. عاشق چون قدام دربارگاه وصال معشوق نهاد پروانه صفت رسانید عشق دلاله صفت بر در بماند. عاشق چون قدم در بارگاه وصال معشوق نهاد پروانه صفت نقد هستی عاشق را نثار قدم شعله شمع جلال معشوقی کند تا معشوق بنور جمال خویش عاشق سوخته را میزبانی کند. هستی مجازی عاشقی برخاسته و هستی حقیقی معشوقی از خفای «کُنْتُ کُنْزاً مَخْفِیاً»^۴ تجلی شده از عاشق جز نام نمانده.

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست

تأ کرد مرا تهی و پر کرد زدوست

اجزای وجود من همه دوست گرفت

نامی است زمن بر من و باقی همه اوست^۵

۱. قاب قوسین: قاب مابین قبضه کمان و کنایه از فاصله اندک است. قوسین تشبیه قوس است. این اصطلاح مأخوذ از آیه ۹ سوره نجم است. فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى. در اینجا کنایه از قرب و فاصله نزدیک است.

۲. از سخنان ابوالقاسم ابراهیم بن محمد نصرآبادی است که از بزرگان صوفیه در قرن چهارم و متوفی بسال ۳۷۲ هجری می باشد. مولوی در مثنوی در ارتباط با این سخن فرموده است: این چنین سیریت مستثنی زجنس کان فزود از اجتهاد جن و انس این چنین جذبیست نی هر جذب عام که نهادش فضل احمد والسلام



۳. ناظر است به بخش نخستین آیه ۱۵۲ سوره «بقره».

ترجمه - پس مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم.

۴. قسمتی از حدیث قدسی مشهور که تمامی آن به این شرح است: قال داود علیه السلام یا ربّ لِمَاذَا خَلَقْتَ الْخَلْقَ قَالَ کُنْتُ کُنْزاً مَخْفِیاً فَاجَبَبْتُ أَنْ أَعْرِفَ فَخَلَقْتَ الْخَلْقَ لَعَنِي أَعْرِفَ.

۵. رساله عشق و عقل تألیف شیخ نجم‌الدین رازی به اهتمام و تصحیح آقای دکتر تقی تفضلی.

و این اندیشه‌ایست که سیف‌الدین محمد در قصیده پرمغز و ارزنده خویش تعقیب می‌کند...

۲- عمق و سیف‌الدین محمد.

عمق بخارایی (متوفی بسال ۵۴۲ یا ۵۴۳ هجری قمری) مدّاح نصرین ابراهیم و امیرالشعرای دربار خضرین ابراهیم از امیران آل خاقان ماوراءالنهر و از قصیده‌سرایان نامدار و گویندگان مشهور سبک خراسانی در نیمه دوم قرن پنجم و نیمه اول قرن ششم هجری است.

گرچه اشعار چندانی از او در دست نیست اما از ۸۰۶ بیتی که استاد فقید سعید نفیسی از سروده‌های وی گرد آورده است وسعت اطلاع و تسلط او را در دانشهای رایج عصر خویش و فنون ادب و صنایع شعری می‌توان شناخت.

وصفی را که نظامی عروضی سمرقندی در حکایات (یک و هشت) از مقاله دوم چهارمقاله (در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر) و محمد عوفی در «لباب‌الالباب» و دولتشاه سمرقندی در «تذکره الشعراء» و جامی در «بهارستان» و تقی‌الدین محمدبن شرف‌الدین علی ذکری کاشانی در «خلاصة الاشعار و زیدة الافکار» و امین احمد رازی در «هفت اقلیم» و لطفعلی بیگ آذریگدلی در «آتشکده» و رضاقلیخان هدایت در «مجمع‌الفصحا» و دیگران از این قصیده‌سرای سخن‌آفرین نموده‌اند همه حاکی از مهارت و قدرت طبع و چیرگی او در کار شعر و شاعری است.

انوری بزرگترین گوینده معاصرش او را «استاد سخن»^۱ معرفی نموده و عوفی قصیده ناتمام «مور و موی»^۲ وی را که شاعر در هر مصراع خود را به آوردن واژه‌های مور و موی ملتزم کرده در صنعت تکرار در شعر پارسی بی‌نظیر دانسته است.

علاوه براین عمق در دیگر صنایع بدیعی چون «تضاد»، «مراعات‌النظیر»، «تشریع» و «تقسیم» خصوصاً در «وصف» و «تشبیه» استادی مسلم است و در اشعار باقیمانده از او لطف طبع، رقت احساس و بیان تأثرات شاعرانه موج می‌زند. این ویژگیهای شعری و سبک و شیوه سخنوری عمق موجب شده است که سیف‌الدین محمد به شعر او گرایش یابد و در مقام پاسخگویی به یکی از قصیده‌هایش علوّ طبع و ارجمندی سخن خویش را

۱. هم بدانگونه که استاد سخن عمق گفت

۲. به مطلع:

اگر موری سخن گوید، وگر مویی روان دارد
من آن مور سخن‌گویم، من آن مویم که جان دارد

خاک خون‌آلود ای باد برصفاهاں بر

نشان دهد.

در مقدمهٔ قصیده‌ای که عمیق در مدح نصیرالدوله ناصرالدین ابوالحسن نصر سروده، حقاً زبردستی و هنرمندی خویش را در کلام موزون عیان ساخته، در وصف و تشبیه اعجاز نموده، تابلوی زنده و زیبا و شگفت‌انگیزی از بهار طبیعت با تار و پود سخن ترسیم کرده، صنعت «تضاد» را در نهایت استادی بکار برده، شرح عشق و دلدادگی و مهجوری را به‌نحو مؤثری بازگفته و سرانجام به مدح ممدوح پرداخته است.

بامداد پگاهی از اردیبهشت‌ماه جلالی است. بهار آغاز شده است. زیبایی و دلفریبی طبیعت، طبع حسّاس و شدیدالتأثر عمیق را به لذت‌جوئی و نشاط کشانده است. هزار آوای سخنش به‌وجود و شور آمده است. چشمان زیباپرستش می‌بیند که همه‌جا چون بهشت برین خرم و روح‌پرور و پرنقش و نگار است. گلستان و بوستان از گلهای رنگارنگ منقش و عطرآگین شده و کوه و در و دشت از سبزیها و ریاحین و گیاهان، خوشبو و معطر گردیده است. زمین از سبزه مفروش شده و باغ پادشاه ملک زیبایی و جمال از گلهای جان‌پرور تاج‌افتخار بر سر نهاده است. جهان طبیعت بسان بتکدهٔ چین ملون گردیده و نگارخانهٔ عالم چون نگارخانهٔ مانی سرشار از رنگ و نقش و زیبایی شده است. شکوفه‌های بهاری شاخه‌های درختان را مرصع نموده و رنگهای بدیع چهرهٔ گلها را زینت بخشیده است. نم‌نم بارانهای بهاری گردو غبار را از رخسار طبیعت شسته و گلستان چون عروسی زیبا خود را آراسته است. مرغان چمن نغمه‌های شادی و طرب را سر داده، هستی را از نوای جان‌بخش موسیقی مترنم ساخته‌اند..... اما با اینهمه در نهانخانهٔ وجود عمیق غم و رنجی جانکاه سنگینی می‌کند. او از دیدار روی چون بهار معشوق خویش دور مانده، هجران یار، سرشک حسرت و درد را از دیدگانش افشانده و نامهربانی او را به‌روزگار شکایت نموده است. آرزوی وصال معشوق را در سر دارد ولی می‌داند که این آرزو آرزوئیست محال. این درد مهجوری کشیدن برای عمیق چنان سخت و توانفرساست که اگر بمیرد باز هم در زیر خاک نسجهای کالبد مرده و فرسوده و متلاشی‌شدهٔ او محبوب را می‌طلبد و مرغ روحش در زندان خاک خواستار دیدار و وصال دوست خواهد بود. اینجا باز سخن از زیبایی ظاهری و عشق مجازی است نه زیبایی روحی و معنوی و عشق حقیقی.

سیف‌الدین محمد به‌افتقار این قصیده پرداخته، دو بیت از آن را تضمین نموده اما محتوای آن را از گلستان همیشه بهار و جاودان عرفان اسلامی و عشق و پرستش سرمدی بریار کرده است. اینک دو قصیده را در برابر هم قرار می‌دهیم:

عمیق بخارایی:

خیز، ای بت بهشتی، آن جام می بیار
نقش خورنقست^۱ همه باغ و بوستان
فرشی فکنده دشت، پر از نقش بافرین
آن چون بهارخانه چین پر ز نقش چین
آن افسر مرصع شاخ سمن نگر
این چون عذار حورا پرگوهرین سرشک
گلبن عروس وار ییارس است خوشتن
گاهی طویله بندد از گوهرین صدف
آن لاله نهفته درو آب چشم ابر
یا شعلهای آتش ترست اندر آب
یا لعبتان باغ بهشتی شدند باز
آن از ردای رضوان پوشید قرطه‌ای^۲
آن لوحهای موسی بر گرد کوه و دشت
از ژاله نقش این همه پرگوهر بدیع
رنگست، رنگ رنگ، همه کوهسار و دشت

کاردیبهشت کرد جهان را بهشت‌وار
فرش ستبرقست^۳ همه دشت و کوهسار
تاجی نهاده باغ، پُر از دُر افتخار
این چون نگارخانه مانی پر از نگار
و آن پرده موشع گل‌های کامگار
و آن چون بساط خلد پر از عنبرین عذار
ابرش مشاطه‌وار همی شوید از غبار
گاهی نقاب پوشد از پرده بخار
گویی که جامهای عقیقت پر عقار^۴
یا موجهای لعل بدخشیست در شرار
آراسته بذر و گهر گوش و گوشوار
وین از پَر فرشتگان دوخته ازاره
و آن صفحهای مانی بر سرو و بر چنار
وز لاله فرش آن همه یاقوت آبدار
طیره است، طرفه طرفه، همه طرف جویبار

۱. خورنق: کاخ معروف در شهر «حیره» که گفته‌اند نعمان بن منذر برای بهرام گور ساخته بود. این واژه معرب «خورنه» است از «خورن» که از ریشه (خورندن - خوراندن) بمعنی اطعام و خوراک دادن است. شکل اصیل پارسی این کلمه «خورنگ» بوده که در عربی «خورنق» شده است مرکب از واژه (خورن) و پسوند (گ) که بوسیله این پسوند از مصدر نامی ساخته‌اند. با توجه به این توضیح واژه «خورنق» معنی «سفره‌خانه» یا باصطلاح امروز کاخ نهارخوری را داشته است. باید دانست که (و) معدوله در عصر ساسانی تلفظ می‌شده چنانکه امروز در بعضی از نقاط ایران تلفظ می‌گردد.

۲. ستبرق: استبرق، این کلمه معرب واژه «استبرگ» پارسی است که از ریشه «ستبر» با افزودن پسوند (گ) ساخته شده و از صفت اسمی درست کرده‌اند. این واژه خیلی پیش وارد زبان عربی شده و در قرآن کریم نیز بکار رفته است.

۳. عقار: به ضمّ اول بمعنی می و شراب.

۴. قرطه: پیراهن سبز.

۵. ازار: پوشاک بخش پائین تن.

یک کوهسار نعره نخجیر جفت جوی
 هامون ستاره‌رخ شد و گردون ستاره‌بخش
 عالم شده بوصل چنین نوبهار خوش
 ای نوبهار عاشق، آمد بهار نو
 روزی هزار بار پیش خیال تو
 ما را چو روزگار فراموش کرده‌ای
 گر آرزوی روی تو جرمیست عفو کن
 گرد و داغگاه تو، ای دوست، روز و شب
 پیرامنم ز آب دو دیده چو آبگیر
 نه بروصال روی تو، ای دوست، دسترس
 گه لاله بردم برخم بر، زخون دل
 هر قطره‌ای کز آب دو چشم فرو چکد
 ای یادگار مانده مرا یاد روی خویش
 از تو بیاد روی تو خرسند گشته‌ام
 گریک نفس فراق تو اندیشه کردم
 اکنون تو دوری از من و من بی تو زنده‌ام
 شرطیست مر مرا که: نگیرم بجز تو دوست
 گر کالبد بخاک رساند مرا فراق
 ما بندگان شاه جهانیم و نیک عهد
 شاه جهان، سپهر هنر، آفتاب جود
 گنج محاسن و سراخیار، ابوالحسن
 شاهی، که تا خدای جهان را بیافرید
 از جود او نهایت موجود شد نهان
 اندازه هنر، هنر او کند پدید
 فخرست ملک را بچنوشاه ملک‌بخش
 نی در خرد قیاسش معقول در خرد
 معلوم اوست هر چه معانیست در علوم

یک مرغزار ناله مرغان زارزار
 صحرا ستاره بر شد و گلبن ستاره‌بار
 من زار و دور از آن رخ مانند نوبهار
 من بنده دور مانده از آن روی چون بهار
 دیده کنم بجای سرشک، ای صنم نثار
 یارا شکایت از تو کنم یا ز روزگار؟
 و انتظار تو خونست در گذار
 یعقوب‌وار مانده خروشان و سوگوار
 پیراهنم زخون دو چشم چو لاله‌زار
 نه بر دریغ و حسرت هجران تو قرار
 گه سبزه بردم، زنم دیده برکنار
 گردد ز آتش دلم اندر زمان شرار
 یاد رهی نوشته تو بر پشت یادگار
 زان پس که می بداشتمت در دل استوار
 گشتی زیم هجر، دل و جان من فگار
 سخت‌ا که آدمیست بر احوادث روزگار!
 عهدیست مر مرا که: نخواهم بجز تو یار
 در زیر خاک باشم، ای دوست، خواستار
 جز نیک عهد نبود نزدیک شهریار
 سلطان شرق، ناصر دین، شمس تبار
 نصر، آن نصیر دولت، منصور کردگار
 چون او ندید چشم ستاره بزرگوار
 وز فضل او کمال شرف گشت آشکار
 آوازه خرد، خرد او کند عیار
 عزست بخت را بچنوشاه تاجدار
 نی در هنر صفاتش معدود در شمار
 موروث اوست هر چه نهانیست در بحار

آثار عدل او چو ستاره است بی عدد
 رایش چو اصل پاکیزه از عیوب
 گر باد جاه او بزمین برگذر کند
 این توتیای چشم شرف گردد از شرف
 ای خسروی، که دولت و اقبال روز و شب
 این از منازعان تو صافی کند جهان
 ابری تو روز بزم و هزبری تو روز رزم
 میدان پر ازدها شود از تو بروز جنگ
 شمشیر تو قضای بدست، ای ملک، که او
 تا او پدید نامد معلوم کس نشد
 گر ذوالفقار معجز دین بود، ای ملک
 روزی که گرد معرکه تیره کند هوا
 کیمخت کوه بگسلد از زخم بانگ کوس
 بی مهر چهرهای دلیران شود زیر
 برحلقهای جوشن خون مبارزان
 شوریده پیل وار درآیی تو در مصاف
 گه گرد برفشانی برگوشه فلک
 گاهی کنی زکشته همه روی دشت کوه
 از موج خون کنی تو پر جبرئیل سرخ
 هر حمله‌ای که آری بوسه دهد زجان
 از جود دست تو عجب آید مرا همی
 رمح تو بند حادثه بگشاید از سپهر
 آسیب نعل اسب تو اندر زمین جنگ
 گور افگند بیاد و سوار افگند بعکس
 و عکس تیغ تو بهوا روشنی دهد

دریای جود او چو سپهرست بی کنار
 رسمی چو اعتقادش تابنده تر ز نار
 و رگ گرد موبکش بفلک بر کند گذار
 و آن یک قبول عالم اقبال از افتخار
 دارند گرد درگه میمون تو قرار
 و آن از مخالفان تو خالی کند دیار
 نیلی بروز بخشش و پیلی بروز کار
 مجلس پرافتاب بود از تو روز بار
 نه در قراب^۱ راحت دارد، نه در قرار
 خورشید خون فشان و سپهر سرشک بار
 تیغ تو ذوالفقار و صفات تو ذوالفقار
 گردد زمین چو قیر و فلک تار همچو قار
 گوش زمانه کر شود از هول گیرو دار
 بی باده چشمهای شجاعان کند خمار
 گردد چو لعل خرده پیروزه برنگار
 چون شیر گرسنه که شتابد پی شکار
 گه آب برجھانی در دیده سوار
 گاهی کنی به نیزه همه روی کوه غار
 وز جان بدسگال رخ آفتاب تار
 بر لعل توسن تو جان سفندیار
 تا بر عنان چگونه کنی دست استوار؟
 گرز تو برج کنگره بردارد از حصار
 بر آسمان زمین دگر سازد از غبار
 تیغ تو در نبرد و خدنگ تو در شکار
 ارواح کشتگان شود اندر هوا فگار

۱. قراب: به کسر اول بمعنی نیام شمشیر و غلافی که شمشیر با نیام در آن باشد.

ای کارزار کرده براعدای ملک خویش
 تو سایهٔ خدایی و از روی حفظ خلق
 ابلیس را خدای تعالی عزیز کرد
 چندین هزار دست برآورده در دعا
 هرگز خدای ضایع کی ماند، ای ملک؟
 رنجه مباش هرگز، زین پس بدولت
 ای خسروی، که دولت بی رنج و گنج تو
 من بنده گر زیاد تو جان پرورم زدور
 تا آب و خاک و آتش و باد، این چهارضد
 تا هر شبی کنار فلک گردد از نجوم
 شاه جهان مظفر و منصور باد و باد
 درگاه او زجاء شده قبلهٔ ملوک
 نیکوسگال دولت او همچو او عزیز
 چشمش همه بقدر سواران سرو قد

سیف‌الدین محمد -

گفتند ماه و خور که چو پیدا شد آن نگار
 ما در حنای عزل گرفتیم دستِ کار
 در چشم همتست خیال تو چون عروس
 بر دست قدرتست جمال تو چون نگار
 گر خوانده بود بلبل لَحَانِ طبع من
 لفظ حدیثِ وصفِ تو چندین هزار بار
 از نقطه‌های خال تو اعراب راست کرد
 نحوی ناطقه چو خط دید بر عذار
 از پشت عقل بالغ کز باغ شرع هست
 چون شاخ به زعالم تکلیف باردار

تا صورتی پذیرد زیبا بوصف تو
 معنی بکر جمله شکم گشت چون انار
 از عشق چهره تو چو زر زرد گشت گل
 وز شرم عارض تو چو گل سرخ شد بهار
 گر باد خاک کوی تو سوی چمن برد
 بر صفحهای گل خط ریحان شود غبار
 بوسه که یابد از لب چون انگبین تو؟
 کز عصمت است لعل تو چون موم مهرداد
 در راه گلستان رخت زیر پای دل
 سر تیز کرده‌اند موانع بسان خار
 ماریست هجر و مهره مطلوب وصل ازو
 از دیده امید نهان گشته گنج‌وار
 بیچاره زهر خورده تریاک جوی را
 صعب است مهره کرد برون از دهان مار
 ای بخت سرکشیده بنه پای در میان
 تا من بی‌باغ وصل زگل پر کنم کنار
 تا قطره سحاب غمت در دلم چکید
 چشمم زاشک حامل دُر شد چو گوشوار
 ای بس که گرد کوی تو بودیم تا بصبح
 از بهر روز وصل تو شبها در انتظار
 سوزی فتاده در دل و بر رخ فشانده اشک
 آتش نهاده بر سر و چون شمع پایدار
 ز آن آتشی که کرده‌ای اندر تنور دل
 ترسم که بادمم بگلو پر شود شرار
 دعوی عشق کردم و آگه نبود از آن
 کین لفظ اندکست و معایش بی‌شمار

وین اصطلاح باشد از آن سان که عندلیب
 گرچه یکی بود لغوی خواندش هزار
 ما از کجا و دولت عشق تو از کجا
 هرگز مگس که دید که عنقا کند شکار
 من از خواص عشق چگویم سخن که هست
 اسرار او نهفته و آثارش آشکار
 آنجا که عشق سلطنت خود کند پدید
 نی شرع حکم دارد و نی عقل اعتبار
 عشقت چو پای بسته خود را رسن زند
 حلاج شد بعالم بالا ز زیر دار
 وصل تو خواستم بدعا عزّت تو گفت
 دولت بجهد نیست چو محنت باختیار
 هیئات سیف تیغ سخن در نیام کن
 یا رایت کلام برنگی دگر برآر
 همچون سر شتر سوی بالا چه می‌روی
 یکدم بسوی زیر کش این ناقه را مهار
 گرچه زعشق مرکب تو تازیانه خورد
 این راه مشکست عنان درکش ای سوار
 قانون شعر و معنی بکر تو نزهه‌بی^۱ است
 خوش نغمه چون بریشم و باریک همچو تار
 گویندگانِ وقت ازین پرده خارجند
 آهنگ ارغنون سخن تیز برمدار
 رو فضل آن کتاب کن این فصل را که نیست
 دلسوزتر ز قصهٔ وصل و فراق یار

۱. نزهه: به‌ضمّ اول بمعنی تفرج و گردش در سبزه‌زارها و بساتین و باغها. شاید در اینجا به‌معنی پاکیزگی و نیکویی و بی‌عیبی باشد.

و آنکه بدست لطف بتضمین این دوبیت
 در سلکِ نظم این شبَه‌کش دُر شاهوار
 تو گوشمال خورده هجران چو بربطی
 مانند چنگ ناله برآور چو زیر زار
 کای وصل ناگزیر تو برده زمن شکیب
 وی هجر پرقرار تو برده زمن قرار
 گریک نفس فراق تو اندیشه کردم
 گشتی زبیم هجر دل و جان من فگار
 اکنون تو دوری از من و من بی تو زنده‌ام
 سختا که آدمیست در احداث روزگار^۱

۳- انوری و سیف‌الدین محمد

اوحدالدین انوری ابیوردی (متوفی بسال ۵۸۳ هجری قمری) با آنکه شاعری بلیغ و توانا و دانشمندی گرانمایه است که در حکمت و الهیات، هیئت و نجوم، منطق و ریاضیات و علوم طبیعی و موسیقی تبخّر داشته و با آنکه خود در قطعه‌ای قناعت و آزادگی و وارستگی و استغنای طبع را ستوده و منت دیگران را نکوهش کرده و روح و جان انسانی را گوهر هستی دانسته و گفته است:

آلوده منت کسان کم شو	تا یکشبه در وثاق تو نمانست
ای نفس برسته قناعت شو	کانجا همه چیز نیک ارزانست
تا بتوانی حذر کن از منت	کاین منت خلق کاهش جانست
در عالم تن چه می‌کنی هستی	چون مرجع تو بعالم جانست

(الی آخر)

۱. شبه: به‌فتح اول و دوم بمعنی نوعی سنگ سیاه و یراق و نرم شبیه به‌زغال سنگ.
 ۲. دوبیت آخر را سیف‌الدین محمد از عمق بخارایی تضمین نموده است.

اما چون اسیر غرایز و هواجس نفسانی بوده شعر روان و دانش وسیع خویش را در اثر دون‌همتی و ضعف نفس و زبونی خیلی ارزان بیای صاحبان قدرت و ثروت و مقام فرو ریخته است. بهمین سبب من بارها از خود پرسیده‌ام که سیف‌الدین محمد را با انوری چه کار؟

او که شعر را وسیله‌ای برای تقرّب به درگاه پادشاهان مستبد و امیران خودکامه و نزدیکی به مراکز قدرت و آشنائی با خداوندان زر و زور و رواج مدّاحی و تملّق و چاپلوسی و پستی و دنائت و اشاعه مفاسد و انحطاطات اجتماعی و اخلاقی و فرهنگی بکار گرفته و به عیش و تنعم رسیده و به می و معشوق دست یافته است با گوینده بزرگی که پشت پا بر همه تعلقات مادی زده، با زورمندان و ستمگران به مبارزه پرداخته و پای بر سر دو جهان گذاشته است چه تجانسی می‌توانند با هم داشته باشند؟ بهمین دلیل انوری نیز از نظر محتوای شعری و شیوه تفکر و اندیشیدن در مقابل سیف‌الدین محمد قرار می‌گیرد. برغم اینکه عده‌ای از ارباب فضل و ادب درباره‌ی وی مبالغه نموده و از ارکان شعر فارسیش بشمار آورده و در قصیده‌سرایی او را همتای فردوسی و سعدی در حماسه‌سرایی و غزل‌سرایی دانسته و گفته‌اند:

در شعر سه‌تن پیمبرانند هرچند که لانی بی بعدی

اوصاف و قصیده و غزل را فردوسی و انوری و سعدی

با اینحال انوری یک مدیحه‌سرای حرفه‌ایست که در قصیده‌های او هیچ اندیشه مثبتی مشاهده نمی‌شود. از ۲۰۷ قصیده‌ای که در جلد اول دیوان او به‌همت شادروان استاد محمدتقی مدرّس رضوی تصحیح علمی و انتقادی شده و بوسیله بنگاه ترجمه و نشر کتاب بچاپ رسیده است جز یک مورد که در مناجات حضرت باری‌تعالی است مابقی در مدح و ستایش قدرتمندان زمانه سروده شده است.

اگر انوری در عرصه شعر و ادب ایران مقامی ممتاز دارد بدان سبب است که از لحاظ سبک سخنوری بیانی ساده و روشن و طبیعی دارد. در مرحله لفظ، قصایدش محکم و استوار، مقطعاتش متنوع و غزلهایش چنان شیوا و سلیس است که غالباً به‌زبان گفتار نزدیک می‌شود. افزون بر اینها قدرت طبع و زبردستی کم‌نظیری که این شاعر در استعمال اصطلاحات دقیق علمی و طرح مسائل پیچیده و مشکل به‌زبانی ساده و بی‌پیرایه دارد و نیز رعایت حدّ اعتدال در صنایع شعری، بیزاری از تکلف و پیچیدگی،

بکارگیری تشبیهات طبیعی و استعاره‌های فایل قبول، استعمال ترکیبات خوش‌آهنگ و استفاده از وزنهای آهنگین که موسیقی شعر را دلپذیر و جانبخش می‌کند، اینها همه موجب شده است که انوری شاعری صاحب سبک قلمداد شود و شعر او در پویائی و شکوفائی و باروری و گسترش زبان فارسی تأثیر داشته باشد و گویندگان و قصیده‌سرایان بعدی از وی تبعیت نموده و به‌استادی او اعتراف نمایند.

در قصیده‌ای که انوری بعنوان عذر تقصیر از عیادت صدر معظم مجدالدین ابوالحسن عمران‌ی سروده و او را مدح نموده و سیف‌الدین محمد به‌استقبال آن قصیده پرداخته و مصراع اول مطلع آن را تضمین کرده است تضاد فکری و تخالف آشکار در محتوای این دو قصیده مشاهده می‌شود. انوری دیر و نویسنده‌ای درباری را می‌ستاید و صفاتی را بدو نسبت می‌دهد که مسلماً عاری از حقیقت و واقعیت است. اما سیف‌الدین محمد از وزن و قافیه و قالب این قصیده استفاده نموده به‌توصیف قرآن کریم می‌پردازد. اگرچه ظاهراً این دو قصیده با هم قافیه و هموزنند ولی در احتوای معانی هیچگونه تشابهی با هم ندارند.

برای نشان‌دادن تقابل و تضاد در فکر و اندیشه این دو گوینده قصیده‌های مورد بحث را در اینجا می‌آورم.

انوری

ای بر سر کُتاب ترا منصب شاهی

منشی فلک داده براین قول گواهی

جاه‌تو و اقطاع^۱ جهان یوسف و زندان^۲

ذات تو و تجویف^۳ فلک یونس و ماهی^۴

۱. اقطاع: به‌کسر اول به‌معنی سرزنش نمودن.

۲. اشاره به‌داستان حضرت یوسف.

۳. تجویف: میان تهی‌کردن.

۴. اشاره به‌داستان حضرت یونس.

ناخورده مسیر قلمت وهن^۱ توقف
 نادیده نظام سخت ننگ تناهی^۲
 نفس تو نفیس است در آن مرتبه کوهست
 بل نسخهٔ ماهیت اشیاست کماهی^۳
 زلف خط مشکین تو یک حلقه ندارد
 بی رایحهٔ خاصه زاسرار الهی
 با جذبۀ نوک قلم کاه ربایت
 پذیرفته هیولای سخن صورت کاهی
 چون رایت سلطان ضمیر تو بجنبد
 تقدیر براند باثر بر چو سپاهی
 خصم ار بکمال تو تشبّه نکند به
 خضر ای دمن^۴ می چکند مهر گیاهی
 معلوم شد از عارضۀ تو که کسی نیست
 برچرخ سراسیمه مگر مخطی^۵ و ساهی^۶
 خوش باش که سیّاره بر احرار نهد بند
 یاد آر زیّاره و از یوسف چاهی
 گفتی که مرا رشته چو در جنس تکسر
 گم کرد سر رشته صحبت ز تباهی
 بودند بر من همه اصحاب مناصب
 وز جنس شما تا که باصحاب ملاهی^۷

۱. وهن: ضعف و سستی.

۲. تناهی: پایان رسیدن چیزی.

۳. کماهی: همچنان که هست و راست است.

۴. دمن: به کسر اول و فتح دوم: بمعنی آثار مردم و آثار بودن مردم درجایی.

۵. مخطی: کسی که به قصد خطا می‌کند.

۶. ساهی: غافل و فراموشکار.

۷. ملاهی: آلات و ادوات لهو و لعب.

الآتو و دانسی که زیانیت نبودی

از پرسش من بنده نه مالی و نه جاهی

بالله که بجان خدمت میمون تو خواهم

وز لطف تو دانم که مرا نیز تو خواهی

لیکن زوجود و عدم من چه گشاید

گر باشم و گرنه نه فزائی و نه کاهی

ای رأی تو آن روز که از غیرت او صبح

هرروز زنو جامه بدرد زیگاهی^۱

من چون رسم اندر شب حرمان به تو آخر

تا ضد سپیدی بود ای خواجه سیاهی

تا از ستم انصاف پناهست چنان باد

حال تو که در عمر بغیری نه پناهی

لایق بکمال تو همین دید که تا حشر

کی بر سر کتاب ترا منصب شاهی

سیف‌الدین محمد -

قرآن چه بود مخزن اسرار الهی

گنج حکم و حکمت آن نامتناهی

در صورت الفاظ معانیش کنوزست^۲

وین حرف طلسمیست برآن گنج الهی

لفظش بقراآت بخوانی و ندانی

معنی وی، ای حاصلت از حرف سیاهی

۱. پگاه: سحر، صبح زود.

۲. کنوز: جمع کثر بمعنی گنج.

گل‌های معانیش نبینند چو هستند
 آن مردم بی‌علم ستوران گیاهی
 بحرست درو گوهر علم و دُر حکمت
 غواص شو و دُر طلب از بحر نه ماهی
 زاعراب و نقط هست پس و پیش حروفش
 آراسته چون درگه سلطان بسپاهی
 قرآن رهاننده زدوزخ چو بهشتست
 زیرا که بیابی تو درو هرچه بخواهی
 تا پرده صورت نگشایی ننماید
 اسرار و معانیش بتو روی کماهی
 آنها که یکی حرف بدانند زقرآن
 بر جمله کتب مفتخرانند و مباهی
 بی‌معرفتی بر لب دریای حروفند
 چون تشنه بی‌دلو و رسن بر سر چاهی
 حق است که گویند همه کاتب او را
 «کای بر سر کتاب ترا منصب شاهی»
 هرسو که برد نفس ندا از چپ و از راست
 گر پشت بقرآن بکنی روی سیاهی
 در محکمه دین کتب منزله یک‌یک
 داده همه بر محضر صدق تو گواهی
 سرمست می موعظتت بهر شکستن
 برسنگ ندامت بزنند جام ملاهی
 بر لوح که از خلق نهان در شب غیب است
 آن جمله کتب همچو ستاره تو چو ماهی

* * *

۴- خاقانی و سیف‌الدین محمد

افضل‌الدین بدیل‌بن علی خاقانی (۵۲۰-۵۹۵ هجری قمری) موسوم به حسن‌العجم^۱ بی‌تردید از استادان مسلم ادب فارسی است. آنچه خاقانی را از اقبال و توجه عمومی دور ساخته و موجب شده است که این قصیده‌سرای بزرگ در دنیای ادب ناشناخته بماند سبک دشوار و پیچیده اوست، بنحوی که برای شناخت و درک معانی اشعار او لازم است که شخص پژوهشگر علاوه بر تسلط به زبان و ادب فارسی و عربی به بسیاری از علوم و فنون و اطلاعات عصر او از ریاضی و هیت و نجوم و حکمت و فلسفه و تاریخ و لغت و ادب و موسیقی گرفته تا اصول و احکام و تعبیرات آئین مسیحیت و اصطلاحات مربوط به طلسمات و عزائم آشنائی کامل داشته باشد. گذشته از اینها آنچه دشواری اشعار خاقانی را مضاعف می‌کند وسعت تخیل، باریک‌اندیشی و خیال‌انگیزی اوست. بگونه‌ای که وقتی شعر او با استعارات و تشبیهات دور از ذهن و کنایات غیر معمول و نامتعارف و ابداع مضامین و ترکیبات تازه که به هیچ روی معنای معمول و عادی را متبادر به ذهن نمی‌کند و توصیفهای عجیب و غریب و انتخاب ردیفهای مشکل گره می‌خورد فهم اشعار او را با اشکالات بیشتری مواجه می‌سازد. از این رو اغلب قصیده‌هایش حتی برای ارباب فضل و ادب و ادیبان کهنه کار نامأنوس و محتاج به تفسیر و تأویل و توجیه است. گوئی خود او به پیچیدگی کلام و سبک مصنوع و متکلف خویش توجه داشته و گفته است:

خاقانی آنکسان که به راه تو می‌روند زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم که مارچوبه کند تن به شکل مار کوزهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

اما برخلاف همه این دشواریها، خاقانی در بیان احساسات و تأثرات و عواطف انسانی خویش بمعنای واقعی کلمه «شاعر» است. از آن گویندگان تیزهوش، پراحساس، زودرنج، دردمند و دردآشنائی است که اعصابشان از کوچکترین ناملایمی متشنج شده

از خود عکس‌العمل نشان می‌دهند. خیر و خوبی و نیکی و زیبایی را می‌ستایند و درائر آن قرار و آرام می‌گیرند.

چون طشت میان تهی است خاقانی زن راحت‌ها که روح را باید
گر زخمه رسد به طشت بخروشد انگشت براو نهی بیاساید

در برابر حوادث و رویدادهای زندگی خیلی سریع متأثر شده صبر و شکیبایی خود را از دست می‌دهند. مرگ عزیز ی پست آنها را می‌شکند. ظلم و ستم آنها را به فغان می‌آورد. آزادی و آزادگی را عزیز می‌دارند و برای پاسداری از آن زندان و شکنجه و تبعید را بجان می‌خرند. در مقابل خفقان و خودکامگی می‌ایستند. بزرگ منشی و مناعت طبع و عزت نفس را می‌ستایند. وارستگی و تجرد را ستایش می‌کنند. تقوی و پرهیزکاری را سرمشق زندگانی خویش قرار می‌دهند. جهان‌بینی عرفانی را اساس تفکر و اندیشه خویش معرفی می‌کنند. استقلال فکری و امنیت فردی و اجتماعی را گرامی داشته، استبداد رأی و خیره‌سری را نکوهش می‌نمایند. آرزومند ایرانی سربلند، آزاد، آباد و مستقل بوده و برمجد و عظمت ایران قدیم تأسف می‌خورند

.....و

این حالات که بصورت هنرمندانه‌ای در دیوان خاقانی توصیف گردیده، عظمت و بزرگی او را در پهنه شعر فارسی به بارزترین وجهی آشکار می‌سازد. در اینجا است که سخن خاقانی اوج می‌گیرد. شعر او بفهم عموم نزدیک می‌شود و از کلک سحرانگیز و قلم جادویش شعر ناب و انسانی متجلی می‌گردد. در این مرحله دیگر خاقانی آن خاقانی مدیحه‌سرا نیست که ملاحظات سیاسی و اجتماعی زبان او را به مدح شروانشاهان (منوچهر بن فریدون و فرزندش اخستان) بگشاید. بل سیمای تابناکی از خاقانی جلوه‌گر می‌شود که احساسات پاک و بی‌شائبه‌اش در کلمات و واژه‌ها و ترکیبات زیبا نمود یافته شاهکارهای بدیع و دل‌انگیز بوجود می‌آورد. این شاهکارها را باید بر کاغذ زرنوشت و گمان می‌کنم که در این بُعد روحی و معنوی است که خاقانی با سیف‌الدین محمد همگام، همفکر و همدل می‌شود. سِر احترام سیف‌الدین محمد رابه خاقانی در همینجا باید جستجو کرد. نهایت اینکه سیف‌الدین محمد شاعری اجتماعی و در اصطلاح روانشناسی برون‌گراست. روح و جسمی مقاوم و بی‌باک دارد. مرد میدان مبارزه و عمل و

قهرمان عرصه ستیز و جنگاوری است. ولی خاقانی، حساس و زودرنج و درون‌گراست و شیفته گوشه‌گیری و انزواطلبی و عزلت و تنهایی است. از غوغای اجتماع بیزار است. متفکر و اندیشمند است. در خود فرو می‌رود تا از دنیای درون حس کرده‌های خویش را بیرون بریزد. حس کرده‌هایی که در نوع خود بی‌نظیر است. همانطور که پس از گذشت هشت قرن و اندی از تاریخ سرودن قصیده «ایوان مداین» هنوز در ادب فارسی نظیری بر آن نمی‌توان یافت. اگر بخواهم دربارهٔ هریک از مضامین مورد اشاره سخن گویم این فصل طولانی خواهد شد ولی در اینجا یکی از قصاید کوتاه او را که از لحاظ معنی در اوج رفعت و بلندبست و نمایانگر استغنائی طبع، وارستگی و مشرب عرفانی خاقانی است و تصادفاً با یکی از قصاید عرفانی سیف‌الدین محمد از لحاظ محتوی و مضمون همگون است در برابر هم می‌گذارم و سپس به ذکر قصیده‌ای که سیف‌الدین محمد به اقتضای قصیدهٔ خاقانی در مرثیه امام محمد یحیی فقیه و دانشمند بزرگ شافعی پرداخته است می‌پردازم.

خاقانی -

ورای خرد پیشوایی طلب کن قدم در نه و رهنمایی طلب کن فلک عرش تست استوایی طلب کن شو از نیستی توتیایی طلب کن زگنبد برون شو بقایی طلب کن جدا زین خدایان خدایی طلب کن به از هفت و نه پادشایی طلب کن زرنندان وقت آشنایی طلب کن بزریر گلیم گدایی طلب کن ز تشنه دلان ناشتایی طلب کن بخاقانی آی و نوایی طلب کن	برون از جهان تکیه جایی طلب کن قلم برکش و بر دو گیتی رقم زن جهان فرش تست آستینی برافشان همه درد چشم تو شد هستی تو چو در گنبدی هم صف مردگانی خدایان رهن بسی بینی اینجا مرا بن پنج دروازهٔ چارحد را مگو شاه و سلطان اگر مرد دردی کلید همه دار ملک سلاطین به سیران مده نوش داروی معنی بیاغ دل ار بلبل دردخواهی
---	---

سیف‌الدین محمد -

که این خار و آن گلستانی خوشست
 چو بلبل که در بوستانی خوشست
 اگر می‌روی کاروانی خوشست
 زدروازه بیرون جهانی خوشست
 مکان طی کنی، لامکانی خوشست
 برون زین قفس آشیانی خوشست
 که این بقعه را آب و نانی خوشست
 سگست آنکه با استخوانی خوشست
 چو ماهی که درآبدانی خوشست
 گرت عیش در خاکدانی خوشست
 که در خرگهی ترکمانی خوشست
 گر از شهد کس را دهانی خوشست
 نگویم که وقت فلانی خوشست
 دل دزد بر نردبانی خوشست
 که این خانه دار الامانی خوشست
 چو عیسی که برآسمانی خوشست
 مگو مر مرا دلستانی خوشست
 دل آنجا گروکن که جانی خوشست
 دلی خوش بده کش زبانی خوشست

برون زین جهان یک جهانی خوشست
 درین خار گل تی و ما اندرو
 سوی کوی جانان و جانهای پاک
 تو در شهر تن مانده‌ای تنگ دل
 زخود بگذری، بی خودی دولتیست
 همایان ارواح عشاق را
 تو چون گوشت بر استخوانی درو
 ز چربی دنیا بشودست آز
 اگرچه تو هستی درین خاکدان
 کم از کژدم کور و مار کبری
 مگو اندرین خیمه بی ستون
 هم از نیش زنبور شد تلخ کام
 به عمری که مرگست اندر ققاش
 توان گفت اگر بهر آویختن
 برو رخت در خانه فقر نه
 که مرد مجرّد بود بر زمین
 بهر صورتی دل مده زینهار
 بخوش صورتان دل سپردن خطاست
 الهی تو از شوق خود سیف را

خاقانی -

ناورد^۱ محنت است در این ننگنای خاک

محنت برای مردم و مردم برای خاک

جز حادثات حاصل این تنگنای چیست؟

ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاک
 این عالمی است جافی وز جیفه موج زن
 صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک
 خواهی که جان بشط سعادت برون بری
 بگریز از این جزیره وحشت فزای خاک
 خواهی که در خورنگه دولت کنی طواف
 برخیز از این خرابه نادلگشای خاک
 دوران آفت است چه جویی سواد دهر
 ایام صرصر است چه سازی سرای خاک
 هرگز وفا زعالم خاکی نیافت کس
 حق بود دیو را که نشد آشنای خاک
 خود را بدست عشوه ایام وامده
 کز باد کس امید ندارد وفای خاک
 اجزات چون بپای شب و روز سوده شد
 تاوان طلب مکن زقضا در فضای خاک
 خاکی که زیر سم دو مرکب غبار گشت
 پیداست تا چه مایه بود خون‌بهای خاک
 لایخیر دان نهاد جهان و رسوم دهر
 لاشینی شناس برگ سپهر و نوای خاک
 چون وحش پای بست سپهر و زمین مپاش
 منگر و طای^۱ ازرق و مگزین غطای^۲ خاک
 ای مرد چیست خود فلک و طول و عرض او
 دودبست قبه بسته معلق و رای خاک

۱. وطاء: به فتح اول یعنی زمین نشیب و پست میان زمینهای بلند، مهد گسترده شده.

۲. غطا: به فتح اول بمعنی پرده و پوشش.

شهباز گوهری چه کنی قبه‌های دود

سیمرغ پیکری چکنی توده‌های خاک

گردون کمان گروهه^۱ بازست کاندرو

گل مهره‌ایست نقطه ساکن‌نمای خاک

تاکی زمختصر نظری جسم و جان نهی

این از فروغ آتش و آن از نمای خاک

جان داده حقست چه دانی مزاج طبع

زر بخشش خور است چه دانی عطای خاک

خاقانیا جنیبت^۲ جان وا عدم فرست

کآن چرب آخرش به از این سبز جای خاک

نحلی جعل^۳ نه‌ای سوی بستان قدس شو

طیری نه عنکبوت مشو کدخدای خاک

میلی بهر بها بخر و در دو دیده کش

باری نینی این گهر بی بهای خاک

خاصه که بر دریغ خراسان سیاه گشت

خورشید زیر سایه ظلمت فزای خاک

گفتی پی محمد یحیی بماتم‌اند

از قبه ثوابت تا منتهای خاک

او کوه علم بود که برخاست از جهان

بی‌کوه کسی قرار پذیرد بنای خاک

تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او

هم مرقد مقدس او شد شفای خاک

با عطرهای روضه پاکش عجب مدار

گر طوبی بهشت برآرد گیای خاک

۱. گروهه: گلوله کمان.

۲. جنیبت: اسب زین کرده‌ای که پیشاپیش پادشاهان و بزرگان برند.

۳. نحلی جعل: زنبور معمولی که مانند زنبور عسل وارد بوستان و گلستان شود.

از گنبد فلک ندی آمد بسجسم او
 کای گنبد تو کعبه حاجت روی خاک
 بردست خاکیان خپه^۱ گشت آن فرشته خلق
 ای کاینات و احزنا از جفای خاک
 دید آسمان که در دهندش خاک می‌کنند
 و آگاه بُد که نیست دهانش سزای خاک
 ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت
 کاین چشمه حیات مسازید جای خاک
 جبریل بر موافقت آن دهان پاک
 می‌گوید از دهان ملایک صلا ی خاک
 سوگند هم بخاک شریفش که خورده نیست
 زو نه نواله‌ای دهن ناشتای خاک
 در ملت محمد مرسل نداشت کس
 فاضل‌تر از محمد یحیی فنای خاک
 آن کرد روز تهلکه^۲ دندان فدای سنگ
 و این کردگاه فتنه دهانرا فدای خاک
 کورای او که بود ضیابخش آفتاب
 کو لطف او که بود کدورت زدای خاک
 ز آن فکر و حلم چرخ و زمین بی نصیب ماند
 این گفت و ای آتش و آن گفت و ای خاک
 خاک درش خزاین ارواح دان چرخ
 فیض کفش معادن اجسادزای خاک
 سنجر بسمی دولت او بود دولتی
 باد از سیاستش شده مهرآزمای خاک

۱. خپه: صورت دیگری است از واژه خفه بمعنی فشردگی گلو.

۲. تهلکه: هلاکت و نیستی و نابودی.

بی‌فَرّ او چه سنجد تعظیم سنجری
 بی‌پادشاه دین که بود پادشای خاک
 پاک‌ا منزها تو نهادی بصنع خویش
 درگردنای چرخ سکون و بقای خاک
 خاک چهل صباح سرشتی بدست صنع
 خود بر زبان لطف براندی ثنای خاک
 خاقانی است خاک درت حافظش تو باش
 از مشتی آتشی که ندارند رای خاک
 جوقی^۱ لثیم یک دو سه کز سیر و کوژ سار
 چون پنج‌پای آبی و چون چارپای خاک

* * *

سیف‌الدین محمد -
 ای جان تو مسافر مهمان سرای خاک
 رخت اندرومنه که نه‌یی تو سزای خاک
 آنجا چو نام تست سلیمانِ ملکی خلد
 اینجا چو مور خانه مکن در سرای خاک
 ای از برای بردن گنجینه‌های مور
 چون موش نقب کرده درین توده‌های خاک
 زیر رحای^۲ چرخ که دورش بآب نیست
 جز مردم آرد می نکند آسیای خاک
 ای از برای گوی هوا نفس خویش را
 میدان فراخ کرده درین تنگنای خاک

۱. جوقی: کسی که رویش کج باشد.

۲. رحا: به‌فتح اول یعنی سنگ آسیا.

فرش سرایت اطلس چرخست چون سزد
 اینجا سریر قدر تو بر بوریای خاک
 ای داده بهر دنیییِ دون عمر خود بباد
 گوهر چو آب صرف مکن در بهای خاک
 در جان تو چو آتش حرصست شعله‌ور
 تن‌پروری بنان و بآب از برای خاک
 در دور ما از آتش بیداد ظالمان
 چون دود و سیل تیره شد آب و هوای خاک
 بقلیس‌وار عدل سلیمان طلب مکن
 کز ظلم هست سیل عرم^۱ در سیای خاک
 آتش خورم بسانِ شتر مرغ کآب و نان
 مسموم حادثات شد اندر وعای خاک
 ای کوردل تو دیده نداری از آن ترا
 خوبست در نظر بد نیکونمای خاک
 داروی درد خود مطلب از کسی که نیست
 یک تن درست در همه دارالدّوای خاک
 زین باد خانه آب دمامد مخور از آنک
 کز خون لب‌البت در این دور انای خاک^۲
 در شیب حسرتند زبالای قصر خود
 این سروران پست شده زیر پای خاک
 بس خوب را که از پی معنی زشت او
 صورت بَدَل کنند بزیر غطای^۳ خاک

۱. سیل عرم: سیلی که دفع آن ممکن نباشد مأخوذ از آیه کریمه فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ سَيْلَ الْعَرِمِ (قسمتی از آیه ۱۶ سوره مبارکه سَبَأ).
 ۲. انای خاک: درون زمین.
 ۳. غطا: پوشش.

ای مرده دل از آتش حرصی که در تو هست
 در موضعی که گور تو سازند وای خاک
 گر عقل هست در سر تو پای بازگیر
 زین چاه سرگرفته نادلگشای خاک
 بیگانه شد زشادی و با اندهست خویش
 ای کاش آدمی نشدی آشنای خاک
 از خرمن زمانه بکاهی نمی‌رسی
 با خر بجز گیاه نباشد عطای خاک
 دایم تو از محبت دنیا و حرص مال
 نعمت شمرده محنت دارالبیای خاک
 بستان عدن پرگل و ریحان برای تست
 تو چون بهیمه^۱ عاشق آب و گیای خاک
 ساکن مباش بر سر نطع زمین چوکوه
 کز فتنه زلزله است کنون در فنای خاک
 جانم بسی شکنجه غم خورد و کم نشد
 انس دلت زخانه وحشت فزای خاک
 در صحن این خرابه غباری نصیب تست
 ورچه چو باد سیر کنی در فضای خاک
 خلقی درین میانه چو خاشاک سوختند
 کاتش گرفت خاصه درین دور جای خاک
 آتش چو شاخ و برگ بسوزد درخت را
 در تخم‌پروری نکند اقتضای خاک
 خود شیر شادی نرساند بکام تو
 این سالخورده مادر اندوه زای خاک

عبرت بسی نمود اگر جانت روشنست

آيينه مکدر عبرت‌نمای خاک

گویی زمان رسيد که از هيضه^۱ قی کند

کز حد بشد ز خوردن خلق امتلای خاک

آتش مثال حُلّه^۲ سبز فلک بپوش

برکن زدوش صدره^۳ آب و قبای خاک

بی‌عشق مرد را عَلمِ همتست پست

بی‌باد ازتفّاع نیابد لوای خاک

ره کی برد بسینه عاشق هوای غیر

خود چون رسد بدیده اختر فدای خاک

تا آدمی بود بود این خاک را درنگ

کآمد حيوۀ آدمی آبِ بقای خاک

و آنکس که خاک از پی او بود شد فنا

فرزانه را سخن نبود در فنای خاک

حرصم چو دید آب مرا گفست خاک خور

قومی که چون منید هَلُمُوا^۴ صلاي خاک

گفتم برای پسند تو نظمی چنین بدیع

کردم زبهر طبع خود آبی فدای خاک

ای قادری که جمله عیال تواند خلق

از فوق عرش اعلی تا منتهای خاک

۱. هیضه: به‌فتح اول و سکون دوم و کسر سوم بمعنی هضم‌نشدن غذا که در آن قی و اسهال هردو همراه باشد.

۲. حُلّه: به‌ضم اول بمعنی لباس و پوشاک.

۳. صدره: سینه‌پوش.

۴. هَلُمُوا: یعنی بیایید. کلمه هَلُم کلمه‌ایست که در زبان عربی در خواندن بسوی چیزی استعمال می‌کنند.

از نیکویی چو دلبر خورشید رو شوند
 در سایه عنایت تو ذره‌های خاک
 تو سیف را ز آتش دوزخ نگاه‌دار
 ای قدرتت برآب نهاده بنای خاک
 از بندگانت نعمت خود وامگیر از آنک
 «ناورد محنتست درین تنگنای خاک»^۱



۵- سنائی و سیف‌الدین محمد.

مرد اندیشمندی در اثر تحوّل روحی و فکری حادثه‌ای بزرگ در تاریخ ادبی ایران بوجود آورد.

او حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی (متوفی بسال ۵۴۵ هجری قمری) است. همانطور که دگرگونی روحی و روانی ناصر خسرو موجبات پیدایش آثار گرانقدر و سرودن قصاید دینی و اخلاقی، فلسفی و حکمی و اجتماعی و سیاسی گردید ظهور سنائی در گستره شعر عرفانی سرمنشاء تحوّل قرار گرفت که بعداً در جهان‌بینی عارفانه در شاعرانی چون عطار، مولوی، سیف‌الدین محمد سعدی و حافظ به‌اوج شکوهمندی و جلال رسید.

می‌دانیم که ابتدای کار سنائی این شاعر بزرگ به‌مدح و مدّاحی سلاطین بیدادگر و نزدیکی به‌دربار پادشاهان و امیران خودکامه و دست‌یازیدن به‌لهو و لعب و عیش و نوش مدام گذشت. تمایلات نفسانی و حرص و آزمندی بر وی مستولی شده بود:

حسب حال آنکه دیو آز مرا داشت یکچند در نیاز مرا



جسم او در ناز و نعمت و شادی و طرب غوطه‌ور بود ولی روح دردمند و پریشان و پرغوغایش از اینهمه ننگ و نکبت و پستی و فرومایگی رنج می‌برد. وجدان اخلاقی همواره به‌او نهیب می‌زد که از این کژ راه ره بجائی نخواهی برد چرا که فکر بلند تو

۱. مصرعایی که سیف‌الدین محمد از خاقانی تضمین نموده است.

بدست دیو آرزو و طمع گرفتار آمده است:
 هستم من آن بلند که گشتم ز چرخ پست
 هستم من آن عزیز که ماندم ز دهر خوار
 از جهل عار باشد حظم ازوست فخر
 وز شعر فخر زاید قسم ازوست عار
 هرگز نیافتم بچنین شعرهای نغز
 از هیچ رادمرد بده شعر یک شعار
 تا پنجگانه‌ایم دهند از دوست شعر
 اندر هزار روز دو چشم شود چهار
 هستی سخن چه سود کسی را که نیستی
 از سر همی برآرد هر ساعتی دمار
 (الخ)



این ندای وجدان فریاد بلندی شد تا او از خواب غفلت و بیخبری بیدار شود، از بند دیو آرزو و شهوت رهائی یابد، از مدح و مداخلی پرهیزد و از دربار پادشاهان کناره گیرد، از جهان و جهانیان دست شوید و پشت پا بر دو جهان زند و دوران کمال و پختگی را به آزادی و وارستگی و اعتزال و اعتکاف بگذرانند.

اگر در دیوان سنائی به آراء و افکار و اندیشه‌های متغایر و احياناً متضاد و متناقضی بر می‌خوریم که حیرت و اعجاب ما را بر می‌انگیزد و شخصیت او را شخصیتی دوگانه‌ای می‌یابیم که در تضاد و تقابل با یکدیگر قرار دارد از همین تحول روحی و معنوی نشأت می‌گیرد.

از یکسو در دیوان وی سیمای فاسقی شرابخوار و مدیحه‌سرایی چاپلوس و متملق هویدا می‌شود که در مقابل شاهان غزنوی به‌دربوزگی افتاده و از دیگر سو چهره زاهدی و ارسته، عارفی پاکباز و عالمی پرهیزکار ظاهر می‌گردد که شعر او شرح و تفسیر و توضیح شرع و دین است:

شعر من شرح شرع و دین باشد شاعری عقل را چنین باشد



سیف‌الدین محمد مجذوب شخصیت ثانوی سنائی است. شخصیت کمال یافته‌ای که دیانت و تقوی و پرهیزکاری را تبلیغ می‌کند، به زهد و ورع روی می‌آورد و فلسفه و حکمت متعالی خداشناسی را به بشریت می‌آموزد، بینش عارفانه را عالی‌ترین نوع معرفت می‌شناسد و فلسفه حیات و هستی را براساس آن تبیین و تفسیر می‌کند. در اینجا است که سیف‌الدین محمد با سنائی خیلی نزدیک می‌شود، به اشعار او دلبستگی پیدا می‌کند و از سبک و شیوه وی در شاعری تأثیر می‌پذیرد و یکی از قصاید او را پاسخ می‌گوید. اینک به منظور مقایسه دو قصیده سنائی و سیف‌الدین محمد را که با هم هموزن و قافیه‌اند در کنار هم می‌گذاریم:

سنائی -

چون سخن زان زلف و رخ گوئی مگو از کفر و دین
 زآنکه هرجای این دو رنگ آمد نه آن ماند نه این
 نیست با زلفین او بی‌کار دارالضرب کفر
 نیست با رخسار او بی‌شاه دارالملک دین
 خود ز رنگ زلف و نور روی او بر ساختند
 کفر خالی از گمان و دین جمالی از یقین
 خاکپای و خار راهش دیده را و دست را
 توده توده سنبست و دسته‌دسته یاسمین
 چون بکوی اندر خرامد آنچنان تابد ز لطف
 پای آن بت زاستان چون دست موسی زاستین
 چون نقاب از رخ براندازد زخاتونان خلد
 بانگ برخیزد که هین ای آفرینش آفرین
 لعبت چین خواندم او را و بد خواندم نه نیک
 لاجرم زین شرم شد رویم چو زلفش پرزچین
 لعبت چین چون توان خواند آن نگاری را که هست
 زیر هر چین دو زلفش صد هزار ارتنگ چین

خود حدیث عاشقی بگذار و انصافم بده
 کافری نبود چنانی را صفت کردن چنین
 خط او را اگر تو خط خوانی خطا باشد که نیست
 آن مگر دولت کیای خطه روح‌الامین
 آسمان آن خط بر آن عارض نه بهر آن نوشت
 تا من و تورنجه دل گردیم و آن بت شرمگین
 لیک چون دید آسمان کز حسن او چون آفتاب
 رامش و آرامش و آرایش است اندر زمین
 حسن را بر چهره او بنده کرد و بر نوشت
 آسمان از مشک برگردش صلاح‌المسلمین
 از دو یاقوتش دو چیز طرفه یابم در دو حال
 چون بگوید حلقه باشد چون خمش گردد نگین
 دل چو زان لب دور ماند، گر بسوزد گو بسوز
 موم را ز آتش چه چاره چون جدا شد زانگین
 هر زمان گوئی سنائی کیست خیز اندر نگر
 هم سنّا^۱ و هم سنائی را در آن صورت ببین
 خود سنائی او بود چون بنگری زیرا پُر اوست
 لب چو با قامت الف ابرو چو نون دندان چو سین



سیف‌الدین محمد -

ای جمالت آیتی از صنع ربّ العالمین
 باد بر روی تو از ایزد هزاران آفرین
 تو چنان شاهی که در منشور دولت درج کرد
 عشق تو عشاق را انتم علی‌الحق المبین

ماه با خورشید جمشید و سپاه اختران

پیش روی خوب تو چون آسمان بوسد زمین

شکر از پسته روان و سحر در نرگس عیان

ماه طالع در رخ و خورشید تابان در جبین

در رخ خوب تو پیوسته قمر با آفتاب

در لب لعل تو آغشته شکر با انگبین

صورتی در لطف همچون روح و هردم می‌نهد

از معانی گنجها در چشم او جان‌آفرین

آنکه با نقاش گن بر لوح هستی زد قلم

در نگارستان دنیا صورتی یسابد چنین

عالم از وی همچو جنت، جنت از وی پر زحور

خانه از رویش پر از گل جامه زو پر یاسمین

خورگاه بوسه در جنت دُر دندان خود

در لب لعلش نشاند همچو نقش اندر نگین

دست قدرت بر نیاورد از برای جان و دل

مثل او اعجوبه‌یی در کارگاه ما و طین

ناوکی از غمزه دارد ابروی او در کمان

لشکری از فتنه دارد چشم او اندر کمین

گیسوی عنبرفشان تاری‌تر از ظلمات شک

روی خویش بی‌گمان روشن‌تر از نور یقین

چون گریبان افق وقت طلوع آفتاب

پای او در عطف دامن دست او در آستین

در سخن معنی لفظش مایهٔ آب حیات

گردِ رخ مضمون خطش نزههٔ للناظرین

دُر لفظش را گهرچین گوش جانِ عاشقان

روی خویش را مگس ران شهر روح‌الامین

پرتو انوار رویش آفت عقلست و هوش

سکه دینار حسنش رحمة للعالمین

لعل او شهد شفا و نطق او شمع هدی

روی او نور مبین و زلف او حبل‌المتین

عطر زلف عنبرینش رشک بوی مشک ناب

پشت پای نازنینش به زروی حور عین

چون لب معشوق از شیرینی نامش گزد

در کتابت مرزبان خامه را دندان شین

طوطی جان را بگو منقار از دل کن بیا

چون نگار بی دهان از لب شکر بارد بچین

ترک تازی گو که پشت پا زعشق او زدند

مشک مویان ختن برروی بت‌رویان چین

در لطافت چون عرق برجسم او نبود اگر

ز آب حیوان شبیم افشانند هوا بریاسمین

عقل در بازار او در کیسه دارد نقد قلب

کفر اندر راه او برپشت دارد بار دین

بر سمند کامرانی می‌خرامد شاه‌وار

گاه در بستان مهر و گاه در میدان کین

ماه‌رویان چاکران و پادشاهان بندگان

عشق‌بازان بریسار و جان‌فشانان بریمین

با چنین ملک و ولایت با چنین خیل و حشم

با گدایان هم‌وثاق و با فقیران هم‌نشین

صورتی دارد که در وی خیره گردد چشم عقل

دیده معنی خود روشن کن و رویش ببین

بر در او باش و می‌دان زیر پای خود بهشت
 در ره او پوی و می‌خوان نِعَمَ اجرالعاملین^۱
 عاشقان روی خویش از نعیم دار خلد
 چون فرشته فارغند از خوردن عجل سمین^۲
 دستشان افلاک را چون نعل دارد زیر پای
 حکمشان اجرام را چون مرکب آرد زیر زین
 عاشقان را قال^۳ نبود، حال^۴ باشد نقد وقت
 زردی بر رخ عیان و اندُهی در دل دفین
 آفتاب گرم رو در خانه دارد چون خواهد
 شیرگردون از برای دفع سرما پوستین
 سیف فرغانی سنائی وار ازین پس نزد ما
 «چون سخن زان زلف و رخ‌گویی مگواز کفر و دین»^۵

* * *

۶- عطار و سیف‌الدین محمد.

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری (متوفی بسال ۶۲۷ هجری قمری) سراینده حقایق عرفانی است. شاید در جهان‌بینی عرفانی هیچ شاعر عارفی چون عطار در گسترش سیر تفکر و شکوفائی اندیشه‌های عرفانی شعرای بعد از خویش تأثیر نداشته است. بدین لحاظ می‌توان او را پیشوای شعرای عرفانی مشرب بعد از خود دانست. علو مقام و عظمت شخصیت معنوی این سوخته عشق الهی چنانست که «مولوی» اندیشمند بزرگ و

۱. اشاره به قسمت آخر از آیه ۱۳۶ سوره مبارکه آل عمران.

۲. عجل سمین: گوساله فربه.

۳. قال: گفتگو، سخن گفتن.

۴. حال: در اصطلاح عرفانی موهبتی است که بر دل پاک سالک راه طریقت از جانب حق وارد می‌شود بدون تعمد و اکتساب که با ظهور صفات نفس زایل می‌گردد مانند طرب و حزن و قبض یا شوق و ترس و غیره.

۵. مصراع اول مطلع قصیده سنائی که سیف‌الدین محمد آن را تضمین نموده است.

دل‌آگاه فرهنگ بشری اندیشه‌های وی را روح عرفان ایرانی - اسلامی خوانده^۱ و در سخنسرایی خود را غلام او دانسته است.^۲

عارف شهیر شیخ محمود شبستری معترف شده است که هرگز حتی در هر صد قری هم عارفی مانند او ظهور نخواهد کرد.^۳

تجلی شخصیت عطار در ادبیات عرفانی ایران از آنجهت شایان توجه و امعان نظر است که وی اصول و مبانی و معانی دقیق عرفان اسلامی را در آثار منظوم و مثنویهای خویش منعکس ساخته و با طرح مسائل عرفانی در قالب حکایاتی بس نغز و دلکش و آموزنده بینش عرفانی را تبیین نموده است.

سیف‌الدین محمد در مباحث عرفانی از عطار متأثر شده و از سبک و شیوه او پیروی نموده است. تحقیق و بررسی در آثار عطار و دیوان سیف‌الدین محمد ما را به تشابهات و همگونیهای فکری فراوانی میان این دو شاعر درد آشنا رهنمون می‌سازد که ورود در آنها بحث مستوفی و مشبعی را می‌طلبد. اما اجمالاً هر دو شاعر معتقدند که شعر وسیله‌ایست برای بیان تأملات روحانی و تفسیر حقایق عرفانی. شعر انعکاسی است از روح پرغوغا و طوفان‌زا و جذبه‌های روحی شاعر، بگونه‌ای که شعر ناب و برکنشده آن رفعت و عظمت را بیابد تا در شناخت و ذکر حضرت حق و ورود در معرفت الهی بکار گرفته شود. وگرنه شعری که از اندیشه‌های والای عرفانی، اخلاقی، اجتماعی و جاذبه‌های روحی و معنوی خالی باشد آن شعر را قدر و ارزشی نیست. از این رو در آثار این دو شاعر ارجمند مضامین عرفانی به‌بهترین وجهی مورد تفسیر قرار گرفته است.

اعتقاد کامل به رسالت شاعری و تعهد و التزام در شعر به نحوی که این دو گوینده بزرگ هرگز حرمت و قداست کلام را نشکستند و شعر و سخن را دستاویزی برای پیشبرد مقاصد پست مادی و دنیائی بکار نگرفتند و گوهر دری را به مدح و مداخلی نیالودند.

لاجرم اکنون سخن با قیمتست مدح منسوخ است و وقت حکمت است

۱. عطار روح بود و سنائی دو چشم او ما از پی سنائی و عطار آمدیم

۲. من آن مولای رومی‌ام که از نطقم شکر ریزد

ولیکن در سخن‌گفتن غلام شیخ عطارم

که در صد قرن چون عطار ناید.

۳. مرا از شاعری خود عار ناید

دل ز منسوخ و ز ممدوح گرفت ظلمت ممدوح در روحم گرفت
تا ابد ممدوح من حکمت بس است در سر جان من این همت بس است

بِعمر خویش مدح کس نگفتم دُری از بهر دنیا من نسفتم
(عطار)

من نیم شاعر که مدح کس کنم، مرشاه را از برای حق نعمت پند دادم این قدر
خیر و شر کس نگفتم از هوای طبع نفس مدح و ذم کس نکردم از برای سیم و زر
ما که اندر پایگاه فقر دستی یافتیم گاو از ما به که گردون را فرو آریم سر

از ثنای امرا نیک نگهدار زبان گرچه رنگین سخنی نقش مکن دیواری
مدح این قوم دل روشن تو تیره کند همچو رو را کَلَف و آینه را زنگاری
هر که را زین امرا مدح کنی ظلم بود خاصه امروز که از عدل نماند آثاری
(سیف‌الدین محمد)

دیگر اینکه در باور آنها جهان سرشار از شور و شوق و عشق است و حیات و زندگانی، پر بار از جنبش و حرکت و تکاپوست. بنابراین پذیرفتن معرفت عرفانی، عزلت و اعتکاف و گوشه‌گیری و زاویه‌نشینی و گریز از مسئولیتهای فردی و اجتماعی نیست. تمامی کوشش و جدّ و جهد رهرو حقیقت باید برای مصروف شود که با جهاد اکبر خویش توسن سرکش نفس را لگام زند، خودپرستی را رها کند، در محو منیت خویش بکوشد، راه پر خون عشق را بیماید تا به معرفت حضرت حق نایل گردد.

در قصیده‌ای که سیف‌الدین محمد به افتخای عطار سروده و مصراع اول قصیده او را در آخرین بیت قصیده خویش تضمین نموده این معنی بنحو بارزی در هر دو قصیده هویدا است. این دو قصیده را در کنار هم می‌گذاریم:

عطار -

جانم زیر کون بسودا در اوفتاد دل زو سبق ببرد و بغوغا دراوفتاد

از بس که من بفکر زیبای آمدم بسر
 چون آب این حدیث زبالای سرگذشت
 چون دل زهر کرده بدو هرچه گفته بود
 امروز گشت پیش دلم رستخیز نقد
 تا رفته دید کار و زدستش برفته کار
 نیک و بد و وجود و عدم جمله پاک برد
 فرخ کسی که در طلب و درد این حدیث
 گاه از حجاب تن به‌ثری رفت تا قدم
 می‌گشت در میانهٔ وجه و قدم مدام
 چون در قدم رسید همه شوق وجه داشت
 نی در قدم قرار و نه در وجه هم قرار
 پنجه هزار سال سفر کن علی‌الدوام
 طوطی که کرد از قفس آهنین حذر
 از پیش کار پرده برافکن که زهر به
 ما را زبهر یک شکر از ما جدا کنند
 چیزی نیافت یک دم و از دست رفت دل
 یوسف چو پاره‌پاره برون آمد از نقاب
 ای بس که چرخ در پی این راز شد نگون
 چون راه شوق عشق بیای خرد نبود
 براوج لامکان سفری خوش گزیده بود
 یارب در این طلب دل عطّار خون گرفت
 درمن نگر که خاک سگ کوی تو منم



سیف‌الدین محمد -

پایم زدست رفت و سر از پا دراوفتاد
 آتش همی بجان و دل ما دراوفتاد
 بادی بدست دید بسودا دراوفتاد
 از بس که جان بفکرت فردا دراوفتاد
 از کار خویشتن بدریغ دراوفتاد
 جان را یگانه کرد که یکتا دراوفتاد
 برخار خار خورد و بصحرا دراوفتاد
 گه سوی وجه فوق ثریا دراوفتاد
 گاهی به‌پست و گاه بی‌الا دراوفتاد
 چون وجه داشت زان بتمنا دراوفتاد
 نی هردو، هردو چیست بعمد دراوفتاد
 وین صید را ببین که چه زیبا دراوفتاد
 تا چشم زد همی بهمانجا دراوفتاد
 زان یک شکر که طوطی گویا دراوفتاد
 طوطی بیای دام بلازا دراوفتاد
 جان نیز نیست گشت و بسودا دراوفتاد
 دیدی که سخت‌سخت زلیخا دراوفتاد
 گاهی بزیر و گاه بی‌الا دراوفتاد
 از دست رفت عَقلَم و از جا دراوفتاد
 اینجا پدید نیست همانا دراوفتاد
 زان خون شفق بگنبد خضرا دراوفتاد
 وین سگ بکوی تو بتولا دراوفتاد

آتش برخت آدم و حوّا دراوفتاد
 زد شعله‌یی و در من شیدا دراوفتاد

چون در جهان زعشق تو غوغا دراوفتاد
 و آن آتشی که رخت نخستین بدو بسوخت

دیوانه چون رهد چو خردمند جان نبرد
 چون بارگیر^۲ شاه دلش اسب همتست
 از ابلهیم غصه کند کز کمال جهل
 چون مرگ در رسید مقامات خوف رفت
 یک حمله کرد ترک تحیر بترک ناز
 برخویشتن بلرز اگرچه زبیم مرگ
 تسلیم کن وجود و برو ترک خویش گیر
 بیجاره منکری که در آن موسم رضا
 چه کم شد و چه بیش گر از تندباد مرگ
 بسیار قطره چون من و چون تو بیک زمان
 چندین مخور غم خود و انگار شیشه‌ای
 در زیر چرخ باد هوا دید موج زن
 ترسید دل که بسته این دامگه شود
 چون عقل‌رای زن شد و چون علم حيله‌گر
 احباب ره نداشت بسی رنج راه دید
 توفیق حق نگر که چه مردانه جست از آنک
 چون در جهان غیب فنا گشت در بقا
 اسرار ذره ذره براو گشت آشکار
 چون سِرّ ذره نامتناهی بدید او
 چندانکه سِرّ بیش طلب کرد بیش یافت
 چشمش دلم ببرد و بجان نیز قصد کرد
 دل‌تنگ نیست گرچه براو غم فراخ شد
 حسنت مرا مقید زندان عشق کرد
 بالا گرفته بود دلم همچو آسمان

اکمه^۱ کجا رود چو مسیحا دراو فتاد
 جان باخت هرکه با رخ زیبا دراو فتاد
 این جمله دید و خوش بتماشا دراو فتاد
 وز بیم مرگ لرزه بر اعضا دراو فتاد
 پس دست برگشاد و بیغما دراو فتاد
 آتش بمغز صخره صمّا دراو فتاد
 کانکس هلاک شد که بهیجا دراو فتاد
 از غایت سخط به علالا دراو فتاد
 یک شب‌بنم ضعیف به‌دریا دراو فتاد
 در بحر چه نهان و چه پیدا دراو فتاد
 ناگه زدست برسر خارا دراو فتاد
 چونانکه نور دیده بینا دراو فتاد
 مردانه پیش صف شد و تنها دراو فتاد
 بی‌عقل و علم آمد و شیدا دراو فتاد
 القصه حمله کرد و باعدا دراو فتاد
 زو مردتر بسی دل دانا دراو فتاد
 برخاست لا زپیش به‌الا دراو فتاد
 بازش نظر بعالم اسما دراو فتاد
 دایم درین طلب بتقاضا دراو فتاد
 آخر زعجز خود بمدارا دراو فتاد
 لشکر شکست ترک و بیغما دراو فتاد
 بط^۳ ترنگشت گرچه بدریا دراو فتاد
 یوسف چهی بکند و زلیخا دراو فتاد
 چون قامت تو دید زیبالا دراو فتاد

۱. اکمه: کور مادرزاد.

۲. بارگیر: چهارپای بارکش.

۳. بط: مرغابی.

زآندم که شمع صبح ازل شد فروخته
موسی زدست رفت و زجای قرار خود
بیضای غره^۲ زخود برد هرکرا
این تاج لایق سر من باشد ار مرا
شاید که جمله دست تمسک درو ز نیم
دل گرم شد زعشق تو جان کرد اضطراب
آن کو بسی از همه کس دست برده^۳ بود
در خلق جستجوی تو و گفتگوی خلق
جانا سگان کوی حوالت مکن بمن
زیرا شنوده‌ای که زمجنون ناشکیب
ناسوخته نماند درآفاق هیچ جای
تو صد هزار مرد بیک غمزه کشته‌ای
عاقل تران زبنده مجانین این رهند
جانی که بود مریم بکر حریم قدس

آتش بجمله زآن دم گسیرا دراو فتاد
چون کوه دید نور تجلی^۱ دراو فتاد
سودای عشق تو به سؤیدا^۲ دراو فتاد
گردون بطوق «مَنْ عَلَيْنَا»^۳ دراو فتاد
در چنگ او چو عروه وثقی^۴ دراو فتاد
چون تب رسید لرزه باعضا دراو فتاد
در جستجوی وصل تو از پا دراو فتاد
در ساکنان گنبد اعلا دراو فتاد
از من اگر بکوی تو غوغا دراو فتاد
آشوب در قبیله لیلی دراو فتاد
کاین آتش غم تو بهرجا دراو فتاد
بیچاره جان نبرد که تنها دراو فتاد
بر بی بصر مگیر چون بینا دراو فتاد
در مهد غم چو عیسی گویا دراو فتاد

۱. نور تجلی: اشاره است به آیه کریمه ۱۴۳ از سوره مبارکه اعراف: وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ وَقَالَ رَبِّ ارْنِي أَنْظُرَ إِلَيْكَ قَالَ لَنْ نَرْنِي وَلَكِنْ أَنْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا.

ترجمه: چون موسی به وعده گاه آمد و پروردگار با وی سخن گفت، موسی گفت خویش را بمن نمای تا در تو بنگرم، پروردگار گفت هرگز مرا نتوانی دید و لیکن بدین کوه نگر، پس اگر در جای خود بماند آنگاه باشد که مرا ببینی، و چون پروردگار جلوه برکوه گماشت آنرا از هم فرو ریخت و موسی از هیبت آن حالت بیهوش در افتاد.

۲. بیضای غره: سیدی پیشانی.

۳. سؤیدا: نقطه سیاهی در دل که می گویند مرکز عواطف است.

۴. مَنْ عَلَيْنَا: اشاره است به آیه شریفه ۹ از سوره مبارکه یوسف: قَالُوا اإِنَّكَ لَآءَنْتَ يَوْسُفُ وَ هَذَا أَخِي قَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَيْنَا إِنَّهُ مَنْ يَتَّقِ وَيَصْبِرْ فَإِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ.

ترجمه: گفتند: آیا تو خود یوسفی؟ گفت: من یوسفم، و این برادر من! بیقین خدا بر ما منت نهاد، بی گمان هرکس پرهیزکاری کند و شکیبائی ورزد، پس براستی خدا پاداش نیکوکاران را تباہ نمی کند.

۵. عروه وثقی: عقد محکم و استوار.

۶. دست بردن: پیش افتادن.

ای خرسوار اسب طلب در پیش مران
ناقص بماند مرد چو کامل نشد بعشق
بیجاره سیف در غمت ای پادشاه حسن
هرسوی حمله برد ببوی ظفر بسی
این قطره‌یست از خم عطار آنکه گفت:
«جانم زِ سرّ کون بسودا دراو فتاد»
چون اشتری رمید و به‌بیدا^۱ دراو فتاد
همچون جنین که از شکم مادر اوفتاد
چون ناتوان بدست توانا دراو فتاد
مانند لشکری که بهیجا^۲ دراو فتاد

۷- کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی و سیف‌الدین محمد

خلاق‌المعانی کمال‌الدین اسمعیل فرزند جمال‌الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی از قصیده‌سرایان بنام اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری قمری و معاصر با سیف‌الدین محمد است.

از بررسی و مطالعه در دیوان کمال‌الدین اسمعیل همگونیهای فکری فراوانی با سیف‌الدین محمد هم از حیث شیوهٔ شاعری و هم از لحاظ سیر روحی و معنوی ملاحظه می‌کنیم.

نخست اینکه کمال‌الدین مانند سیف‌الدین محمد دارای مشرب عرفانی است و در طریقت تصوّف و جهان‌بینی عرفانی از پیروان «ابوحفص شهاب‌الدین عمر سهروردی» است. شهاب‌الدین سهروردی از عرفای بزرگ قرن ششم و نیمهٔ اول قرن هفتم هجری قمری است که بسال ۶۳۲ درگذشته است. کمال‌الدین در یکی از قصاید عرفانی خویش ضمن فراخوانی خود و همهٔ «انسانها» به تنبّه و آگاهی و بیداری به مدح و ثنای این عارف جلیل‌القدر می‌پردازد و می‌گوید:

دلا بکوش که باقی عمر در یابی که عمر باقی از این عمر برگذر یابی

شهاب‌الدین عمر سهروردی آن رهرو که از مسالک او دیو بر حذر یابی

۱. بیدا: بیابان.

۲. هیجا: رزم و نبرد و جنگ و پیکار.

۳. مصراع اول قصیدهٔ عطار که سیف‌الدین محمد آن را در آخرین بیت قصیدهٔ خویش تضمین نموده است.

امام و قدوة اقطاب ثالث‌العمرین
 به آبروی چنین خواجه‌یی توسل کن
 مدد ز همت او خواه در ریاضیت نفس
 چو جنگ دیو کنی یاری از عمر یابی
 جوانین مساعدت از دولت میسر نیست
 ز نظم خویش دعایی بدان جناب فرست
 سعادت ابدی بر سرت نثار کنند
 که خاک پایش برجبهت قمر یابی
 مگر رهایی از آتش سقر یابی
 که بر ملازمت خدمتش ظفر یابی
 زلفت کرمش بهره‌یی مگر یابی
 اگر قبولی از آن صدر نامور یابی
 (الی آخر)



دیگر اینکه در اشعار کمال‌الدین اسمعیل همچون سیف‌الدین محمد سوز شاعرانه و بیان احساسات لطیف و معانی عمیق موج می‌زند و در زبردستی در آفرینش مضامین و باریک‌اندیشیهای هنرمندانه و آوردن التزامات دشوار و ردیفهای مشکل مانند سیف‌الدین محمد مهارت دارد، بنحوی که در بعضی از قصاید او به عدد ایات آن می‌توان مضامین نو و بدیع یافت.

عذوبت بیان، رقت اندیشه و احساس، الفاظ ملیح و زیبا، انشای سلیس و روان استفاده از صنایع شعری، استادی در وصف و از همه مهمتر تجلی معانی عمیق و باریک در شعر او، اینها همه موجب شده است که شعر کمال‌الدین هم از حیث لفظ و هم از لحاظ معنی مورد ستایش شاعران بعد از وی قرار بگیرد و بحق او را «خلاق المعانی» یعنی شاعری که بسیار معانی لطیف و عمیق پرورانده است لقب بدهند.

خود او به استادی و هنر خویش توجه داشته و گفته است:

اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی
 مرا معانی باریک بس بود اعجاز
 منم ز اهل هنر یادگار در عالم
 حقیقت است که می‌گویم این سخن نه مجاز



یا -

معنی عذب و لفظ ملیح آورم کنون
 کامیخت بحر شعر من اندر بحار چشم



از جهت روحی و روانی و طرز تفکر و نحوهٔ اندیشیدن کمال‌الدین بسانِ سیف‌الدین محمد شاعری درد‌آشناست، چرا که در زندگانی خویش شاهد ویرانی کشور، وقایع و حوادث هولناک، تخریب شهرها و قتل‌عام مردم ایران بوده و هنگامی که محو همهٔ ارزشهای انسانی و خرابی و ویرانی شهر اصفهان و کشتار مردم آنجا را ناظر بوده است سرانجام در سال ۶۳۵ هجری بدست یکی از همین دژخیمان و خون‌آشامان تاتاری بشهادت رسیده است. شاعر در دو رباعی مؤثر و سوزناک اوضاع زمانهٔ خویش را چنین توصیف نموده است:

کس نیست که تا بر وطن خود گرید بر حال تباه مردم بد گرید
دی بر سر مرده‌ای دو صد شیون بود امروز یکی نیست که بر صد گرید

دل خون شد و شرط جانگدازی اینست در حضرت او کمینه‌بازی اینست
با این همه هم هیچ نمی‌یارم گفت شاید که مگر بنده‌نوازی اینست

در اشعار او به طبع حساس و زودرنج، روح افسرده و دردمند و جان‌خسته و بیزاری از زندگی مواجه می‌شویم که از درد و رنج و حرمان و بی‌وفائی دنیا حکایت دارد و از جنایات جانیان و آدم‌کشان در فریاد و فغان است:

جهان بگشتم و آفاق سربسر دیدم بمردمی اگر از مردمی اثر دیدم
در این زمانه که دلبستگی است حاصل او همه گشایشی از چشمهٔ جگر دیدم
بنالم ار کسی از بد همی بنالد از آنک ز روزگار من از بد بسی بتر دیدم

در مقولهٔ شعر و شاعری نیز با سیف‌الدین محمد همداستان است که تأثیر شعر و رسالت شاعری وقتی تحقق می‌یابد که گوینده با مناعت طبع و بزرگواری و عزت نفس و استغنائی ذاتی، کلام منظوم را در بیان مسائل و دردهای اجتماعی و تهذیب اخلاق مردم و اشاعهٔ مکارم و صفات والای انسانی بکار گیرد و گر نه شعری که از این خصوصیات عاری باشد ترّهاتی بیش نیست.

بچشم عقل نظر می‌کنم یمین و یسار

ز شاعری بتر اندر جهان ندیدم کار

هزار شکر و سپاس از خدای عزّ وجلّ
 که من زحرص و طمع نیستم برین هنجار
 وجوه کسب خود از شعر و شاعری نکنم
 چو من اگرچه کم افتند ناظم اشعار
 نشسته بر سر گنج قناعتم شب و روز
 نه من زکس نه کس از من همی برد تیمار



این طرز سخنوری و خصوصیات اخلاقی متجانس و همدلیهای روحی و معنوی
 سبب شده است که سیف‌الدین محمد به «خلاق‌المعانی» ارادت پیدا کند. دیوان او را
 به مطالعه گیرد و دو قصیده او را پاسخ گوید.
 اینک دو قصیده مورد اشاره را در کنار یکدیگر قرار می‌دهیم:

کمال‌الدین اسمعیل -

زهی بنور جمال تو چشم جان روشن
 زمانه چهره تو عذر عاشقان روشن
 خیال روی تو اندر ضمیر من بگذشت
 مرا چو آینه شد مغز استخوان روشن
 زسوز سینه من گرنه آگهی تا من
 چو شمع با تو کنم از سر زبان روشن
 دو چشم من دو گواهند هر دو شاهد حال
 کنند راز دل من یکان یکان روشن
 زبس که مهر تو پرتو زند زسینه من
 مرا چو صبح شود هر نفس دهان روشن
 زسوز عشق توام در زمانه روی شناس
 بود زشعله آتش چراغدان روشن
 سرشک من زچه شد تیره رنگ با دم سرد
 گر آب باشد در موسم خزان روشن

بتار زلف تو نسبت کند شب تاری
 که هست نسبت شبها برنگ آن روشن
 چراست تیره؟ چو هر حلقه‌ای ز زلف ترا
 دلی چو شمع همی سوزد از میان روشن
 ز زلفت ار چه سیه گشت خان و مان دلم
 همیشه زلف ترا باد خان و مان روشن
 چه صورتی؟ که در آئینه رخت ز صفا
 بچشم سر بتوان دید نقش جان روشن
 ندیده سایه تو آفتاب در پرده
 اگر چه می دهد از چهره‌ات نشان روشن
 سرشکم از لب لعل تو خون روشن شد
 عجب مدار که خون شد ز ناردان روشن
 شود زیاد تو امید را دهان شیرین
 کند خیال تو اندیشه را روان روشن
 هوای سینه تار یک تنگ دلگیرم
 ز عکس روی تو شد همچو گلستان روشن
 اگر ندیدی در شأن رویش آیت حسن
 بیا ز صفحه رویش خطی بخوان روشن
 ز آب اشک چرا تیره گشت دیده من؟
 نه دیده‌ها شود از چشمه روان روشن؟
 بسی خواجه مگر خون خویش خواهم باز
 کنون که گشت بران چشم ناتوان روشن
 پناه مملکت شرع رکن دین مسعود
 که تیغ دولت او هست بی فسان^۱ روشن

۱. فسان: مخفف افسان، سنگی که شمشیر را بدان تیز کنند.

شکوه طلعت او در میان مسند شرع
 چنانکه نور یقین در دل گمان روشن
 زبس جواهر معنی، همی فروغ زند
 زبان خامه او، چون سرسنان روشن
 بمیل کلک و لعاب دویت داند کرد
 معیّات مسائل بامتحان روشن
 چو ترجمان دو زبانست خامه اش، زانست
 که راز غیب کند همچو ترجمان روشن
 زهی زگریه کلکت لب امل خندان
 زهی زتابش مهرت دل جهان روشن
 خیالت ار شب تاریک در ضمیر آرد
 شود زپرتو رای تو درزمان روشن
 فلک بخدمت تو پشت خویش چون خم داد
 زقرص مهر و مهش گشت وجه نان روشن
 زخاک پای تو گر سرمه درکشد نرگس
 چو اختران شودش چشم جاودان روشن
 اگر زجود تو منسوب شد بنامردی
 زخون لعل چو زن هست عذرکان روشن
 شگفتم آید با عدل تو زشاخ درخت
 گرفته گردن درخون ارغوان روشن
 کف تو چون ید بیضا نمود دربخشش
 وجوه رزق شد از نور آن بنان روشن
 لوامع نکست در نقاب خط سیاه
 چو آفتاب بابر اندرون نهان، روشن
 زصبح و تیره شبم خنده آید آن ساعت
 که معضلات کنی از ره بیان روشن

مگر سواد محکمت مسند سیهت
 که نقدهای دعاوی شود از آن روشن
 حیات دشمن از اغضای^۱ حلم تست بلی:
 چراغ دزد کند خواب پاسبان روشن
 زیس شد آمد اختر بدرگهت آنک
 فتاده جاده‌یی از راه کهکشان روشن
 بشکل کلک تو پروین همی کند مسواک
 از این سبب شد دندان او چنان روشن
 چراغ دانش را در شب جهالت کرد
 زبان چرب تو از لفظ دُرُفشان روشن
 زهاب^۲ چشمه خورشید تیره گردد اگر
 بنزد تو نبود آب آسمان روشن
 زرای تست مقامات ملک و دین مشهور
 زآفتاب، زمان آمد و مکان روشن
 بدست چرخ شب و روز از مه و خورشید
 دو نخستست از آن رای غیب دان روشن
 زهی رسیده بجایی که روشنان فلک
 کنند دیده بدین گرد آستان روشن
 زپیش آنکه ندیدیم سرعت عزمت
 نبود ما را تفسیر کن فکان^۳ روشن
 شب حوادث ایام نیک مظلم بود
 زماه رایت تو گشت ناگهان روشن

۱. اغضاء: به کسر اول بمعنی چشم‌پوشی کردن.

۲. زهاب: به فتح اول بمعنی موضع چشمه و محلی که آب از آن می‌جوشد.

۳. کن فکان: یعنی بشو پس می‌شود. کن فعل امر است از کان بمعنی بشو.

غبار خیل تو چون بر سپهر کحلی^۱ شد
 ستارگان همه گفتند: چشمان روشن
 مخالف تو اگر کور نیست می‌بیند
 یکایک آیت این بخت کامران روشن
 ز خصمی تو ندانم رسد بسودارنه
 بنقد باری می‌بینمش زیان روشن
 چگونه منکر دین جلالت تو شدند؟
 بدیده معجز اقبال تو عیان روشن
 هلال نعل سمند تو شکر ایزد را
 که کرد بار دگر خاک اصفهان روشن
 تو آفتابی و اسبت سپهر و طوق هلال
 ستام^۲ اختر تابان زهر کران روشن
 سپر ز تیغ تو بفکند مهر و آنک ماه
 ز تیر عزم تو انداخته کمان روشن
 کواکب از سپرت آنچنان همی تابد
 کز آفتاب گرفته ستارگان روشن
 چو زنگی که زند خنده در شب تاریک
 چو آتشی که زند شعله از دخان روشن
 بر تربت تو در این روزگار کس نرسید
 کنم به ییبت این طرفه داستان روشن
 عیان بچشم خود ابناء عهد را دیدم
 هم از کتب شود احوال باستان روشن
 کرم پناها! گفتم قصیده‌ای که از آن
 کنند اهل سخن طبع شادمان روشن

۱. کحل: سرمه.

۲. ستام: به کسر اول بمعنی زینت طلا و نقره یراق و رخت اسب.

بسان شمع شب‌افروز نکته‌هاش ولیک
 برو چو شمع بپیسته بریسمان روشن
 چون من بخود زتفکر فرو روم چون شمع
 شب سیه کنم از لفظ شمع سان روشن
 فرو برم چو قلم سر ببحر تاریکی
 که تا برآرم دُری نظر ستان روشن
 به آب تیره فرو می‌شوم زشرم چو کلک
 اگرچه هست برت عجز مدح‌خوان روشن
 ترا بشعر چه گویم؟ که سروری تو هست
 زقیروان جهان تا بقیروان^۱ روشن
 نفس نمی‌زنم از حال خویش تا نشود
 کمی آب رخم پیش همگان روشن
 معاتب^۲ زفلک چون بخدمت تو رسد
 بلطف موجب این حال باز، دان روشن
 چو آب‌رویی روشن ندارم آن بهتر
 که پیش از این ندهم شرح سوزیان^۳ روشن
 همیشه تازدم باد هم‌چو چشم و چراغ
 برون دمد گل و نرگس ببوستان روشن
 مدام تا چو چراغ اندر آبگینه^۴ بود
 دل پیاله بنور می‌جوان روشن
 ز آفتاب لقای^۵ تو باد تا جاوید
 هوای عرصه این دولت آشیان روشن

۱. زقیروان جهان تا بقیروان: یعنی از شرق تا غرب عالم.

۲. معاتب: اسم مفعول، بمعنی سرزنش شده.

۳. سوزیان: فایده و ضرر.

۴. آبگینه: شیشه.

۵. لقا: چهره و صورت

تو معتضداً بمکان قوام ملت و دین
 ورا بخدمت تو جانِ مهربان روشن
 ز روی خرمستان پشت اهل فضل قوی
 ز رای روشنتان چشم خاندان روشن
 * * *

سیف‌الدین محمد -

ز هی از نور روی تو چراغ آسمان روشن
 تو روشن کرده‌ای او را و آورده جهان روشن
 اگر نه مقتبس بودی بروز از شمع رخسارت
 نبود در شب تیره چراغ آسمان روشن
 چراغ خانه دل شد ضیای نور روی تو
 و گرنه خانه دل را نکردی نور جان روشن
 جواز از موی و روی تو همی یابند روز و شب
 که در آفاق می‌گردند این تاریک و آن روشن
 اگر با آتش عشقت وزد بادی برو شاید
 که خاک تیره دل گردد چو آب دیدگان روشن
 چو با خورشید روی تو دلش گرمست عاشق را
 نفس چون صبح روشن دل برآید از دهان روشن
 اگر از آتش روی تو تابی برهوا آید
 کند ابر بهاری را چو آب اندر خزان روشن
 و گر از ابر لطف تو بمن برسایه‌یی افتد
 چو خورشید یقین گردد دل من بی‌گمان روشن
 میان مجلس مستان اگر تودر کنار آیی
 ببوسه‌می‌توان خوردن شرابی ز آن لبان روشن

قدت در مجمع خوبان چو سرواندر چمن زیبا
 رخت بر صفحه رویت چو گل در گلستان روشن
 خطت همچون شب و دروی رخی چون ماه تابنده
 برات^۱ رایجست اکنون که بنمودی نشان روشن
 دهان چون پسته و دروی سخن همچون شکر شیرین
 رخت را رنگ گلنار و لب چون ناردان روشن
 کمان ابروت بردل خدنگی^۲ زد کزو هر دم
 مرا تیر مژه گردد بخون همچون سنان روشن
 من اشتر دل اگر یابم ترا در گردن آویزم
 جرس وارو کنم هر دم ز درد دل فغان روشن
 اگر خاک سر کویت دمی با سرمه آمیزد
 بزه بینی شود چون چشم میل سرمه دان روشن
 مرا بی ترک سر وصلت میسر گردد ار باشد
 ز شیرینی دهن تلخ و ز تاریکی مکان روشن
 فراق آنچه بامن کرد پنهان در شب تیره
 کجا گفتن توان پیدا، کجا کردن توان روشن؟
 رخ همچون قمر بنما ز زلف همچو شب ای جان
 که تا گردد بنزد خلق عذر عاشقان روشن
 چو در وصف جمال تو نویسم شعر خود، گردد
 مرا همچون ید بیضا^۳ قلم اندر بنان روشن
 مرا در شب نمی باید چراغ مه که می گردد
 بیاد روز وصل تو شبم خورشیدسان روشن

۱. برات: نوشته‌ای که دولت بخرانه‌دار برای دریافت وجه و جز آن حواله می‌کند.

۲. خدنگ: درختی بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر و زین اسب سازند.

۳. ید بیضا: از جمله معجزات حضرت موسی (ع) بود که چون دست را در زیر بغل برده، بیرون می‌آورد نوری ظاهر می‌گشت که همه عالم را روشن می‌کرد.

ز بهر سوختن پیشت چه مردانه قدم باشد
 ز جیب شمع برکردن سری چون ریسمان روشن
 ز نور عشق تو ناگه دلم چون روز روشن شد
 بسان تیره شب کز برق گردد ناگهان روشن
 ز حسنت نور رو کم گشت مرخوبان عالم را
 چو شد خورشید پیدا مه نباشد آنچنان روشن
 بهر مجلس که جمع آیند خوبان، همچو استاره
 تو با آن روی پر نوری چو ماه اندر میان روشن
 چو رویت رخ نمود آنجا بجز تو کس نبود آنجا
 وگر صد شمع بود آنجا تو کردی خانه‌شان روشن
 مرا اندوه خود دادی و شادی جز مرا، کردی
 رهی را قوت جان تعیین گدا را وجه نان روشن
 بمستی و بهشیاری بدیدم نیست چون دُردی
 بپیش لعل میگوننت می چون ارغوان روشن
 ز یاقوت لب گز عکس بر اجزای کان آید
 دل تیره کند چون لعل جوهر دار کان روشن
 چو خندد لعل تو در حال خلقی را کند شیدا
 چو دم زد صبح گیتی را کند اندر زمان روشن
 دل اندر زلف تو پیدا است همچون نور در ظلمت
 که هرگز در شب تیره نمی ماند نهان روشن
 میان مردم غافل همی تابند عشاقت
 چنان کند شب تیره بتابند اختران روشن
 دلم کز ظلمت تن بُد چو پشت آینه تیره
 شد از انوار عشق تو چو روی نیکوان روشن
 چو اندر دل قدم زد عشق، انده خانه دل را
 بسان دست موسی شد ز پایش آستان روشن

شبی در مجمع خوبان نقاب از رو برافگندی
 ز نورش شمع رخشان را چو آتش شددخان روشن
 دلم از عشق پرنورست و شعر از وصف تو نیکو
 زلال از چشمه‌دان صافی شراب از جام‌دان روشن
 ز بهر آب رو پیشست رخی برخاک می‌مالم
 که از بس سنگ ساییدن شود نعل خران روشن
 من از دهشت‌درین حضرت سخن پوشیده می‌گویم
 در اشعارم نظر کن نیک و حالم باز دان روشن
 بدین شعر ای صنم با من کجا گردد دلت صافی
 بدم آینه را هرگز کجا کردن توان روشن
 مرا زین طبع شوریده سخن نیکو همی آید
 چراغم من، مرا باشد دهن تیره زیان روشن
 چو شمع اندر شب تیره همی گریم همی سوزم
 مگر روزی شود چشمم بیار مهربان روشن
 ز بس کایدر بنور دل بسوزم عود اندیشه
 برآید هر نفس از من دمی آتش فشان روشن
 بدین رخسار گرد آلوده رنگم، آن‌چنان بینی
 که گویی بر سر خاکست آب زعفران روشن
 الا ای صوفی صافی بگو یک داستان روشن
 مرا از علم ره کافی بگو یک داستان روشن
 درین بازار محتالان ترا عشقت سرمایه
 برو از نور او برکن چراغی در دکان روشن
 چو روی خود در آینه بینی پشت گردون را
 گرت در کوزه قالب شود آب روان روشن

بسیم و زر بود دایم دل بی عشق راشادی
 با سپیداج^۱ و گلگونه شود روی زنان روشن
 تو در سود و زیان خود غلط کردی نمی‌دانی
 ازین سرمایه نزد تو شود سود و زیان روشن
 ازین دنیا بدست دل برآور پای جان از گل
 که آینه برون ناید ز نمگین خاکدان روشن
 مجرّد شو اگر خواهی خلاص از تیرگی خود
 که چون شدگوشه دور از وی بماند استخوان روشن
 ز همّت نزد معشوقست جای عاشقان عالی
 از اختر در شب تیره است راه کهکشان روشن
 درین منزلکه دزدان مخسب آمن که کم باشد
 بسان شمع بیداران چراغ خفتگان روشن
 شب ارچون شمع برخیزی و سوزی در میان خود را
 بسان صبح روشن دل نشینی بر کران روشن
 بجوشی تا چو زر گردد سراسر خام تو پخته
 بکوشی تا خبر گردد ترا همچون عیان روشن
 ازین تیره قفس برپر که مر سیمرغ جانت را
 نماند بال طاوسی درین زاغ آشیان روشن
 درین کانون تاریک اربمانی همچو خاکستر
 برآیی بر فلک همچون چراغ فرقدان روشن
 کمال‌الدین اسمعیل را بودست پیش از من
 یکی شعری ردیف آن چو جان عاشقان روشن
 چو در قندیل طبع من فزودی روغنی کردم
 چراغ فکرت خود را بجوب امتحان روشن

سوی آن بحر شعر ارکس ازین جو قطره‌یی بردی
 کجا آب سخن ماندی ورا در اصفهان روشن
 چو ذکر دیگری کردی نماند شعر را لذت
 چو با خس کرد آمیزش نماند آب روان روشن
 * * *

کمال الدین اسمعیل -

ای دل چو نیست صبر ترا برقرار پای
 هان بر بساط عشق منه زینهار پای
 سهلست پایداری تو در مقام وصل
 چون دست برد هجر به یینی بدار پای
 پرگاروار سر مَبر از دایره برون
 چون در میان نهادی پرگاروار پای
 گر بر سر تو تیغ بود فی‌المثل چو کوه
 میدار سخت در غم آن غمگسار پای
 پرگار از آن بگرد سر خود همی دود
 کو می‌نهد بیکسو از پیش یار پای
 هردل که یافت در سر آن زلف مدخلی
 چون شانه برترا شد از سر هزار پای
 سروی بود که جای کند برکنار جوی
 گر برنهد بدیده من آن نگار پای
 جانا ز عشق قامت تست این که سرو را
 گیرد بناز دست چمن برکنار پای
 چشم تو ناتوان و چو یازد به تیغ دست
 با او کسی ندارد در این دیار پای
 تا همچو خط بچهره تو سر برآورم
 از فرق سر کنم چو قلم آشکار پای

در خدمتت چو سرو پای ایستم همه
 و ر خود بسان گل بودم پر زخار پای
 باد صبا به پستی گلزار روی تو
 اندر نهد سبک بسر لاله‌زار پای
 بلقیس وار پای برهنه ست سرو را
 تا در نهد ز شرم تو در جویبار پای
 در پای تا فکنده‌یی آن زلف مشکبار
 برمی‌زنی زناز بمشک تار پای
 تشریف وصلت ارچه نه اندازه منست
 گه گاه رنجه کن برمن سوگوار پای
 زیرا که گرچه جای گهر افسر سرست
 هم بی نصیب نیست بوقت نثار پای
 گرد دست محنت تو گریبان بگیردم
 در دامن فراغ کشم مرد وار پای
 نی‌نی سزای کفش چو پایست، آن سری
 کوباز گرد از در صدر کبار پای
 سلطان اهل فضل که خصمش همی نهد
 در دام حادثه ز سر اختیار پای
 در روی رای او نکشد آفتاب تیغ
 در پیش حکم او ننهد روزگار پای
 با حلم او نیارد کوه بلند سنگ
 با عزم او ندارد باد بهار پای
 اندیشه در عبارت خطش چنان رود
 همچون کسی که بسته بود در نگار پای
 ای سروری که هرکه زمین تو بوسه داد
 بر بام آسمان نهد از اقتدار پای

بی‌دستیاری قلم ناتوان تو
 چتر ملوک ران بود برقرار پای
 چون نرگش زدولت تو تاج برسرست
 آنرا که شد زگرد درت خاکسار پای
 خود را چو نعل بررهت افکنده ماه نو
 زان تا ببوسد اسب ترا برگذار پای
 چون سر زجیب نطق برآری تو، ناطقه
 در دامن سکوت کشد شرمسار پای
 اطراف روم را بنگارد بنقش چین
 کلک تو چون برون نهد از زنگبار پای
 گر سربرآورد چو کدو با تو بدسگال
 تیغ قضا قلم کندش چون خیار پای
 در وصف دست تو نتوان رفت سرسری
 خود چون نهند سرسری اندر بحار پای
 چون گل درد زجود تو پیراهن حریر
 در پا چو سرو آنکه ندارد ازار پای
 در گرد عزم تو نرسد برق گرم رو
 و ز آتش بمثل چون شرار پای
 ابراز بحار دست تو مایه بکف کند
 آنگاه برنهد بسر کوهسار پای
 با تندباد قهر تو در عرصه وجود
 کوه بلند را نبود پایدار پای
 دلگرمی پیاده شطرنج اگر دهی
 با آن پیاده تیز ندارد سوار پای
 دشمن بدان هوس که گریزد سوی عدم
 هرشب چو شمع سازد در پافزار پای

از بهر بخشش تو بیازید شاخ دست
 وز بهر حاسد تو فرو برد دار پای
 خصم تو سر ندارد و دادی زدست نیز
 گر می نداشتی زبرای فرار پای
 خورشید همچو سایه نهد روی برزمین
 تا پرستانه تو نهد روز بار پای
 در عطف دامن کرم زد چو خاک دست
 در سنگ نیز آمدش از افتقار پای
 در عهد تو هرآنکه برآرد چو سرو دست
 او را به تخته بند کنند استوار پای
 دریادلا! ز صدر تو محروم مانده‌ام
 زیرا که نیست عزم مرا دستیار پای
 پیری و ضعف بنیت و سرمای بس قوی
 نگذاشتند بر من مدحت نگار پای
 وقت قیام هست عصا دستگیر من
 بیچاره آنکه او کند از استوار پای
 زین پیش اگر بهرزه دوی سرسبک بدم
 اکنون همی کشم ز سر اضطرار پای
 آنکو زند ز روی جفا پشت پای من
 بوسم چو دامنش بلب اعتذار پای
 گر چون عنان فرو نگذاری مرا زدست
 همچون رکاب بوسمت از افتخار پای
 و دولتیم دست دهد همچو آستین
 چون دامنت رها نکنم از کنار پای
 از یمن همت تو برآرم چو مور پر
 از فرط عجز اگرچه ندارم چو مار پای

گرچه بدستبوس تو یازد دهان من
 من اهل دستبوس نباشم بیار پای
 پای کرم زکوی تفقد مگیر باز
 نتوان گرفت باز خود از خاک خوار پای
 مستغنی است منصب تو از حضور ما
 طاوس را بجلوه نیاید بکار پای
 سرمای دی رسید کز آسیب خدمتش
 فارغ کند برآتش سوزان گذار پای
 بگریزد از هوای خنک خوارخوار دست
 خون گرید از جفای زمین زارزار پای
 شد برگ و همجو جنگل بازست شاخ از آن
 کم می‌نهند مرغان برشاخسار پای
 از پیر برف خرقه گرفتست از آن شدست
 پشمینه‌پوش و منزوی و بردبار پای
 بهمن روانه کرد براطراف خیل خویش
 زان بیم شد زدامن او در حصار پای
 پشمینه‌پوش از پی آن گشت چون بهی
 کین باد سر می‌بشکافد چو نار پای
 چون موی می‌شکافد پیکان زمهریر
 چون سر سزد که موینه سازد شعار پای
 گردد چو روی تو زکمان پشت پای آن
 کورا شود زناوک سرما فکار پای
 چون کبک آنکه موزه ندارد هرآینه
 درپای می‌کشد چو کبوتر ازار پای
 هیزم صفت از آنکه مرا حس پای نیست
 درآتش تنور نهم خوارخوار پای

از فتح باب ابر چنان شد گل زمین

کاندر خلاب غرق شود تا زهار پای

برمن بگرید ابرو بخندد بطنز برق

چون در میان و حل نهم راهوار پای

آورد روزگارم در پای و پیش ازین

با من نداشتی بگه کارزار پای

کار سخن بیک ره در پای چون فتاد

کردم ردیف شعر بدین اعتبار پای

برروزگار دست‌فشانان همی روم

با آنکه در گلست مرا چون چنار پای

بی‌پای شعر بنده روان بود خود چو آب

واکنون همی دود که شدش بی‌شمار پای

کردم نثار پای تو این دُر شاهوار

هان بر وزن بدین گهر شاهوار پای

سر تا قدم در آتش فکرت بسوختم

تا ماند همچو شمع زمن یادگار پای

عالم نماند تا بچنین شعر هر دم

بوسند زیرکان معانی گزار پای

در پیش تو به تیغ ببرم سر زبان

گر زآنکه باز پس نهد از ذوالفقار پای

بر موقف توقع تشریف مولوی

افگار شد امید مرا زانتظار پای

خواهی که راست گردد پشت دوتای من

یک دست خلعتم ده و یک سر چهار پای

چون باد مرکبی بمن خاک پای بخش

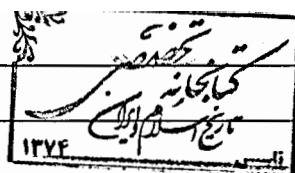
تا من بدو درآرم همچون غبار پای

چون اشتران قافله در صحن بادیه
هرگز کسی نداشت چنین بر قطار پای
ترسم که چون دراز شد این شعر هیچکس
در گوش خود رهش ندهد چون هزار پای
عمرت دراز باد و برین ختم شد سخن
بیرون نمی‌نهم زره اختصار پای

سیف‌الدین محمد -

ای دل بنه سرو مکش از کوی یار پای
بیرون زکوی دوست منه زینهار پای
گر دولتست در سرت امروز وامگیر
از تیغ دوست گردن و از بند یار پای
تا آن زمان که دست دهد شادی ترا
با غصه سر درآور و با غم بدار پای
بنشین، زآستانه او برمگیر سر
برخیز، لیکن از در او بر مدرا پای
سر با لجام عشق درآور که در مسیر
بی ضبط می‌نهد شتر بی‌مهار پای
گر عشق حکم کرد بآتش درآردست
ور دوست امر کرد بنه برشرار پای
سودای عشق در سر هرکس که خانه کرد
بیرون نهاد از دل او اختیار پای
چون تو مقیم دایره عشق او شدی
در مرکز ثبات بنه استوار پای
ور نقطه سر از الف تن جدا شود
بیرون منه زدایره پرگاروار پای

یاری گزیده‌ام که نهد پیش روی او
 مه بر سر بساط ادب شرمسار پای
 از بس که گشت گرد سرزلف او شد دست
 اندیشه را چو دست عروس از نگار پای
 وز بحر عشق او که ندارد کرانه‌یی
 آن برد سر که باز کشید از کنار پای
 مانند سایه این مَه خورشید روی را
 در پی بسی دویدم و کردم فگار پای
 گفتم که پای بر سر من نه بطنز گفت
 هرچند سر عزیز بودنیست خوار پای
 کار تو نیست عشق، برو زو بدار دست
 بنشین بگوشه‌یی و بدامن درآر پای
 با دست بُرد عشق نماند بجای سر
 برتیز نای تیغ نگیرد قرار پای
 ای دلبری که حسن تو چون آفتاب، دست
 بر روی آسمان نهد از افتخار پای
 چون بر خط تو نیست نباشد عزیز سر
 چون در ره تو نیست نیاید بکار پای
 در محفلی که دست تو بوسند عاشقان
 نوبت چو آن بنده بود پیش دار پای
 تا چون رکاب پا بنهی در دهان مرا
 من دست در عنان تو گویم بیار پای
 دست امید در تو زدم از برای آنک
 باشد که بر سرم نهد روزگار پای
 بنگر که تا بدامن گل در زدست دست
 چون بر بساط سبزه نهادست خار پای



در سایهٔ عنایت تو ذره از شرف

برروی آفتاب نهد ابروار پای

خود را مگر بقدر تو مانند کرد سرو

گندر نگار سبزه گرفتش بهار پای

بیهوده سرکشی چه کند سرو گویا

پیش قد تو از گل خجلت برآر پای

بر هر دلی که کژدم عشق تو نیش زد

از سینه ساخت در طلبت همچو مار پای

از خاک کوی تو نکند ذره‌بی بدست

آنکس که بر هوا ننهد چون غبار پای

سر بر فلک برد زعلو آنکه مر ترا

چون دامن تو بوسه دهد یک دوبار پای

رویم چرگاه گشت چو در دل زهجر تو

قوت گرفت غصه چو از جو چهار پای

من آب روی یابم اگر تو بپرستی

رنجه کنی زبهر من سوگوار پای

ز آن دم که دست یافت غم عشق بر دلم

ای جان ز عشق تو چو زتن زیر بار پای

شادی نمی‌نهد قدم اندر دلم چنانک

در ملک غیر مردم پرهیزکار پای

ای گل، بسی دریده ز رشک تو پیرهن

عشق از چو من گدا که ندارم ازار پای

تا برگ هستیم بتامی نخورد دست

نگرفت باز چون ملخ از کشتزار پای

با آتش هوای تو چون باد تر نگشت

جویای دُر وصل ترا از بحار پای

بی‌گلستان روی تو در بوستان خلد

دستم زگل برنج بود چون زخار پای

خار از زمین چو سبزه برآید اگر نهی

برخاک راه ای صنم گل‌عذار پای

ای سامری سحر سخن، گر تو می‌نهی

در کوی عشق او زسراضطرار پای

برطور شوق او زسر درد می‌نهند

هردم هزار عاشق موسی شعار پای

از خود پیاده شو چو بر او روی از آنک

ننهند برسط سلاطین سوار پای

خود را مدار خسته بهنگام کار دست

سگ را مدار بسته بوقت شکار پای

بستان دولت تو نه جایست کز علو

در وی نهد مسافر لیل و نهار پای

مفتاح فتح خواهی در دست خود، چو سگ

برآستانه نه سرو بیرون گذار پای

عارست مدح مردم و ننگست نامشان

یک ره بمال برسر این ننگ و عار پای

زآن روضه غافلی که ترا دست آرزو

بستست چون بهیمه درین مرغزار پای

ای شمع می‌خوهم که بینم شبی ترا

چون شمعدان گرفته من اندر کنار پای

از بهر آنکه نام تو گویند بر سرم

ای کاش بودمی همه تن چون منار پای

مجروح کرد بر سر کوی امید وصل

این دست مطلق تو مرا زانتظار پای

شعری چنین کمالِ سماعیل گفته است

کای دل چو نیست صبر ترا برقرار پای
وز بعد آن بغیر صف اندر نماز عید
کس هیچ جا ندید چنین بر قطار پای
با او چو در سخن نتوان کرد همسری
کوتاه کرد بنده بدین اعتبار پای
گفتم اگرچه نیست هنر زین قبیل شعر
کردم و گرچه نیست ادب آشکار پای
سر در ره تو باخته بودم بدست شوق
عییم مکن اگر دهمت یادگار پای
شعرم روان شدست و بخدمت نمی‌رسد
با آنکه کرده‌ام رده نقش هزار پای
کردم نثار این دُرِ ناسفته برسرت
برچین بدست لطف و منه بر نثار پای
در شاه راه نظم حقایق بطبع خویش
من گام می‌زنم تو برو می‌شمار پای
در راه وصف تو که کس آن را بسر نبرد
زین پیش عقل را نکند هیچ‌کار پای
ای گل یقین شناس که نهد بهیچ وقت
در گلستان وصف تو چون من هزار پای
گردست رد برو ننهی از سر ملال
در جمله گوشه‌یی برود این هزار پای
برگوشه بساط بقا ماند تا به حشر
نام ترا ازین سخن پایدار پای

چون ساق لکلكست دراز این قصیده سیف

هچون عقاب جمع کن اندر مطار پای

۸- سعدی و سیف‌الدین محمد -

به جرأت می‌توان گفت که سعدی (متوفی بین سالهای ۶۹۱ تا ۶۹۴ هجری قمری) بزرگترین گوینده زبان فارسی است. سخن زیبا و نغز و بدیع و کلام فصیح و بلیغ چه در نثر و چه در نظم با نام سعدی همزاد و قرین است. بهمین سبب نقّادان ادب او را اسطوره فصاحت و بلاغت در زبان فارسی دانسته‌اند. سحر و جادوی سخنش چنانست که خود شیخ را به‌عجاب و تحیر واداشته و معترف شده است که پادشاه سخن است و به‌تیغ سخنوری ملک عجم را تسخیر نموده است:

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر خواهی زیادشاه سخن داد شاعری
که گه خیال بر سرم آید که این منم ملک عجم گرفته به‌تیغ سخنوری

زبان به‌تیغ بلاغت گرفته‌ای سعدی سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعرتو رفت نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

قلم سحر و هنر آفرین سعدی حکمت و فرزاندگی، منطق و خردمندی، ژرفی اندیشه، وسعت تخیل و رقت احساس را بهم آمیخته آثاری جاودان به‌فرهنگ بشری عرضه نموده است. گلستانش آموزنده حکمت عملی زندگانی است که سعدی در این گلستان معنوی در چهره حکیمی خردمند، متفکری ژرف‌بین، پندآموزی راستین و جهان‌دیده‌ای آگاه و مجرب با شیوه نوشتاری بدیع و سبکی کاملاً جدید در قالب حکایات و داستانهای جذاب و شیرین راه و رسم زندگی و فلسفه چگونه زیستن را به‌بشریت می‌آموزد. بوستانش تعلیم‌دهنده آزادگی و وارستگی و پرهیزکاری است. در این بوستان عطرآگین و روح‌افزا که انسان از رایحه گل‌های جاودانی و همیشه‌بهار آن سرمست و

مدهوش می‌شود، سعدی در مقام عارفی بزرگ، مرشدی آگاه و پیری روشن‌ضمیر مدام رهروان طریقت را به تزکیه نفس از آلائشها و پاکی‌تن از ناپاکیها فرا می‌خواند و درس قناعت و بی‌نیازی و پشت‌پازدن به زخارف دنیوی و بی‌اعتباری این سرای سپنجی را گوشزد می‌نماید.

غزلیاتش سرچشمه عشق و شیدانی است. از خلال این غزلیات شورانگیز و برکشنده به عاشق پاکبازی بر می‌خوریم که زیباترین عواطف و احساسات بشری را در قالب کلام موزون مترنم ساخته، سرود دل‌انگیز و روحپرور عشق و رهائی و آمال و آرزوها و رؤیاهای فرو خفته بشری را برای همه عصرها و همه نسلها بنظم کشیده است.

و قصایدش آئینه تمام‌نمای استغنای طبع، شجاعت ذاتی، خصائل انسانی و مکارم اخلاقی اوست.

هم از اینروست که عظمت مقام و جلالت قدر او در سخنوری و در هنر شعر و شاعری بحدی است که بر کلیه سخنوران و شاعران معاصر و بعد از خود تأثیر گذاشته و هر کدام بنحو شایسته‌ای بتجلیل و ستایش از این استاد سخن پرداخته‌اند.

سیف‌الدین محمد هم‌عصر و از شیفتگان و ارادتمندان سعدی است و با آنکه بتصریح خود او ملاقات و دیداری بین او و سعدی واقع نشده است^۱ اما چنان مجذوب شخصیت معنوی و روحانی سعدی است که در چهار قصیده بمدح و ثنای شیخ اجل پرداخته و مقام شامخ ادبی او را به بهترین وجهی ستوده است.

دراین قصاید سیف‌الدین محمد نهایت درجه احترام خویش را به سعدی نشان داده و از او بعنوان «سلطان سخن»^۲ و «پادشاه سخن»^۳ یاد نموده است. افزون بر آن دو قصیده و بسیاری از غزلهای شیخ را استقبال نموده و دراین غزلها مصراعی از شعر سعدی را تضمین نموده است:

۱. اگر با یکدیگر ما را نیفتد قرب جسمانی نباشد کم زیغامی بیکدیگر فرستادن



۲. سراسر حامل اخلاص ازین سان نکته‌ها دارم زسلطان سخن دستور و از چاکر فرستادن



۳. پادشاه سخن بتیغ زبان تا بجایی که می‌توان بگرفت



«ای پادشاه سخن اشعار نابِ تو همچون کاین زر متلاؤل و درخشان است و اشعار من چون معدن مس بی مقدار و بی ارزش و تیره و تار. من چگونه می توانم متاع ناچیز خویش را به پیشگاهت تقدیم کنم. اگر چنین کنم آیا از ابلهی و نادانی نیست؟ دیوانِ تو دریاست و سروده های من در مقابل دریای شعر تو قطره ای بیش نیست. شعر روان و سیال تو همچون آبِ کوثر جانبخش و جانفزاست و شعر من بمانند غدیری است محدود و ساکن و بیحرکت.

از سر انگشتان هنرآفرین تو نغمه های جان پرور مترنم می شود و از سرپنجه ناشیانه من صدا و آوازی زشت و نامفهوم و ناموزون.

شعر تو همچون آتشفشان زرتشت گرم و گیراو پویان و رقصان است و شعر من خاکستری سرد و خاموش.

ای استاد! شعر تو گوهر است و شعر من به مثابه خزف. خزف را با گوهر چکار؟ ضمیر تو همچون جام جمشید از آن نوش روان افزا و روح پرور می تراود. تو را چه سود که از ابریق می خمار آور و روانگاه من جامی درکشی؟! آیا می شود میوه باغهای معمولی را به فردوس برین برد؟ هرگز!

آیا می شود زاغ را با طاووس برابر کرد؟ هرگز! چگونه می توان در هنگامه شب در بزم فرشتگان چراغ افروخت و در روز، روشنائی اختران را مشاهده کرد؟

تو در روز خورشید جهانتابی و من ماه مستنیر که از خورشید نور و روشنی می گیرد. تو همچون ابراهیم یکتا پرست و حنیفی. اگر بت آزر از سیم و زر و درّ و گهر تعبیه شده باشد حتماً آنرا در هم می کوبی.

سعديا! طبع من بی بار است. اگر غوره ای از این باغ بی بر بدست آید هرگز نمی توان از آن حلوائی ساخت و برای شکرستان تو فرستاد.

تو با شعر خویش آفاق را تسخیر نموده ای. شعر تو لشکر توانمند و پر قدرت توست. چگونه لشکر منزه و شکست خورده من در خور کشوری است که پادشاه آن تویی. چون دستاورد دیگری ندارم که شایسته ارمان بتو باشد سر در پیش پای تو می افکنم.

می دانم که در مقابل عزت نفس و مناعت طبع تو زرّ خشک سلطانی همچون

خاکست، پس ای بزرگ من گدا را رخصت ده تا شعر تر خویش را به ساحت تو تقدیم کنم.

استاد! سخن تو نوشداروی حیات است و تو همچون اسکندر جهانگشائی که با شعرت گیتی را فتح نموده‌ای.

هیچکس را یارای آن نیست که جای تو را در سخن بگیرد چون تو در سخن جای دیگران را گرفته‌ای.

وقتی هزار آوای طبع شروع به نغمه‌سرانی نمود گلستانها و بوستانها همه به قبضه تصرف تو درآمدند.

ژرفی شعر تو چون اعماق دریاست. بی جهت نیست که کران تا کران دریاها از شعر تو متموج و طوفانزا و رنگارنگ است.

ای اسطوره شعر و شاعری شهرت تو در جهان جاودانی و همیشگی است. تا تاریخ زنده است نام تو زنده و جاودان خواهد بود.

تو با همت بلندت از هستی دو عالم در گذشته‌ای و شعر خود را به دنیا و عقبی ترجیح داده‌ای. از نغمه‌های آسمانی تو زهره به رقص و پایکوبی پرداخته است.

تو آنقدر بزرگی و طبع تو آنچنان وقاد و شیواست که نکته بر عقل خرده‌دان گرفته است. حتی جان من در برابر سخن تو هیچ است. بگذار که جانم را فدای فرزاندگی تو کنم. صاحب‌دلان خاطرخواه توانند. پس چه غم اگر من جان خویش را فدای دلدار صاحب‌دلان کنم.

ای استاد! تو دُرّافشانی کن تا من نیز جانفشانی کنم. تو سخن فرست تا من جان فرستم. تو بحر معانی هستی و جان من تشنه دریای معانی توست. بگذار که شعر تو چون آب زلال و گوارائی به کام تشنه من رسد.

همانطور که کتاب قانون بوعلی شفابخش جسم و تن است. دیوان تو آرامبخش روح و روان است. برای این بیمار نالان نسخه شفابخشی بفرست.

من در مقابل حشمت و بزرگی تو نمی‌توانم عرض اندام کنم چرا که شعر من مانند پای ملخی است که برای سلیمان می‌فرستم.

مگر می‌شود در برابر برق رخشنده آتش افروزی کرد؟

مگر می‌شود سوی ابر غرنده باران فرستاد؟

لعل بر من بسیار خندیده است زیرا که خرمهره را به معدن بدخشان فرستاده‌ام.
 حیف باشد که من سوی باغ فردوس ریحان فرستم.
 طبع من سلیس و روان نیست. پس آیا خجالت آور نیست که خاشاک گلخن را به گلشن
 شعر تو ارسال کنم؟!
 ای استاد! عذرم را بپذیر تا طنین مگس وار خویش را به گلستان شعر تو که مدام بلبل
 طبعت درحال نغمه سرائی درآنست نفرستم.
 آخر شایسته نیست که شاخ تبرخورده و خشک شده و خزان دیده‌ای را به گلزار
 شاداب تو بفرستم.
 ستارگان سحری مرا به تمسخر گرفته‌اند چرا که بهنگام روز می‌خواهم اشعه‌ای از نور
 و روشنائی را بسوی خورشید تابان روانه کنم.
 شرم و حیا چهره مرا چون شفق، سرخ فام ساخته زیرا که می‌خواهم شهای شعر
 خویش را نزد ماه تابان روانه کنم.
 اما با اینهمه عجز و بیچارگی اگر از شاخ بی‌برگ خود خشک برگی را برآن درخت
 گل افشان پیشکش می‌کنم بپذیر.
 سیف فرغانی ارادتمند و مخلص توست. تو فرزانه مرد چکامه ارادتمند و مخلص
 نادان خویش را استماع کن. زیرا تو ای استاد بزرگ! مرشد و راهنمای منی. اگر شعر من
 فصیح و بلیغ شود هدایت و ارشاد تو باعث آن شده است.
 ای پادشاه ملک سخنوری اکنون که بفرمان تو فرمانروائی ولایتی را یافته‌ام خراج و
 مالیات آن را از من قبول فرما.»^۱
 سخنان سیف‌الدین محمد کاملاً بجا و از سر صدق و انصاف است و هرگز بوی اغراق
 از آن استشمام نمی‌شود اشعار سعدی همه بیت‌الغزل و بیت‌القصیده معرفت است و
 می‌دانیم که قصاید او شأن خاصی در ادبیات فارسی دارد. روح بزرگ و اندیشه سترگ
 سعدی در این قصاید موج می‌زند. در بخشی از این منظومه‌ها سیمای مرد خداشناس و
 متدینی جلوه‌گر می‌شود که با استادی هرچه تمامتری در ذات و صفات حضرت حق و
 مناقب پیامبر گرامی اسلام داد سخن می‌دهد. بشریت را به خداشناسی و یکتاپرستی

هدایت می‌کند و شخصیت بی‌نظیر حضرت ختمی مرتبت (ص) را می‌ستاید. به تعظیم و تکریم مقام والای مولای متقیان علی علیه‌السلام می‌پردازد:

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را
دادار غیب دان و نگهدار آسمان
اقرار می‌کند دو جهان بریگانگیش
گوهر زسنگ خاره کند لؤلؤ از صدف
سبحان من یمیت و یحیی و لاله
باری زسنگ، چشمه آب آورد پدید
ارباب شوق در طلبت بی‌دلند و هوش
یاد تو روح‌پرور و وصف تو دلفریب
شاهان برآستان جلالت نهاده سر
در کمترین صنع تو مدهوش مانده‌ایم
خوددست و پای وفهم و بلاغت کجا رسد
چندین هزار سکه پیغمبری زده
در نعت او زبان فصاحت کرا رسد؟
دانی که در بیان إِذْ الشَّمْسُ كُوِّرَتْ^۱
یعنی وجود خواجه سر از خاک برکند
ای برترین مقام ملائک برآسمان
پروردگار خلق و خداوند کبریا
رزاق بنده‌پرور و خلاق ره‌نما
یکتا و پشت عالمیان بردرش دوتا
فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
الاهو الذی خلق الارض والسما
باری از آب، چشمه کند سنگ درشنا
اصحاب فهم در صفتت بی‌سرند و پا
نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا
ما خود کجا و وصف خداوند آن کجا؟
تا در بحار وصف حلالیت کند شنا؟
اول بنام آدم و آخر بمصطفی
خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها؟
معنی چه گفته‌اند بزرگان پارسا؟
خورشید و ماه را نبود آنزمان ضیا
با منصب تو زیرترین پایه علا
(الی آخر)

فضل خدا را که تواند شمار کرد؟
آن صانع قدیم که برفرش کائنات
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی
الوان نعمتی که شاید سپاس گفت
یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
چندین هزار صورت الوان نگار کرد
از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
اسباب راحتی که نشاید شمار کرد

۱. آیه شریفه ۱ از سوره تکویر. ترجمه - هرگاه آفتاب در هم پیچیده شود.

آثار رحمتی که جهان سربسر گرفت
از چوب خشک میوه و در نی شکر نهاد
مسمار^۱ کوهسار بنطع زمین بدوخت
اجزای خاک مرده بتأثیر آفتاب
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را
چندین هزار منظر زیبا بیافرید
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس
شکر کدام فضل بجای آورد کسی
گوئی کدام، روح که در کالبد دمید
لالست در دهان بلاغت زبان وصف
سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهند
بخشنده‌ای که سابقه فضل و رحمتش
احمال مستی که فلک زیر بار کرد
وز قطره دانه‌ای چو در شاهوار کرد
تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
بستان میوه و چمن و لاله‌زار کرد
شاخ برهنه پیرهن از نوبهار کرد
تا کیست کو نظر زسر اعتبار کرد
هر بلبلی که زمزمه برشاخسار کرد
حیران بماند هرکه دراین افتکار کرد
یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ما را به حسن عاقبت امیدوار کرد
(الی آخر)

محمد (ص) کز ثنای فضل او برخاک هر خاطر
که بارد قطره‌ای درحال دریای نعم گردد
چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم
که در دیروزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد
زبان را درکش ای سعدی زشرح علم او گفتن
تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد
اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو
که بوجهل آنبود کو خود بدانش بوالحکم گردد

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند
جبار در مناقب او گفت هل اتی
زورآزمای قلعه خیبر که بند او
در یکدیگر شکست بیازوی لافتی

۱. مسمار: آنچه بدان چیزی را استوار کنند.

مردیکه در مصاف زره پیش بسته بود
 تا پیش دشمنان ندهد پشت برغزا^۱
 شیر خدای و صفدر میدان و بحر جود
 جانبخش در نماز و جهانسوز در و غا^۲
 دیباچه مروت و سلطان معرفت
 لشکرکش فتوت و سردار اتقیا
 فردا که هرکسی بشفیعی زنند دست
 مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی
 پیغمبر آفتاب منیرست در جهان
 وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
 یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه
 یارب بخون پاک شهیدان کربلا
 دل‌های خسته را بکرم مرهمی فرست
 ای نام اعظمت در گنجینه شفا
 * * *

در بخشی دیگر شیخ بزرگوار با مواظ حکیمانه و پند و اندرزهای عالمانه بشریت را
 به تنبیه و بیداری می‌خواند:
 گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی
 نه در خرابه دنیا که محنت آباد است
 بخاک بر مروای آدمی بنخوت و ناز
 که خاک پای تو هم چون تو آدمیزاد است
 جهان بر آب نهاده‌ست و عاقلان دانند
 که روی آب نه جای قرار و بنیاد است
 رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
 که هرکه بنده فرمان حق شد آزاد است
 * * *

جهان بر آب نهاده‌ست و زندگی برباد
 غلام همت آنم که دل براو نهاد
 سرای دولت باقی نعیم آخرت است
 زمین سخت نگه کن چو می نهی بنیاد
 کدام عیش در این بوستان که یاد اجل
 همی برآورد از بیخ قامت شمشاد
 وجود عاریتی خانه‌ایست بر ره سیل
 چراغ عمر نهاده‌ست بر دریاچه باد

۱. غزا: جنگ و پیکار با دشمن دین.

۲. و غا: کارزار و جنگ.

بسی برآید و بی‌ما فرو شود خورشید
برین چه می‌گذرد دل منه که دجله بسی

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال
من آنچه شرط بلاغت با تو می‌گویم
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا
دل ای حکیم درین معبر هلاک مبند
زمان توبه و عذرت و وقت بیداری

ایها الناس جهان جای تن‌آسانی نیست
خفتگان را چه خبر زمزمه مرغ سحر
داروی تربیت از پیر طریقت بستان
شب مردان خدا روز جهان افروزست
پس بجه دیو بیازوی ریاضت بشکن
طاعت آن نیست که برخاک نهی پیشانی
حذر از پیروی نفس که در راه خدای
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند
با تو ترسم نکنند شاهد روحانی روی
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد
و آنکه را خیمه به‌صحرای فراغت زده‌اند
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلغو
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گوئی
دست حسرت‌گری‌اری بکدرمت فوت شود

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست
مباش غره و غافل چو میش سر در پیش

بهارگاه و خزان باشد و دی و مرداد
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

که مال تالاب گورست و بعد از آن اعمال
تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
که هست صورت دیوار را همین تمثال
که پشت مار بنفش است و زهر او قتال
که اعتماد نکردند برجهان عقال
که پنج روز دگر می‌رود باستعجال

مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
کدامی را بتر از علت نادانی نیست
روشانرا بحقیقت شب ظلمانی نیست
کاین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
صدق پیش آر که اخلاص پیشانی نیست
مردم افکن تر از این غول بیابانی نیست
مرد اگر هست بجز عارف ربّانی نیست
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست
گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
مشنوار در سخنم فایده دو جهانی نیست
گذرانیده بجز حیف و پیشمانی نیست
بعمل کار برآید بسخندانی نیست
هیچت از عمر تلف کرده پشیمانی نیست

پس اعتماد برین پنجره فانی نیست
که در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست

چه حاجتست عیان را باستماع بیان
 کدام باد بهاری وزید در آفاق
 اگر ممالک روی زمین بدست آری
 دل ای رفیق دراین کاروانسرای مبد
 اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی
 چوبت پرست بصورت چنان‌شدی مشغول
 طریق حق رو و در هرکجا که خواهی باش
 جهان زدست بدادند دوستان خدای
 نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد
 عمل بیار و علم برمکن که مردانرا
 کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر

* * *

که بی‌وفائی دور فلک نهانی نیست
 که باز در عقبش نکبت خزانی نیست
 بهای مهلت یکروز زندگانی نیست
 که خانه ساختن آئین کاروانی نیست
 بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
 که دیگر خبر از لذت معانی نیست
 که گنج خلوت صاحب‌دلان مکانی نیست
 که پای‌بند عنا جز جهانستانی نیست
 که از زبان بتر اندر جهان زبانی نیست
 رهی سلیم‌تر از کوی بی‌نشانی نیست
 که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست

در قصاید دیگر با کلک توانای خویش زیباییهای طبیعت را به‌تصویر می‌کشد. فصل بهار را توصیف می‌کند و به‌وصف دارالعلم شیراز می‌پردازد و از به‌پایان رسیدن ماه رمضان که بهار قرآن و معنویت است اظهار دلتنگی و ملال می‌نماید:

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
 صوفی از صومعه‌گو خیمه بزن برگلزار
 بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
 آفرینش همه تنبیه خداوند دلست
 اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود
 کوزه و دریا و درختان همه در تسییحند
 خبرت هست که مرغان سحر می‌گویند
 هرکه امروز نبیند اثر قدرت او
 تاکی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
 که تواند که دهد میوه‌الوان از چوب
 وقت آنست که داماد گل از حجله غیب
 آدمیزاد اگر در طرب آید نه عجب
 باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
 مزدگانی که گل از غنچه برون می‌آید

خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
 که نه وقتست که در خانه بختی بیکار
 نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
 دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
 هرکه فکرت نکند نقش بود بردیوار
 نه همه مستمعی فهم کند این اسرار
 آخر ای خفته سر از خواب جهالت بردار
 غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
 حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
 یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار
 بدر آید که درختان همه کردند نثار
 سرو در باغ برق‌آمده و بید و چنار
 بامدادان چو سر نافه آهوی تتار
 صدهزار آقچه ریزند درختان بهار

باد گیسوی درختان چمن شانه کند
 ژاله برلاله فرود آمده نزدیک سحر
 باد بوی سمن آورد گل و نرگس و بید
 خیری و خطمی و نیلوفر بستان افروز
 ارغوان ریخته بر درگه خضراء چمن
 این هنوز اول آثار جهان افروز است
 شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز
 عقل حیران شود از خوشه زرین عنب
 بندهای رطب از نخل فرو آویزند
 تا نه تاریک بود سایه انبوه درخت
 سیب را هرطرفی داده طبیعت رنگی
 شکل امرود توگوئی که ز شیرینی و لطف
 هیچ دربه نتوان گفت چه گفتی که به است
 حشو انجیر چو حلوا گر استاد که او
 آب در پای ترنج و به و بادام روان
 گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین
 پاک و بی عیب خدایکه بتقدیر عزیز
 چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز
 بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین
 نه لایق ظلماتست با الله این اقلیم
 هزار پیردلی بیش باشد اندر وی
 بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر
 که گوش دار تو این شهر نیکمردانرا
 بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا
 هر آنکسی که کند قصد قبه الاسلام
 که سعدی در حق شیراز روز و شب می گفت

بوی نسرين و قرنفل بدمد در اقطار
 راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
 در دکان بچه رونق بگشاید عطّار
 نقشهائی که دراو خیره بماند ابصار
 همچنانست که برتخته دیبا دینار
 باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
 باش تا حامله گردند بالوان ثمار
 فهم عاجز شود از حقه یاقوت انار
 نخلبندان قضا و قدر شیرین کار
 زیر هر برگ چراغی بنهند از گل نار
 هم بر آنگونه که گلگونه کند روی نگار
 کوزه ای چند نباتست معلق بر بار
 به از این فضل و کمالش نتوان کرد اظهار
 حَب خشخاش کند در غسل شهد بکار
 همچو در زیر درختان بهشتی انبار
 ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
 ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
 انگبین از مگس نحل و دُر از دریا بار
 (الی آخر)

رسیده بر سر الله اکبر شیراز
 که بار ایمنی آرد نه جور قحط و نیاز
 که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز
 که کعبه بر سرایشان همی کند پرواز
 بحق روزبهان و بحق پنج نماز
 زدست ظالم بددین و کافر و غمّاز
 که دار مردم شیراز در تجمل و ناز
 بریده باد سرش همچو زرّ و نقره بگاز
 که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز



برگ تحویل می‌کند رمضان	بار تودیع بردل اخوان
یار نادیده سیر زود برفت	دیر نشست نازنین مهمان
ماه فرخنده روی برپیچید	و علیک‌السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت و خیر	مجلس ذکر و محفل قرآن
مهر فرمان ایزدی برلب	نفس دربند و دیو در زندان
تا دگر روزه با جهان آید	پس بگردد بگونه‌گونه جهان
بلبلی زارزار می‌نالد	برفراق بهار وقت خزان
گفتم انده مبرکه باز آید	روز نوروز لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند	ورنه هر سال گل دمد بستان
روز بسیار وعید خواهد بود	تیر ماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود	سال دیگر که در غریستان
خاک چندان از آدمی بخورد	که شود خاک و آدمی یکسان
هر دم از روزگار ما جزو است	که گذر می‌کند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو برگیرند	متلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیات	باز گردد بجوی رفته روان
یارب آندم که دم فرو بندد	ملک‌الموت واقف شیطان
کار جان پیش اهل دل سهلست	تو نگه دار جوهر ایمان



اما در مدایح که جولانگاهی است برای شاعران مدیحه‌سرا تا با مداهنه و چرب‌زبانی، تملق و چاپلوسی و پستی و دون‌همتی صاحبان زر و زور را برسر شوق آورند و به مال و مکنت و خلعت و مقامی رسند، سعدی، منیع‌الطبع و بزرگووار و آزاده در مقام مصلحی بزرگ، ناصحی مشفق و معلمی صدیق، زورمندان و اقویای زمان را بیم اندرز می‌دهد و آنها را به صفات اخلاقی و حقایق اجتماعی آشنا می‌سازد. زیرا که سعدی واعظ و مذکر است. مرد میدان سیاست و ادب و اجتماع است. واسطه میان توده مردم و حکام و دولتمردان است. خود را موظف می‌داند که در مسائل سیاسی و اجتماعی و اخلاقی و فرهنگی جامعه مداخله کند. تکلیف شرعی خود می‌داند که حق مردم را از قدرتمندان و طبقه حاکم باز ستاند. وظیفه اخلاقی خود می‌داند که صاحبان مقام و دولتمردان را ارشاد و به‌صراط مستقیم هدایت کند. از اینرو انگیزه‌ای اخلاقی یا

سیاسی و اجتماعی و فرهنگی او را به مدح بزرگی یا امیر و وزیری ناگزیر می‌سازد. در این مدایح سعدی با شهادت اخلاقی کم‌نظیری ممدوحان خویش را به تقوی و پرهیزکاری، دانش و خردمندی، عدل و دادگری، انسانیت و مردمی، رادی و جوانمردی، رأفت و مهربانی، نوع‌دوستی و نوع‌پروری، سخاوت و بخشندگی، دستگیری و ملاحظت از بینوایان و نیازمندان و درویشان، اشاعه خیر و نیکی و زیبایی، کسب نام و نیکنامی و فراهم آوردن ذخیره عقبی و... فرا می‌خواند:

پرهیزکار باش که دادار آسمان فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

آدمی را عقل باید در بدن ورنه جان در کالبد دارد حمار

جهان نماند و آثار معدلت ماند بخیرکوش و صلاح و بعدل کوش و کرم
که ملک و دولت ضحاک بیگانه آزار نماند و تا بقیامت براو بماند رقم

مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی؟

بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای

کمر بطاعت و انصاف و عدل و داد ببند

چو دست منت حق برسرت نهاد کلاه

ظالم بمرد و قاعده زشت از او بماند عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

بنوبتند ملوک اندرین سپنج‌سرای کون که نوبت تست ای ملک بعدل‌گرای

جهان زدست بدادند دوستان خدای که پای‌بند عناجز جهانستانی نیست
نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد که از زبان بتر اندر جهان زبانی نیست
عمل بیار و علم برمکن که مردانرا رهی سلیم‌تر از کوی‌بی نشانی نیست
کف نیاز به درگاه بی‌نیاز برآر که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست

بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیاید جز آنکه پیش فرستند روز بازپسین را

گرت زدست برآید چو نخل باش کریم ورت زدست نیاید چو سرو باشد آزاد

بده که با تو بماند جزای کرده نیک وگر چنین نکنی از تو بازماند هان

خویشن را نیک خواهی نیکخواه خلق باش

زانکه هرگز بد نباشد مرد نیک‌اندیش را

راستی کردند و فرمودند مردان خدای

ای فقیه اول نصیحت کن تو نفس خویش را

دو چیز حاصل عمرست: نام نیک و ثواب

وزین دو درگذری «کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ»^۱

چون کام جاودان متصور نمی‌شود خرم کسی که زنده کند نام جاودان

یارب تو هرچه رای صوابست و فعل خیر

اندر دل وی افکن و بر دست او بران

نام نیکوگر بماند زادمی به‌کزو ماند سرای زرنگار

تو روشن آینه از آه دردمند بترس عزیز من که اثر می‌کند درآینه آه

اگر توقع بخشایش خدایت هست بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای

گرت بسایه در، آسایشی بخلق رسد بهشت بردی و در سایه خدای آسای

بچشم عقل، مراین خلق پادشاهانند که سایه بر سر ایشان فکنده‌ای چوهمای

دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین بگوش جان تو اندازم این دو گفت خدای

یکی که گردن زورآوران بقهر بزن یکی که از در پیچارگان بلطف درآی

۱. آیه شریفه ۲۶ از سوره الرحمن. ترجمه - هرچه بر روی زمین است فانی است.

چون خداوندت بزرگی داد و حکم
چون زبردستیت بخشید آسمان
خرده از خردان مسکین در گذار
زبردستان را همیشه نیک دار

کام درویشان و مسکینان بده
از درون خستگان اندیشه کن
تا همه کارت برآرد کردگار
وز دعای مردم پرهیزکار
با بدان بد باش با نیکان نکو
منجنیق آه مظلومان بصبح
جای گل‌گل باش جای خار خار
سخت گیرد ظالمان را در حصار

نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت برقرار

جهان نماند و خرم روان آدمی
که بازماند از او در جهان بنیکی یاد

شکوه لشکر و جاه و جمال و مالت هست
ولی بکار نیاید بسجز نکوکاری

تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی
که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای

سرای آخرت آباد کن بحسن عمل
که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
پس اعتماد مکن بردوام دولت و عمر
که دولتی دگرت در پیست جاویدان
زمین دنیا، بستان و زرع آخرتست
چو دست می‌دهدت تخم دوستی افشان
پاش تخم عبادت حبیب من زان پیش
که در زمین وجودت نماند آب روان

عمل بیار که رخت سرای آخرتست
نه عودساز بکار آیدت نه عنبرسای

ای که دستت می‌رسد کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

شکر نعمت را نکوئی کن که حق
لطف او لطفست بیرون از عدد
دوست دارد بندگان حق‌گزار
فضل او فضلست بیرون از شمار
گر بهرموئی زبانی باشدت
شکر یک نعمت نگوئی از هزار

با پژوهش در قصاید سعدی دهها مورد دیگر را می‌توان بعنوان شاهد مثال آورد که شیخ بزرگوار با حقگوئی و حقیقت‌طلبی که ذاتی و جبلّی اوست درباره مسائل عنوان شده مطرح می‌کند ولی من بمنظور جلوگیری از اطناب و اطاله کلام از آن در می‌گذرم: سعدیا چندانکه می‌دانی بگو حق نشاید گفت الا آشکار هرکه را خوف و طمع درکار نیست از ختا باکش نباشد وز تثار

نه هرکس حق تواند گفت گستاخ سخن ملکیت سعدی را مسلم

نکته شایان توجه اینکه زبان سعدی بهنگام مدح زبان مبالغه و اغراق نیست. ممدوح را به صفاتی می‌ستاید که با حقیقت و واقعیت انطباق داشته با موازین عقلی و منطقی سازگار باشد و این بدان سبب است که روح اعتدال و میانه‌روی که از متعالی‌ترین فضایل انسانی است در شخصیت سعدی بنحو کاملی شکل گرفته و از هر حیث با مدیحه‌سرایان دیگر ممتازش ساخته است. زهد و تقوی، آزادگی و وارستگی و قناعت و بی‌نیازی به سعدی این شجاعت را می‌دهد که وقتی زبان به مدح پادشاه یا امیری می‌گشاید بگوید: هزار سال نگویم بقای عمر تو باد که این مبالغه دائم ز عقل نشماری همی سعادت و توفیق بر مزیدت باد که حق‌گزاری و ناحق بسی نیازاری

نگویمت بتکلف «فلان دولت و دین» سپهر مجد و معالی، جهان‌دانش و داد یکی دعا کنمت بی‌رعونت^۱ از سر صدق «خداات در نفس آخرین پیام‌رزا»

نگویمت چو زیان‌آوران رنگ‌آمیز که ابر مشک‌فشانی و بحر‌گوهرزای نکاهد آنچه نوشته است و عمر نفرزاید پس این چه فایده گفتن که تا بحشر پهای

یارب الهامش بنیکوئی بده وز بقای عمر برخوردار دار
جاودان از دور گیتی کام دل در کنارت باد و دشمن برکنار

تصور می‌کنم که حس احترام و قدرشناسی بی‌حد و حصر و بی‌شائبه سیف‌الدین محمد نسبت به سعدی از همین خصوصیات انسانی و اخلاقی و احتوای سخن و شیوه گفتار او نشأت بگیرد و گرنه شاعری مبارز و بی‌باک، تندرو و پرخاشگر و نقاد و سخن‌سنج چون سیف‌الدین محمد که هرگونه مدح و ثناگوئی را درباره حاکمان جور هرگز نمی‌بخشد و به شاعران و سخنوران تأکید می‌کند که زبان خود را از ستایش امرا و حکام و فرمانروایان و قدرتمندان نگهدارند هرگز چنین سر برآستان سعدی نمی‌سائید و تا این حد مسحور و مجذوب سخن او نمی‌شد و سروده‌های خود را در مقابل سروده‌های سعدی چون قطره‌ای در مقابل دریا قلمداد نمی‌کرد. در هر حال اگر سیف‌الدین محمد این همت و تهور را دارد که بگوید:

بنزد همت من خردی ای بزرگ امیر امیر سخت دل سست‌رأی بی‌تدبیر
 بعدل چون نکند ملک را بهشت صفت اگرچه حور بود زاهل دوزخست امیر
 تو ای امیر اگر خواهی غلامانی تو بنده‌ای و ترا از خدای نیست گزیر
 شجاعت و شهامت فطری این امکان را به سعدی می‌دهد که به پادشاه زمان خویش بگوید:

ای پادشاه شهر چو وقت فرا رسد تو نیز بنا گدای محلت برابری
 گر پنج نوبت بدر قصر می‌زنند نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
 دنیا زنیست عشوده و دلستان و لیک با کس بسر همی نبرد عهد شوهری
 آهسته رو که بر سر بسیار مردمست این جرم خاک را که تو امروز بر سری
 آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت دیگر که چشم دارد از او مهر مادری
 مردی گمان مبر که پنجه‌است و زور و کتف با نفس اگر برآئی دانم که شاطری
 با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری
 هشدار تا نیفکندت پیروی نفس در ورطه‌ای که سود ندارد شناوری

اینک دو قصیده‌ای را که سیف‌الدین محمد به اقتضای شیخ اجل سعدی سروده است در مقابل هم می‌گذارم و به این فصل پایان می‌دهم:

سعدی -

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار

خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن برگلزار
 که نه وقتست که در خانه بخفتی بیکار
 بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
 نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
 آفرینش همه تنبیه خداوند دلست
 دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
 اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود
 هرکه فکرت نکند نقش بود بردیوار
 کوه و دریا و درختان همه در تسیبند
 نه همه مستمعی فهم کند این اسرار
 خبرت هست که مرغان سحر می‌گویند
 آخر ای خفته سر از خواب جهالت بردار
 هرکه امروز نبیند اثر قدرت او
 غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
 تاکی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
 حیف‌باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
 که تواند که دهد میوه الوان از چوب
 یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار
 وقت آنست که داماد گل از حجله غیب
 بدر آید که درختان همه کردند نثار
 آدمیزاد اگر در طرب آید نه عجب
 سرو در باغ برقصد آمده و بید و چنار
 باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
 بامدادان چو سر نافه آهوی تار
 مزدگانی که گل از غنچه برون می‌آید
 صد هزار آقچه^۱ ریزند درختان بهار

۱. آقچه: مأخوذ از ترکی بمعنی اشرفی و مسکوک طلا.

باد گیسوی درختان چمن شانه کند
 بوی نسرين و قرنفل بدمد در افطار
 ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر
 راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
 باد بوی سمن آورد گل و نرگس و بید
 در دکان بچه رونق بگشاید عطار
 خیری و خطمی و نیلوفر بستان افروز
 نقشهائیکه در او خیره بماند ابصار
 ارغوان ریخته بر درگه خضراء چمن
 همچنانست که برتخته دیبا دینار
 این هنوز اول آثار جهان افروز است
 باش تا خیمه زند دولت نیسان^۱ و ایار^۲
 شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز
 باش تا حامله گردند بالوان ثمار
 عقل حیران شود از خوشه زرین عنب^۳
 فهم عاجز شود از حقه و یاقوت انار
 بندهای رطب از نخل فرو آویزند
 نخلبندان قضا و قدر شیرین‌کار
 تانه تاریک بود سایه انبوه درخت
 زیر هر برگ چراغی بنهند از گل تار
 سیب را هرطرفی داده طبیعت رنگی
 هم بر آنگونه که گلگونه کند روی نگار
 شکل امرو^۴ تو گوئی که ز شیرینی و لطف
 کوزه‌ای چند نباتست معلق بر بار

۱. مأخوذ از سریانی نام ماه هفتم از سال رومیان که مطابق با ماه دوم بهار است.

۲. ایار: مأخوذ از سریانی نام ماه هشتم از سال رومیان که مطابق با ماه سوم بهار است.

۳. عنب: انگور.

۴. امرو: گلابی.

هیچ دربه نتوان گفت چه گفتی که به‌است
 به از این فضل و کمالش نتوان کرد اظهار
 حشو انجیر چو حلواگر استاد که او
 حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
 آب در پای ترنج و به و بادام روان
 همچو در زیر درختان بهشتی انبار
 گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین
 ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
 پاک و بی‌عیب خداییکه بتقدیر عزیز
 ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
 پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور
 نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
 چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ^۱
 انگبین از مگس نحل^۲ در از دریا بار
 نیک بسیار بگفتیم در این باب سخن
 و اندکی بیش نگفتم هنوز از بسیار
 تا قیامت سخن اندر کرم رحمت او
 همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
 آن که باشد که نبندد کمر طاعت او
 جای آنست که کافر بگشاید ز نار
 نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است
 شکر انعام تو هرگز نکند شکرگذار
 این همه پرده که بر کرده ما می‌پوشی
 گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار^۳
 ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت
 تاب قهر تو نیاریم خدایا ز نهار

۱. میغ: ابر.

۲. مگس نحل: زنبور عسل.

۳. دیار: کسی.

فعلهائی که زما دیدی و نپسندیدی
 بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
 سعدیا راست روان گوی سعادت بردند
 راستی کن که بمنزل نرود کج رفتار
 حبذا عمر گرانمایه که در لغو برفت
 یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
 درد پنهان بتو گویم که خداوند منی
 یا نگویم؟ که تو خود مطلعی براسرار
 * * *

سیف‌الدین محمد -

چند گفتم که فراموش کنم صحبت یار
 یاد او می‌دهم رنگ گل و بوی بهار
 بلبل از وصلت گل‌بانگ برآورده چنانک
 در چمن ناله کند مرغ جدا مانده زیار
 چون زچنگ غمش آهنگ فغان پست کنم
 خاصه این لحظه که صد ناله برآمد زهزار
 من چرا باشم خاموش چو بلبل کاکنون
 حسن رخسار گل افزود جمال گلزار
 باغ را آب فزوده لب جوی از سبزه
 دم طاوس نموده سرشاخ از اشجار
 زآتش لاله علمدار شده دامن طور
 شاخ چون جیب کلیمست محلّ انوار
 دست قدرت که ورا نامیه چون انگشتست
 برسر شاخ گل از غنچه نهاده دستار
 آب روی چمن افزود ببنزد مردم
 شبنم قطره صفت برگل آتش رخسار

لاله بردامن سبزه است بدان سان گویی
 که بشنگرف^۱ کسی نقطه زند برزنگار^۲
 رعد تا صور دمیدست و زمین زنده شده
 همبر سدره^۳ و طویست^۴ درخت از ازهار^۵
 راست چون مرده مبعوث دگر باره بیافت
 کسوه نو زریاحین چمن کهنه شعار
 حوریانند ریاحین و بساتین چو بهشت
 وقت آنست که جانان بنماید دیدار
 ای بت سنگدل و ای صنم سیم عذار
 بررخ خوب تو عاشق فلک آینه‌دار^۶
 ناگهان چون بگشادی در دکان جمال
 گل‌فروشان چمن را بشکستی بازار
 سوره یوسف حسن تو همی خواند مگر
 آیت روی تو بنمود زرحمت آثار
 دهن خوش‌دم تو مرده دل را عیسی
 شکن طره تو زنده جان را زَنار
 صفت نقطه یاقوت دهانت چکنم
 گندر آن دایره اندیشه نمی‌یابد یار
 باثر پیش دهان و لب تو بی‌کارند
 بسته چرب‌زبان و شکر شیرین کار
 قلم صنع برد از پی تصویر عقیق
 سرخی از لعل لب تو بزبان چون پرگار

۱. شنگرف: ماده‌ای سرخ‌رنگ.

۲. زنگار: اکسید مس و زنگ فلزات که رنگ آن سبز باشد.

۳. سدره: سدره‌المنتهی، درختی در آسمان هشتم.

۴. طویبی: نام درختی در بهشت.

۵. ازهار: گلها و شکوفه‌ها.

۶. مطلع دوم قصیده.

برقع روی تو از پرتو رخساره تو
 هست چون ابر که از برق شود آتش‌بار
 آتش روی ترا دود بود از مه و خور
 شعر^۱ زلفین ترا پود بود از شب تار
 با چنین روی چو در گوش کنی مُروارید
 شود از عکس رخت دانه دُر چون گلنار
 بحر لطفی وز اوصاف تو بر روی تو موج
 گنج حسنی و بر اطراف تو از زلف تو مار
 باز سودای ترا زقه^۲ جان در چنگل
 مرغ اندوه ترا دانه دل در منقار
 تو مرا بوده چو دل را طرب و تن را جان
 من ترا گشته چو مه را کلف^۳ و گل را خار
 سپر افکندم در وصف کمانِ ابروت
 بی‌زبان مانده‌ام همچو دهانِ سوفار^۴
 آدم آن روز همی گفت ثنای تو که بود
 طین لازب^۵، که توی گوهر و انسان فخر^۶
 ای خوشا دولت عشق تو که با محنت او
 شد دل تنگ من از نعمت غم برخوردار
 حسن روی تو عجب تابچه خداست که هست
 جُرم عشاق تو همچون حسنات ابرار
 مستفیدند دل و جان ز تو چون عقل از علم
 مستفادند مه و خور ز تو چون نور از نار

۱. شعر: موی.

۲. زقه: به فتح اول و کسر ثانی بمعنی غذائی که مرغ بجوجه خود بدهان می‌دهد.

۳. کلف: لکه‌هائی که بر روی ماه دیده شود.

۴. سوفار: دهانه تیر یعنی آنجائی از تیر که چله کمان را در آن بند کنند.

۵. طین لازب: گل چسبنده.

۶. فخر: سفالگر، کوزه‌گر و کوره‌پز. بسیار فخرکننده.

آن عجب نیست که ارواح و معانی یابند
 از غبار درت اشباح و صور بردیوار
 آسمان را و زمین را شود از پرتو تو
 ذرها جمله چو خورشید و کواکب اقمار
 من زمهرت چو درم مهر گرفتم که بقدر
 خوب رویان چو پیشزند و تویی چون دینار
 می‌نهد در دل فرهاد چو مهر شیرین
 خسرو عشق تو در مخزن جانم اسرار
 عقل را پنبه کند عشق تو و از اثرش
 همچو حلاج زند مرد علم بر سر دار
 ای تو نزدیک بدل، پرده زرخ دورافکن
 تا کند پیش رخت شرک بتوحید اقرار
 گر تو یکبار بدو روی نمایی پس از آن
 پیش تو سجده کند کفر چو ایمان صدبار
 ز آتش شوق تو گر هیچ دلش گرم شود
 آب برخاک درت چرخ زند چون عصار
 بر زمین گر ز سر کوی تو بادی بوزد
 خاک دیگر نکند بی تو چو سیماب قرار
 ای که در معرض اوصاف جمالت بعدد
 ذره اندک بود و قطره نباشد بسیار
 عقل را در دو جهان وقت حساب خوبان
 ابتدا از تو بود چون زیک آغاز شمار
 چکنم وصل جمال تو که از آرایش
 بی نیاز است رخ تو چه یدالله زنگار
 با مهم غم عشق تو یکبار ببست
 در دکان کفایت خرد کار گزار
 موج اسرار زند بحر دل من چو شود
 خنجر عشق زخونم چو صدف گوهر دار

در بدن جان چو خری‌دان برسن برسته
 گر غمت از دل تنگم بدر اندازد بار
 زنده‌یی همچو مرا پیشتر از مرگ بدن
 بی‌غم عشق تو جان مرده بود دل‌بیمار
 پشتم امروز قوی گشت که رویم سوی تست
 بر سر چرخ زخم پا بچنین استظهار
 نفسم گشت فروزنده چو آتش زان روز
 که مرا زند تو در سوخته افگند شرار
 خلط اندیشه غیر تو زخاطر برود
 نوشداروی غم تو چو کند در دل کار
 مست غفلت شدم از جام امانی و مرا
 زین چنین سُکر کند خمر محبت هشیار
 هرزمان عشقِ هُما سایه مرا می‌گوید
 که تو شاهین جهانی منشین برمُردار
 ای امام متنعّم بطعام شاهان
 تا تو فربه شده‌ای پهلوی دین است نزار
 باز پاکیزه خورش باش که با همت دون
 نه تو شایسته عشقی نه زغن مرغِ شکار
 ترک دنیای دنی‌گیر که لایق نبود
 تو بدو مفتخر و او ز تو می‌دارد عار
 سخت در گردنت افتاد کمندش عجب ار
 دست حکمش نبرد پای ترا از سرکار
 بزر و سیم جهان فخر میاور که بسی
 مار را گنج بود مورچگانرا انبار
 دامن جامه جان پاک کن از گرد حَذَث
 زانکه لایق نبود جیب مسیحا بغبار
 این زمان دولت گوساله‌پرستان زر است
 گاو اگر بانگ کند ره بزندشان بخوار

عابد آن بت سیم‌اند جهانی، که ازو
 شد مرصع بگهر اسب و خران را افسار
 گردن ناقهٔ صالح بجرس لایق نیست
 چون شتر بارکش و همچو جرس بانگ مدار
 کار این قوم بهارون قضاکن تسلیم
 تو برو تا سخن از حق شنوی موسی‌وار
 زه روای مرد که چون دست‌زنان حاجتمند
 نیست با نور الهی ید بیضا بسوار
 عزم این کار کن از علم نداری غم نیست
 در صف معرکه رستم چه پیاده چه سوار
 ورتو خواهی که زیهر تو جنود ملکوت
 ملک گیرند برو با تن خود کن پیکار
 ورتو چنانست مرادت که درخت قدرت
 شاخ بر سدره رساند ززمین بیخ برآر
 ورتو خواهی از صفت عشق بگویم آسان
 نکته‌یی با تو اگر بر تو نیاید دشوار
 عشق کاریست که عجز است درو دست‌آویز
 عشق راهیست که جانست درو پای‌افزار
 عشق شهریست که در وی نبود دل را مرگ
 عشق بحر است که از وی نرسد جان بکنار
 اندرین دور که رفت از پی نان دین را آب
 شاهبازان چو شتر مرغ شدند آتش‌خوار
 راست گویم چو کدو جمله گلو و شکمند
 این جماعت که زپالیز زمانند خیار
 دین ازین قوم ضعیف است ازیرا ببرد
 ظلمت چهرهٔ شب روشنی روی نهار
 کم عیار است زر شرع، چو هر قلابی
 سکه برد از درم دین زبرای دینار

عزت از فقر طلب کز اثر او پاکست
 شمرت از حشو ثناهای سلاطین کبار
 دین قوی دار که از قوت اسلام برست
 حجر و کعبه زتقییل و طواف کفار
 مدح مخلوق مکن تا سخت راست شود
 کآب از همرهی سنگ رود ناهموار
 شکر کن شکر که از فاقه نداری این خوف
 که عزیز سخت را بطمع کردی خوار
 هست امید که یک روز ترا نظم دهد
 شعر قدسی تو در سلک سکوت نظار
 آن ملوکی که به شمس فلکی نور دهند
 زان نفوس ملکی تحت ظلال الاطمار^۱
 زین سخنها که سنایی برد از نورش رنگ
 ور بُدی زنده چو گل بوی گرفتگی عطار
 جای آنست که فخر آری و گویی کامروز
 خسرو ملک کلام من شیرین گفتار
 آبرو برده‌ای از رود سرایان سخن
 چنگشان ساز ندارد تو بزن موسیقار
 از پی مجلس عشاق غزل‌گوی غزل
 که ز قول تو چو می مایه سکر است اشعار
 بقبول ورد مردم گهر نظم ترا
 نرخی کاسد نشود، تیز نگرده بازار
 زانکه با نغمه موزون نبود حاجتمند
 قول بلبل باصولی که زند دست چنار
 ورترا شهرت سعدی نبود نقصی نیست
 حاجتی نیست در اسلام اذان را بمنار

۱. ظلال الاطمار: سایبان‌های کهنه و پوسیده.

سیف فرغانی کردار نکو کن نه سخن
 زشت باشد که نکو گوی بود بدکردار
 ورنه کم‌گوی سخن، رو پس از این خامش باش
 که خموشی زگناه سخن است استغفار

سعدی -

شرف نفس بجدوست و کرامت بسجود
 هرکه این هردو ندارد عدمش به ز وجود
 ای که در نعمت و نازی بجهان غره^۱ مباش
 که محالست درین مرحله امکان خلود
 وی که در شدت فقری و پریشانی حال
 صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود^۲
 این همان چشمه خورشید جهان افروزست
 که همی تافت برآرامگه عاد^۳ و ثمود^۴
 خاک مصر طرب‌انگیز نبینی که همان
 خاک مصرست، ولی بر سر فرعون و جنود^۵
 دنیی آن‌قدر ندارد که بدو رشک برند
 ای برادر، که نه محسود بماند نه حسود
 قیمت خود بملاهی^۶ و مناهی^۷ مشکن
 گرت ایمان درستست بروز موعود^۸

۱. غره: مغرور، خودبین، فریفته.

۲. معدود: اندک، انگشت‌شمار.

۳. عاد: نام مردی از عربست که قوم هود بدو منسوب بود.

۴. ثمود: نام قبیله‌ای که صالح پیغمبر آن بود.

۵. جنود: لشکرها، جمع جُند.

۶. ملاهی: جمع ملهی، آلات و ادوات لهو لعب.

۷. مناهی: جمع منهی، کارهای نهی‌شده، گناهان و جرائم.

۸. روز موعود: روز قیامت، روز رستخیز.

دست حاجت که بری پیش خداوندی بر

که کریمست و رحیمست و غفورست^۱ و ودود^۲

از ثری^۳ تا بشریا^۴ بعبودیت^۵ او

همه در ذکر و مناجات و قیامت و قعود^۶

سیف‌الدین محمد -

همه دانند که از بهر سجود آمد وجود^۷
مرد همکاسه نعمت نشود با محمود
بهر دنیا بر او نیست سکندر محسود
خلق آزرده مدار از خود و حق ناخشنود
که بظلم از دل درویش برآوردی دود
زیر این خاک از آن آتش و آب افتد زود
من همی گویمت از پشه بترس ای نمرود
که بیک صیحه^۸ شوی زیر وزیر همچو ثمود
ای که از بهر تو آفاق گرفتند جنود
پس ازین بادگران بی تو بسی خواهد بود
هم باآخر رسد آن چیز که باشد معدود
نه تویی باقی و خالد نه جهان جای خلود

هرکه همچون من و تو از عدم آمد بوجود
تا بسی محنت خدمت نکشد همچو ایاز
هرکه مانند خضر^۹ آب حیات دین یافت
ای که برخلق حقت دست و ولایت دادست
آتش اندر بُنه خویش زدی ای ظالم
گرچه داری رخ چون آتش و اندام چو آب
ورچه در کبر بنمرود^{۱۰} رسیدی و گذشت
زبر و زیر مکن کار جهانی چون عاد
تا گریبان تو از دست اجل بستانند
پیش از این بی دگران با تو بسی بود جهان
گرچه عمر تو درازست، چو روزی چندست
ورچه خوش نایدت از دنیی فانی رفتن

۱. غفور: آمرزگار، یکی از صفات باریتعالی است.

۲. ودود: بسیار دوست دارنده، از صفات حضرت حق است.

۳. ثری: خاک، زمین، زمین نمناک.

۴. ثریا: پروین.

۵. عبودیت: بندگی، پرستش.

۶. قیام و قعود: مراد برخاستن و نشستن در نماز است.

۷. ناظر است به آیه کریمه ۵۶ از سوره مبارکه الذاریات - وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا

لِيَعْبُدُونِ = و نیافریدم جن و آدمی را مگر برای آنکه بپرستند مرا.

۸. خضر: نام پیغمبری که صاحب حضرت موسی علیه السلام بود. نام اصلی این پیامبر را

تالیا گفته‌اند و در زبان پارسی ایلایاوهن می‌گویند.

۹. نمرود: پادشاهی که حکم کرد حضرت ابراهیم را در آتش اندازند.

۱۰. صیحه: غرش و رعد.

نرم بالای زمین رو که بزیر خاکست
 این زر سرخ که روی تو ز عشقش زردست
 عمر اندر طلبش صرف شود آنت زیان!
 رو هوا گیر چو آتش که ز بهر نان مرد
 عاقبت بد بجزای عمل خود برسید
 نیک‌بختان را مقصود رضای حقست
 گر درم داری با خلق کرم کن زیرا

سرو سیمین قد و رو و گل رنگین خدود^۱
 هست همچون درم قلب و مس سیم‌اندود
 دگری بعد تو ز آن مایه کند، اینت سود!
 تا درین خاک بود آب خورد خون‌آلود
 خار می‌کاشت از آن گل نتوانست درود
 بخت خود بدمکن و باز ممان از مقصود
 «شرف نفس بجدوست و کرامت بسجود»^۲

* * *

۱. خدود: جمع خد بمعنی روی و رخسار.
 ۲. مصراعی که از سعدی تضمین نموده است.

«سیر فکری سیف‌الدین محمد در غزلسرائی»

عجب نبود گر از شعرم بمردم درفتد شوری
 دلم با عشق تو گرمست و سوزی در نفس دارم
 «سیف‌الدین محمد»

همانطور که در صفحات قبل اشاره شد سیف‌الدین محمد در غزل از سعدی پیروی کرده، با این تفاوت که محتوای غزل‌های سعدی عاشقانه است و درونمایه غزل‌های سیف‌الدین محمد عارفانه.

می‌دانیم که غزل عاشقانه با نام سعدی عجین است. روح زیباپرست سعدی عالیت‌ترین احساسات و عواطف بشری را در قالب غزل ریخته و با کمال هنرمندی داستان عشق و شیدانی را برای بشریت رقم زده است.

عشق این لطیفه‌نهایی که انسان را به سرزمین رؤیاها و تخیلات روح‌پرور رهسپار می‌سازد، این پدیده زیبا که از اعماق وجود طبایع حسّاس و سرشته‌های شدیدالتأثر نشأت گرفته، آنها را از زشتی و پلشتی این دنیای دُون‌پرور خفقان‌آور به دیار زیبای آزادی و نجات رهنمون می‌شود، این گوهر بی‌همتا و توصیف‌ناپذیری که انسان درد آشنا و دردمند و مغموم و در خود فرو رفته را از غوغای سرسام‌آور زندگی آسوده کرده و به ابدیت پیوند می‌دهد در غزل‌های عاشقانه سعدی به اوج کمال و بالندگی و قدرت و قوت رسیده بگونه‌ای که سیف‌الدین محمد در قصیده خویش به وصف آن پرداخته است:

بسی نماند ز اشعار عاشقانه تو
ببزم عشق ترشح کند چو آب حیات
بمجلسی که کسان ساز عشق بنوازند
چو در رباب غزل پرده ساز شد طبع
ز خمر عشق قدحهاست هریکی غزلت

که شاهبیت سخنها شود فسانه تو
زلال ذوق ز اشعار عاشقانه تو
هزار نغمه ایشان و یک ترانه تو
بچنگ زهره بریشم دهد چغانه تو
چو آب گشته روان از شرابخانه تو
«الی آخر»

اما با اینهمه محتوای غزلهای سیف‌الدین محمد عرفانی است. قالب غزل وسیله‌ای بوده است در دست او برای شناساندن مفاهیم عرفان پویا و انسان‌ساز اسلامی. عشقی که سیف‌الدین محمد از آن دم می‌زند عشقی زمینی و مجازی نیست. عشقی است ازلی و ابدی و آسمانی یعنی همان عشقی که سنائی و عطار و عراقی و مولوی و حافظ و سایر شعرای متصوف از آن دم زده‌اند:

عشق نماز دلست مسجد او کوی دوست
خمر الهیست عشق ساقی او دست فضل
عشق چو آورد حکم از بر سلطان حسن
ترک دو عالم شناس اول تکبیر او
بی‌خبری از دو کون مبداء تأثیر او
در تو عملها کند حزن بتقریر او
«سیف‌الدین محمد»

هرکه در عشق نمیرد ببقای نرسد
تو بخود رفتی از آن کار بجایی نرسید
سعی بی عشق ترا فایده ندهد که کسی
هرکه راهست مقام از حرم عشق برون
تندرستی که ندانست نجات اندر عشق
مرد باقی نشود تا بفنایی نرسد
هرکه از خود نرود هیچ بجایی نرسد
بمقامات عنایت بغنایی نرسد
گرچه در کعبه نشیند بصفایی نرسد
اینت بیمار که هرگز بشفایی نرسد
«سیف‌الدین محمد»

حدیث عشق در گفتن نیاید
ز زید و عمرو مشنوکین حکایت
جمال عشق خواهی جان فدا کن
شعاع روی او را پرده برگیر
از آن مردان شیرافکن طلب عشق
غم عشق از ازل آمد زمردان
چنین دُر هیچ در سفتن نیاید
چو او عمرو درگفتن نیاید
که هرگز کار جان از تن نیاید
که آن خورشید در روزن نیاید
کزین مردان همچون زن نیاید
و گرچه آن به آوردن نیاید

سری بی‌دولتست آنرا که با عشق
از آنجا دست در گردن نیاید
چو زنده سیف فرغانی بعشقست
چراغ جانش را مردن نیاید

دی یکی گفت که از عشق خبرها دارد
سر خود گیر که این کار خطرها دارد
دگری گفت قدم در نه و اندیشه مکن
اندرین بحر که این بحر گهرها دارد
هفت عضوم زغم عشق تو خون می‌گیرند
اشک خونین بجز از چشم ممرها دارد
از غم اندیشه ندارم که در این کار دلم
از پی خون شدن ای دوست جگرها دارد
گر بتیغم بزنی کشته نگردم که چو شمع
گردنم از پی شمشیر تو سرها دارد
انده عشق تو امروز در آویخت چو فقر
بگدایان که توانگر غم زرها دارد
سیف فرغانی اگر مرد بود بنشیند
پس هر پرده که در پیش سفرها دارد

راستی عشق عرفانی چیست؟ نمی‌دانیم.

برای کسانی که به‌وادی خطیر عرفان عملی قدم نگذاشته‌اند عشق نمودی غامض و پیچیده و معمائی لاینحل است. شناخت این عشق فقط برای عارفانی میسر است که مراتب و مراحل سلوک عرفانی را پیموده‌اند. آن رهروانی که به نفس سرکش خویش مهار زده، هواجس نفسانی، خشم و شهوت، آرزو و طمع و امیال و غرایز حیوانی را در خویشتن خویش سوزانده‌اند. عاشقانی که از همه هستی درگذشته و در ورای این جهان به عالم قدس و به‌وادی ایمن عشق و شیدائی رسیده‌اند. آن سالکانی که مصداق بارز آیه کریمه *يُجِبُّهُمْ وَيَجِيبُوهُمْ*^۱ بوده، جاذبه‌های روحی آنها را به‌سوی دوست کشانده است. آن سوختگانی که در اشتیاق وصال معشوق سوخته‌اند و در راه وصل دوست هیچ خوف و هراس و تردیدی بخود راه نداده‌اند. آن خداجویان حق‌پرستی که درس عشق و شیفتگی و پختن و سوختن را تنها در دفتر و کتاب نیافته‌اند. آنها که کمالات معنوی را در پیمودن درجات و مدارج تکامل انسانی و سیر و سلوک روحی دانسته‌اند. آن انسانهای کامل و سالکان اصلی که به کمال انسانی رسیده و گوهر ذاتی خویش را متصل به سرچشمه عشق الهی نموده‌اند. آنها که تحت تأثیر و ارادت غیبی از خود بیخود شده و نیک و بد و سود و زیان این جهان را نادیده گرفته و چنان با خدای خویش مشغول شده که از

۱. قسمتی از آیه ۵۴ سوره مبارکه مائده = پروردگار آنها را دوست دارد و آنها نیز پروردگار را دوست دارند.

همه چیز غافل گردیده‌اند. آنها که در ذات و صفات به کمال رسیده و پی برده‌اند که آنچه در زمین و آسمانهاست بسوی مقصد و هدفی معلوم در حرکتند و انسان این اشرف مخلوقات که دارای گوهری تابناک و جانی والا است می‌تواند با جهشهای روحی به بلندائی از کمال و معرفت صعود کند که صفات و سجایای اهورائی در وجدان بیدارش متمکن شده و فارغ از هرگونه رنج و الم و تشویش با جانی سرمست از شوق و جذبه و شور «ارجعی» گویان در انتظار دیدار معشوق باشد تا سرانجام در اقیانوس بی‌آغاز و بی‌انجام رحمت خداوندی خود را رها سازد و به وصال معبود حقیقی نایل گردد و بگوید: یا أَيَّتْهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّاتِي^۱...

سماع نامت ای دلبر مرا کرده‌ست سرگردان

بیادستی بزن تا من زخود بیرون نهم پای
اگر ملک دو عالم را بمن بخشی یقین می‌دان

که نپسندم اقامت را برون از کوی تو جای
چو وصلت آرزو دارم نخواهم زیستن بی‌تو

روا داری من مسکین بمیرم در تمنایی
نمی‌دانم بدین طالع بروز وصل چون آرد

شب هجران لیلی را چون مجنون ناشکیبایی
بجز عاشق نبیند کس جمال روی جانانرا

نمودن کار خورشید است و دیدن کار بینایی
عزیز مصر شناسد که او را کیست درخانه

کمال حسن یوسف را نداند جز زلیخایی
چو معدی سیف فرغانی جهانرا عذر می‌گوید

«نه من تنها گرفتارم بدم زلف زیبایی»^۲

هر شبی برخاک ریزم آب چشمی همچو شمع
کاتشی در من فتاد از التهاب روی تو

۱. سوره مبارکه فجر آیات ۲۷، ۲۸، ۲۹ و ۳۰ ترجمه: ای نفس قدسی مطمئن و دل آرام (بیاد خدا)، امروز بحضور پروردگارت باز آی که تو خشنود (به نعمتهای ابدی او) و او راضی از اعمال نیک تست. باز آی و در صف بندگان خاص من درآی. و در بهشت رضوان من داخل شو.
۲. مصرعای که سیف‌الدین محمد از غزل سعدی تضمین نموده است.

چهره خورشید کندر گلشن گردون گلست

یافت همچون میوه رنگ از ماهتاب روی تو

ای جمال تو جهان‌آرای دردلهای ما

از چه محبوبست حسن؟ از انتساب روی تو

هر شبی خورشید زرگر آن ترازو دار فیض

می‌دهد مه را زکاتی از نصاب روی تو

همچو مشک و عنبر از بهر مشام اهل خلد

خاک فردوسست خوشبوی از گلاب روی تو

در مدارس رفتم و کردم نظر در باب علم

آن همه فصلست بیرون از کتاب روی تو

در فصول هر کتابی فکر کردم سطر سطر

نیست اندر هیچ خط حرفی زیاب روی تو

«سیف‌الدین محمد»

* * *

اگر خورشید و مه نبود برین گردون مینایی

تو از رو پرده برگیر و همی کن عالم‌آرایی

سزای وصف روی تو سخن در طبع کس ناید

که در تو خیره می‌ماند چو من چشم تماشایی

میان جمع مهریوان همه چون شب سیه‌مویان

تو باین روی چون خورشید همچون روز پیدایی

ترا لیلی شاید گفت لکن عاقل از عشقت

عجب بُود کچون مجنون برآرد سر بشیدایی

منم از عشق روی تو مقیم خاک کوی تو

مگس از بهر شیرینی است در دکان حلوایی

اگر در روز وصل تو نباشم جمع با یاران

من و آه سحرگاه و شب هجران و تنهایی

میان صبر و عشق ای جان نزاعست از برای دل

که اندر دل نمی‌گنجد غم عشق و شکیبایی

عزیز مصر اگر ما را ملامت‌گر بود شاید

تو حسن یوسفی داری و من مهر زلیخایی

زجان‌بازان این میدان کسی همدست من نبُود

که من در راه عشق تو بسر رفتم زبی‌پایی
«سیف‌الدین محمد»

تو در میان نه و ذکر تو در میان همه	تو در میان نه و نَبُود ز تو مکان خالی
زبان که نیست بذکر تو در دهان گردان	ببرمش که ازو به بود دهان خالی
دلم زمینی عشقت تهی نخواهد شد	اجل اگر چه کند صورتم زجان خالی
زچنگ عشق تو همچون رباب می‌نالَم	چو دم دهیش نباشد نی از فغان خالی
در آن زمان که زهستی خویش پُر بودم	نبود هم‌تم از قید این و آن خالی
از آفتاب رخت ذره ذره کم گشتم	شود بروز زاستاره آسمان خالی
همای عشق تو پرواز کرد گرد جهان	ندید در خور خود هیچ آشیان خالی

«سیف‌الدین محمد»

خودآگاهی عرفانی جانِ این شاعر دردمند و درد آشنا و مبارز را می‌سوخت. شعله‌های بینائی و میل قلبی به دیدار دوست روح تشنه او را به دریای بیکران عرفان و زلال عشق و معرفت می‌کشاند. عطش شدید جان تشنه و ملتهب او با سرودن غزلیاتی که شور و مستی و عشق از آن فرو می‌ریزد سیراب می‌شد. در این غزلیات به روح بیقرار و ناآرامی مواجه می‌شویم که در جستجوی خویشتن پنهان شده در وجودش دائم در حال مراقبه و مجاهده است. می‌خواهد خویشتن ناب و بی‌غل و غش و وجود حقیقی خویش را بشناسد. به آن «من» آشنا و بریده از وجودش باز گردد و از این دو هزاران «من» و «مای» کاذب و دروغینی که چون تارهای نامرئی روح و جسم آدمیزاده را به بند کشیده‌اند خود را رها سازد. به فطرت و سرشت انسانی خویش رجعت کند و در آن ساعات و دقائق پر از دغدغه که مسئولیتهای سنگین «انسان بودن» وجود ملتهبش را آکنده از رنج بودن و درد زیستن می‌نمود و دریافتن راهی بسوی نجات و رستگاری آراء و اندیشه‌های خویش را بررسی می‌کرد احساس خویش را رقم زند. این احساس همان احساسی است که به‌دیگر عرفا و شعرای عرفانی مشرب دست داد و آنها را از خامی به پختگی و از پختگی به سوختن کشاند. سوختگانی که تا دنیا باقی است و فکر و اندیشه و فرهنگ و تمدن زنده است اندیشه‌های آنها بر تارک فرهنگ جهانی متجلی است.

مگر نه اینست که از هنگام آفرینش «انسان» و استقرار او در گلشن رضوان و خوردن میوه ممنوع و هبوط او در این خاکدان و کشیدن رنج غربت و تنهایی، احساس عرفانی در

وجود انسان نخستین شعله زد و تازه در این اولین اخگر عشق در خویشتن خویش فرو رفت که:

از کجا آمده است؟

چرا آمده است؟

آمدنش برای چیست؟

حالا که از فردوس برین رانده شده چرا به این دیر خراب آباد افتاده است؟

آیا این روح سرگردان و جستجوگر با این چون و چراهای پی در پی:

چه می‌گوید؟

چه می‌خواهد؟

چه می‌جوید؟

چه حس می‌کند؟

آیا داستان هستی سوز عشق را باز نمی‌گوید؟

آیا رنج دورافتادن از اصل خویش را بیان نمی‌کند؟

آیا نخستین تجلی عرفان و خودآگاهی را که در وجودش شعله‌ور شده است باز

نمی‌شناسد؟

آیا ماجرای سرگردانی بر سر دوراهی انتخاب در مسیر خداگونگی یا شیطان‌صفتی را

بازگو نمی‌کند؟

چرا!

او اولین گام را در راه شناخت وجود خویش برداشته و پی برده است که وجودش از روح خدا که جای در عالم ملکوت دارد و گِل بوبناک^۱ که در این کویر فقر و سوزان خاک ماء وی گرفته سرشته شده است. احساس کرد که این نیمه وجود او، این روح خدائی و مجرد از تعلقات مادی که بسوی جاودانگی و بینهایت شدن پر می‌کشد، با این نیمه دیگر که اسیر مشتهیات و هواجس زمینی است با هم بیگانه‌اند. هیچگونه همجنسی میان این و آن نیست. مگر نه اینست که می‌گویند «همجنسی دلیل انضمام و بهم پیوستگی است».^۲ پس این جسم خاکی با این روح آسمانی را چکار؟ احساس کرد که رسالتی بزرگ و مسئولیتی سترگ بر دوشش سنگینی می‌کند. رسالت و مسئولیتی که زمین و آسمان از کشیدنش عاجز مانده بودند.

۱. گِل بوبناک = حماء مستون.

۲. أَلَيْسَ خَيْبَةً عِلَّةُ الْإِنْتِصَامِ.

معرفت و شناخت عرفانی از اینجا آغاز شد تا چنان افتاد که می‌دانیم «قایل» از خود بیگانه اولین مغلوب ابلیس و وسوسه‌های شیطانی و مقهور نفس اماره خویش گشت و «هابیل» خود آگاه نخستین شهید راه عشق الهی و معرفت عرفانی شد. مرزبندی بین عرفان و خودآگاهی با گمراهی و ضلالت از اینجا آغاز شد و این تراژدی جانسوز یعنی نبرد میان خوبی و بدی تا آخرین صفحات تاریخ بشری ادامه خواهد یافت.

حال اگر فلسفه هستی را بر مبنای واقعیتهای تجزیه و تحلیل و ارزیابی کنیم و با منطقی صحیح به این استنتاج علمی برسیم که چون بر اساس قوانین طبیعی و روابط علت و معلولی و نوامیس پایدار آفرینش هر عملی را عکس‌العملی است و بنابراین فلسفه زندگی نیز از این قانون کلی جدا نیست و حیات جاودانی یا زندگی اخروی ادامه طبیعی زندگی موقت و زودگذر دنیوی است به هدف‌داری حیات رسیده و شعله‌ای از عرفان و خودآگاهی در وجود ما ساطع شده و نخستین گام را در «خویش‌شناسی» برداشته‌ایم و بالعکس چنانچه روحیه واقعیت‌نگری و تعادل در زندگی را که منطق حیاتبخش اسلام بر آن استوار است از دست دهیم از صراط مستقیم منحرف شده به ورطه شقاوت و بدبختی سرنگون می‌شویم.

آدمیزاده موجود عجیبی است. هم در سیر صعودی و هم در سیر نزولی، هم در خوبی، و هم در بدی، هم در نام و هم در ننگ، هم در خیر و هم در شر، برغم سایر موجودات جهان، نقطه توقفی ندارد. سیر صعودی او چنانست که در لایتنهای اوج می‌گیرد به آسمانها پر می‌کشد، به ملکوت خداوندی می‌رسد، خداگونه می‌شود و آیه کریمه *وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ*^۱ درباره او مصداق پیدا می‌کند و در سیر نزولی چنان دنائت و پستی دامنگیر او می‌شود که از چارپایان نیز فرومایه‌تر شده و آیه *اولئک کالانعام بل هم اضل*^۲ درباره‌اش متحقق می‌گردد. هم در پیمودن مدارج کمال و تکامل و زیباییهای معنوی و هم در فروافتادن به قعر منجلا ب تباهی حد و مرزی نمی‌شناسد. موجودی است ناشناخته که هرچه از ظهور او در این خاکدان سپری شده و پدیده‌های آفرینش را کشف و شناسائی نموده، از شناخت و معرفت نسبت به خویش واپس مانده، با خود بیگانه شده و هویت او در طول تاریخ پیدایش مسخ گردیده است. از سوی دیگر هرچه

۱. قسمتی از آیه کریمه ۷۰ از سوره مبارکه اسراء.

ترجمه - و فرزندان آدم را بسیار گرامی داشتیم.

۲. قسمتی از آیه ۱۷۹ سوره مبارکه اعراف. ترجمه - آنها مانند چهارپایانند بلکه بسی گمراه‌ترند.

بموازات شناخت و معرفت نسبت به سایر پدیده‌های آفرینش به خود نیز اندیشیده عارف بخویشتن خویش شده و عظمت انسانی خود را باز یافته است.

سیف‌الدین محمد نیز همین نکته را می‌گوید:

طوطی جائت که دامش قفس ناسوتست^۱

عندلیبی است که جایش چمن لاهوتست^۲

بشکرهای ملون چو مگس حاجت نیست

طوطی را که زخوان ملکوتش قوتست

یوسف عقل ترا نفس تو چون زندانست

یونس روح ترا جسم تو بطن الحوتست^۳

دل تو مرده دنیا و چنین تالاب گور

سربس مرده کش تو تن چون تابوتست

هرکه او تشنه دنیا است ازو نباید عشق

مطلب آب زچاهی که در او هاروتست^۴

ای جوانمرد تو در بردن دین دنیا را

زهره‌یی دان که رخس آفت صد ماروتست^۵

آری او می‌گوید نه بینش مادی و نه فلسفه‌های مایوس، مسموم و گمراه که انسان و جهان آفرینش را پوچ، دروغ و فریب می‌شمارد و حقیقت زندگی را صرفاً مشهودات این جهانی دانسته و در ورای آن چیزی نمی‌بیند و نه اندیشه‌های مرتاضانه و خیال‌بافیهای بی‌ارزش که آدمی را کلاً با دنیا و مافیهایش بیگانه انگاشته و نه حتی عقل بوالفضول هیچکدام مشکل فلسفی بشر را حل نمی‌کند. تنها عشق است عشق و منطق عشق عرفانی که می‌تواند راز هستی را بگشاید.

عشق بیرون ازین سخن گوید

عقل در کفر و دین سخن گوید

وین ز حق‌الیقین سخن گوید

آن بیک شبهه در گمان افتد

وین زجان آفرین سخن گوید

آن خود از علم جان نداند هیچ

۱. ناسوت: عالم طبیعی و مادی.

۲. لاهوت: بارگاه خداوندی.

۳. بطن الحوت: شکم ماهی.

۴ و ۵. هاروت و ماروت: نام دو فرشته‌ای که به غضب خدا گرفتار شده و در چاه بابل سرازیر آویخته شده‌اند.

با تو عشق از نخست چون قرآن
 تا بدانجا که من و رای حجاب
 طعن کرده است عقل و گفته مرا
 خویشتن سوزد او چو پروانه
 عقل ازین می بخورد هشیارست
 من نه شاگرد طبع خود رایم
 راوی جانم از محدث عشق
 سخن شاعر از سر طبعست
 زاغ بر شاخ خشک و بلبل مست
 عشق بر هر لبی که مهر نهاد
 با کسانی که کشته عشقند
 سیف فرغانی ار خمش باشی
 همه از مهر و کین سخن گوید
 با تو آن نازنین سخن گوید
 او که باشد که این سخن گوید
 که چو شمع آتشین سخن گوید
 مست گردد همین سخن گوید
 که نه بر وفق دین سخن گوید
 با جازات چنین سخن گوید
 ضفدع^۱ از پارگین سخن گوید
 برگل و یاسمین سخن گوید
 بی‌زبان چون نگین سخن گوید
 مرده اندر زمین سخن گوید
 بزبان تو دین سخن گوید

چودست و روی بشویی و در نماز شوی
 دل از دو کون بشو تا محل راز شوی
 دراین مفاک که خاکش بخون پیالودند
 درآب دست مزین ورنه بی‌نماز شوی
 زفرها که درین بوستان گلی دارند
 بدوز چشم نظر تا باصل باز شوی
 اگر نیاز بحضرت بری بیک نظرت
 چنان کند که زکونین بی‌نیاز شوی
 چو دوست کرد نظر در تو بعد از آن رضوان
 اگر بخلد برین خواندت بناز شوی
 مگر بمجلس مستان عشق خواندت
 سزد که بر در ایشان باهتزاز شوی
 چراغ دولت خود بر فروزی ار چون شمع
 درآن میانه شبی نیم‌خورد گاز شوی

بنزد دوست که محمود اوست در عالم
 بحسن سابقه محبوب چون ایاز شوی
 بنفشه‌وار دراین باغ سیف فرغانی
 شکسته‌باشی چون سرو سرفراز شوی
 ز زهد خشک دل سرد تو چو یخ بفسرد
 ز سوز عشق چو خورشید یخ گداز شوی
 سرت پیاپی مردان کجا رسد بی عشق
 و گرچه چون امل غافلان دراز شوی
 * * *

سیف‌الدین محمد دل را محل تجلی نور حقیقت می‌داند.
 مقصود از دل چیست؟

امام محمد غزالی در کتاب گرانقدر خویش «کیمیای سعادت» به این پرسش پاسخ می‌گوید:

«اگر خواهی که خود را بشناسی، بدان که تو را که آفریده‌اند از دو چیز آفریده‌اند: یکی این کالبد ظاهر که آن را تن گویند و وی را به چشم ظاهر می‌توان دید و یکی معنی باطن که آن را نفس گویند و جان و دل گویند و آن را به بصیرت باطن توان شناخت و به چشم ظاهر نتوان دید و حقیقت تو آن معنی باطن است و هرچه جز آنست تبع وی است و لشکر و خدمتکار وی است و ما آنرا نام، دل خواهیم نهاد و چون حدیث دل کنیم بدان که آن حقیقت آدمی را می‌خواهیم که گاه آنرا روح گویند و گاه نفس و بدین دل نه آن گوشت پاره می‌خواهیم که در سینه نهاده است از جانب چپ، که آنرا قدری نباشد و آن ستوران را نیز باشد و مرده را باشد و آن را به چشم ظاهر بتوان دید و هرچه آن را بدین چشم بتوان دید از این عالم باشد که آن را عالم شهادت گویند. و حقیقت دل از این عالم نیست و بدین عالم غریب آمده است و همه اعضای تن لشکر وی‌اند و پادشاه جمله تن، وی است و معرفت خدای تعالی و مشاهدت جمال حضرت وی صفت وی است و معرفت حقیقت وی و معرفت صفات وی کلید معرفت خدای تعالی است. جهد کن تا وی را بشناسی که آن گوهر عزیز است.»

دل نمیرد تا ابد گر عشق باشد جان دل

تن چو جان پاینده گردد گر برد فرمان دل

پادشاه دل جهانگیر و جهانبخش است رو

گر ولایت خواهی ای جان آن دل شو آن دل

آبدانی^۱ کرد نتوانند شاهان جهان

اندر آن کشور که ویرانی کند سلطان دل

عاقبت بر ملک جان منشور سلطانی دهند

هر که او را در حساب آرند در دیوان دل

چون طبیب فضل دل را دردمند عشق کرد

گر هلاک جان نمی‌خواهی مکن درمانِ دل

گری دولت را جز آن حضرت نباشد جای‌گاه

شهباز همّت از بروی زند چوگان دل

مردگانرا همچو عیسی زنده‌گر دانی بدم

خضر جانّت از آب خورد از چشمه حیوان دل

چون تو در دریای غفلت غرقه‌یی همچون صدف

زان نمی‌دانی که گوهر عشق دارد کانِ دل

غیر عشق ارجان بود در دل منه کرسی او

زانکه شاه عشق دارد تخت در دیوان دل

دوست نشاندی نهال عشق خود در باغ جان

در سفال تن اگر برنامدی ریحان دل

تا کند بر جان تجلّی روی معنی دار دوست

رسم صورت محو گردان از نگارستان دل

ای دل و جانرا ز روی تو هزاران نیکوی

تو دل جانی بدان روی نکو یا جانِ دل

از رخ خوب تو افکنند اسب در صحرای جان

شاه عشق تو که می‌زدگوی در میدان دل

همچو سوره بر سر جان تاج بسم‌الله نهد

آیت عشق تو گر نازل شود در شأن دل

سیف فرغانی برو شاگردی او کن که خواند

یک ورق از علم عشقش در دبیرستان دل

سیف‌الدین محمد در پوشش غزل به تبیین جهان‌بینی عرفانی می‌پردازد. مسائل عرفانی را تعلیم می‌دهد. اصطلاحات عرفانی را به زبان شعر تفسیر می‌کند. از عشق الهی

سخن می‌گوید. عشق را توصیف می‌کند. به‌محبوب و معبود عالم هستی عشق می‌ورزد. صفات معشوق را می‌ستاید. در عشق و هجران دوست می‌سوزد. از فرقت دوست می‌نالَد اما امیدوار است که روزی به‌وصال محبوب رسد.

ترا اگرچه فراغت بود زیاری من	بریده نیست زوصلت امیدواری من
از آرزوی تو در خاک و خون همی گردم	بیا و عزت خود بازبین و خواری من
در اشتیاق تو شبها چنان بنالیدم	که خسته شد دل شب از فغان و زاری من
غم تو خوردم و خون شد دلم جزاک‌الله	که خوش قیام نمودی بغمگساری من
مرا غم تو بیاطل همی کشید چه سود	اگر برآری دستی بغمگساری من
ز صبر و عقل درین وقت شکرها دارم	که در فراق تو چون می‌کنند یاری من
جماعتی که مرا منع می‌کنند از تو	ببین قساوت ایشان و بردباری من
فسرده طبع نداند که از سر سوزست	چو شمع در غم عشق تو پایداری من
وفا و مهر تو را من بدان جهان ببرم	گمان مبر که همین بود دوستداری من
مرا از آمد و شد نزد تو چه حاصل بود	بجز ملامت خصمان و شرمساری من
ز تندباد فراق تو سیف فرغانیست	بسان برگ خزان ای گل بهاری من

* * *

او معتقد است که خودپرستان هرگز مرد راه عشق الهی نیستند. این طریقت شایسته کسانی است که طریق پر مخافت و خطر عشق را با آغوش باز پذیرا شوند. با همتی بلند، عزمی جزم و دلی آکنده از شوق دیدار دوست هفت وادی عشق را پیمایند تا سرانجام بسر منزل مقصود نایل شوند.

چه مرد عشق تو باشند خودپرستی چند

ببین چه لایق این ذروه‌اند پستی چند

اگر پرستش یارست عشق را معنی

چگونه یار پرستند خودپرستی چند

بنقل مجلس وصلت چه لایق‌اند ایشان

که خمر عشق تو ناخورده‌اند مستی چند

حدیث دنیی و عقبی می‌پرس از عشاق

که هست و نیست ندانند نیست هستی چند

پای رغبت برخیزم از سر دو جهان

بود که دست دهد با تو نشستی چند

* * *

عاشق باید که در هجران معشوق همچون شمع بسوزد. با سوزی نهان اشک از دیده فرو بارد و با دلی سوخته و جانی آتش گرفته شب را به روز آرد. اگر دوست فرمان دهد باز بسای شمع سرشک نه از دیده که از سر فرو ریزد و آتش در دهان فرو گیرد و در مقابل عظمت و بزرگی دوست سر نثار کرده و جان در کف نهد. قضا و قدر و بلایا و حوادث و پیش آمدهای روزگار را عین عدل بداند و بردن نعمتها و مواهب را از سوی دوست استقبال کند. اینچنین رهروی هرکاری که برای رضای دوست کند پاداش ان از سوی دوست می رسد. باید فقط برای رضای دوست کار کرد و از او پاداش خواست. در اینصورت اگر برای رضای او نان خوری با روزه برابری می کند و اگر برای رضای دوست بیارامی این سکون و استراحت از نماز کمتر نباشد. و اگر برای رضای محبوب سیر در آفاق و انفس کنی عروج می کنی و در کهکشانها و ملکوت اعلی به سیر و سیاحت می پردازی.

کار بهر دوست کن، با دوست باشد مزد تو

دشمن تست آنچه دارد مرترا از دوست باز

نان برای او خوری با روزه همسنگی کند

خواب بهر او کنی کمتر نباشد از نماز

همچو شمع ار عاشقی با سوز دل با آب چشم

شب بروز آور، گهی می سوز و گاهی می گداز

گر بگوید دوست اشک از سر فرو باری چو شمع

ور بخواهد باز آتش در دهان گیری چو گاز

گر دلت او را خواهد تن را چه عزت جان بده

ور ز قدرش آگهی زر را چه قیمت سر بیاز

ور بجان قصدت کند می بین قضا را جمله عدل

ور ز تو نعمت بردمی رو بلا را پیش باز

ور دهد دستت که خود را پای برگردن نهی

تا بعین ندادی مانعی سر بر فراز

سیف فرغانی زخود بگذر قدم در راه نه

در سواران بنگر و با خر درین میدان متاز

در غزلهای بسیار دیگری سیف‌الدین محمد این جریان فکری را دنبال می کند. گوئی رسالت خود را در این می بیند که بینش عرفانی را در جامعهٔ فساد آلودی که در اثر عواقب

شوم یورشی وحشیانه و دهشتناک، مردم آن احساس عرفانی خود را باخته‌اند دوباره احیاء کند. آنها را از خواب غفلت و بیخبری بیدار سازد و کاربرد عرفان مثبت آگاهانه را در مسائل روحی و معنوی و اجتماعی و فرهنگی بشناساند.

رنج سیف‌الدین محمد از این بود که می‌دید افکار عمومی مسموم شده است و ایجاد لانه‌های فساد انگیز کاری داغ و شایع. لانه‌هایی که توسط ساده‌لوحان یا عمال و کارگزاران مغولی ایجاد می‌شد و در پوشش نام تصوف و صوفیگری موجبات تحمیق و استحمار، لالابلیگری و تن‌پروری، رخوت و سستی، سکون و ایستائی، بی‌اعتنائی و فراموشی قشر وسیعی از مردم نسبت به تعهدات اجتماعی و وارونه جلوه دادن پایگاه عظیم و حرکت آفرین عرفان اسلامی می‌گردید. و این ترفندی دقیق و حساب شده بود، چرا که دست‌اندرکاران و جانشینان چنگیز می‌خواستند بدنبال غارت و چپاول ذخایر مادی و منابع ثروتی این بار با شیوه‌ای جدید هویت فرهنگی و معنوی جامعه ایران را مجهول نگاهدارند و پایگاه‌های عظیمی که تمدن تابناک ایران اسلامی می‌توانست در جهت ساختن انسانهای آگاه و مسئول بکار گیرد ویران سازند، و با حذف و تحریف این پایگاه‌های رفیع فرهنگی و روشنفکری هرچه در توان داشتند نیروهای خلاق و سازنده را بنابودی کشانده و با تزریق سم مهلک «خودباختگی» و «خودفراموشی» در پیکر جامعه بر سر ینماگری میراث‌های وسیع مادی و معنوی که ملت دریند ایران برای آنها فراهم نموده بود با استفاده از همین روحیه خودباختگی و از خودبیگانگی چون روباهی مکار و حیل‌گر بگویند حالا که «تو»ی درویش سعادت اینجهانی را در حفظ روحیه درویشی و درویش‌مسلکی و عوالم خلصه و از خود بیخیری می‌دانی پس بیا این زمین و آنچه در آن هست از آن ما و آنچه در آن حالات سكرات و رؤیائی است از آن تو باشد.

دراین دخمه‌ها و فراموشخانه‌های تخدیرکننده، جسم و جان خویش را بمیران. در منجلا ب ضلالت و گمراهی غوطه‌ور باش تا ما همچنان در زیر تازیانه‌های جهالت و نادانی منابع ثروت را به یغما بریم.

اما جان کلام سیف‌الدین محمد دراینست که عرفان اسلامی جایگاه رفیعی است که «انسان» خود را و عظمت‌های انسانی خویش را می‌یابد چرا که «خودآگاهی» هدف اساسی عرفان اسلامی در انسان‌سازی است و از «خودبیگانگی» مقصود نهائی و برنده‌ترین حربۀ دشمنان انسانیت در جهت مسخ چهرۀ انسانی در ادوار مختلف تاریخی است:

عاشقان را در ره عشق آرمیدن شرط نیست

وصل جانان را نصیب خویش دیدن شرط نیست

بر بلا و نعمت از حکمت دهد چون زانِ اوست
 نعمتش را بر بلای او گزیدن شرط نیست
 گرتو را سودای خورشید جمال او بود
 همچو سایه در پی مردم دویدن شرط نیست
 آتش سودای او چون تیز گشت از باد شوق
 همچو خاک تیره با خاک آرمیدن شرط نیست
 گرچه نزد عاشقان او که صاحب دولتند
 زین چنین محنت بجان خود را خریدن شرط نیست
 همچو آن دریا دلان جان بذل کن، زیرا هنوز
 راه باقی داری از یاران بریدن شرط نیست
 تا بصدر صفا و صلت رساند لطف دوست
 زین وحل^۱ پای طلب بیرون کشیدن شرط نیست
 دی تمنای وصال دوست کردم عشق گفت
 زهر غم کم خورده ای شکر مزیدن شرط نیست
 آب عزت در دهان کن خاک پایش بوسه ده
 زانکه این معشوق را بر لب گزیدن شرط نیست
 اندر آن مجلس که نقل عاشقان ریزد زلب
 هر مگس را ذوق این شکر چشیدن شرط نیست
 رو بسبوی از دور قانع شو که در گلزار او
 خیره چون باد صبا برگل وزیدن شرط نیست
 سیف فرغانی برو تسلیم حکم عشق شو
 چون گرفتار آمدی بر خود طپیدن شرط نیست

فراموش نکنیم که از آغاز ظهور تمدن صنعتی که بتدریج بشریت از احساس عارفانه و عواطف لطیف انسانی تهی گردیده تا به امروز که دوران بربریت جدید و درنده خوئی را می‌گذرانند و تفکر مبتنی بر جهان‌بینی مادی وجدان اخلاقی را در جهان خاموش ساخته است و روح ایمان و معنویت، عرفان و خودآگاهی، عواطف و احساسات بشری، برابری

۱. وحل: به فتح واو و حا، گل و لای، گل تنک که ستور در آن درماند. او حال و و حول جمع آن است.

و برادری، عدل و دادگری، همیاری و تعاون، علوّ همت و مناعت طبع و ... جای خود را به بی‌ایمانی و مادیگری، خودباختگی و از خودبیگانگی، خونریزی و شرارت، زورگوئی و استبداد رأی، خودپرستی و خودمحوری، طمع‌ورزی و افزون‌طلبی و بهره‌کشی انسان از انسان داده و هر روز هزاران هزار انسان بی‌گناه از زن و مرد و کودک و پیر و جوان در آسیا، آفریقا، آمریکای لاتین حتی در قلب اروپا (بوسنی و هرزگوین) به جرم عقیده و ایمان و ایستادگی در مقابل ظلم و بیدادگری و دفاع از حیثیت و شرف انسانی به‌اشاره جنایتکاران و دژخیمان و حاکمان جائز و ستمگر با سلاحهای مرگبار بخاک و خون کشیده می‌شوند و در بینش منحنی و رذالت‌بار آنها از منطق صلح و دوستی خبری و همزیستی مسالمت‌آمیز را معنائی نیست از اوایل همین قرن بیستم، اندیشمندان، انسان‌شناسان، جامعه‌شناسان، فیلسوفان و روانشناسان موحد و متعهد، خداشناس و عارف، دقیق‌النظر و ژرف‌نگر غربی چون پروفیسور آلکسیس کارل، پروفیسور ویکتور فرانکل، پروفیسور پیتیریم آلکساندروویچ سوروکیین هرکدام بحران روحی «انسان امروز» و «آشفته‌گی جهان» بویژه «انسان غربی» و «تمدن صنعتی را از زاویه‌های مختلف مورد بررسی و تجزیه و تحلیل و مذاقه علمی و عملی قرار داده و سرانجام متفقاً به این نتیجه رسیده‌اند که پریشانی انسان امروز و نابسامانیهای جامعه‌های بشری مولود جهان‌بینی مادی و گسترش تمدن ماشینی است که نهایتاً انسان امروز هدف‌داری و انگیزه‌ها و معانی زندگانی و احساس عارفانه و خودآگاهی را از دست هشته و به خودبیگانگی رسیده است.

دکتر کارل انسان‌شناس فقید، طبیب، جراح، زیست‌شناس و نویسنده نامور فرانسوی عالم متعهد و عارف وارسته و انسان‌دوستی که بخاطر مغز درخشان و روحیه علمی کم‌نظیرش و خدمات ارزنده‌ای که به جهان انسانیت و دنیای علم نموده، حوزه‌های دانش و معرفت به‌شخصیت علمیش مباحثات و قبول عضویتش را در کانونهای فرهنگی افتخاری عظیم تلقی می‌نمودند. دانشی مردی که سازمان علمی و فرهنگی «نوبل» اهداء دوبار جایزه پزشکی را بمناسبت توفیق وی در پیوند رگها، و اتصال اعضاء و نیز زنده نگاهداشتن اندامهای حیوانات در خارج از بدن آنها جزء افتخاراتش ثبت نموده، پژوهنده سترگی که شهرت علمی جهانگیرش مرزهای دانش را درنوردیده در مقطعی از تاریخ جهان که اشاعه جهان‌بینی مادی مد روز و باصطلاح نشانه‌ای از روشنفکری بحساب می‌آمد و تمدن مادی در دنیای غرب بشتاب درحال گسترش بود از سر عشق و ایمان و ضمیری روشن و دلی آگاه و اشراقی که برقلب پاکش پرتو افکنده بود در اثر پرمغز خویش «نیایش» می‌نویسد: «فقدان نیایش و خاموشی احساس عرفانی در میان ملتی

قطعاً آن ملت را به سقوط و اضمحلال می‌کشاند.^۱

پروفسور فرانکل روانکاو و روانشناس و روانپزشک بزرگ اطریشی واضع مکتب «لوگوتراپی» یا «معنی‌درمانی» در کتاب نفیس خویش «انسان در جستجوی معنی»^۲ مسائلی را طرح می‌کند که آن مسائل انطباق شگرفی با اندیشه‌های ناب عرفان مثبت آگاهانه اسلامی دارد چرا که گویای تحرک و پویایی انسانهای دردمند در زندگی است که در نهایت سختیها و مشقات دست از تلاش و کوشش برنداشته و همواره معنائی را در زندگی تعقیب کرده‌اند.

فرانکل در تشریح آراء و عقاید انسان‌شناسی خویش می‌گوید:

«وقتی انسان از یافتن معنی و مسئولیتی در زندگی ناتوان ماند مسخ می‌شود.»

«برغم تفسیر و استنتاج غلطی که از فلسفه «اگزیستانسیالیسم» در جهان‌بینی متفکرین مادی غرب شده است، جهان، انسان و زندگی نه فقط پوچ و عبث نیست بلکه بسیار معنی‌دار و هدفدار است. اشاعه و گسترش فلسفه پوچی در جهان غرب مولود بحران فکری، روحی و معنوی انسان غربی است. اندیشه‌های بیمارگونه موجب می‌شود که از فلسفه‌ای مثبت و سازنده نتیجه‌ای معکوس گرفته شود زیرا اگر هدف از زندگی در فلسفه اگزیستانسیالیسم رنج و ناکامی باشد باز می‌توان برای ماندن معنائی در رنج و ناکامی جستجو نمود. بسا آنکه این اندیشه منطقی اگر زندگی خود معنائی داشته باشد رنج و میرندگی نیز معنی خواهد یافت. هر انسانی باید این معنی را در زندگی خود پیدا کند و مسئولیت آنرا بپذیرد و به نیروی ایمان و معنی‌جویی در زندگی برسرنوشت غمبار خود چیره شود و از آن نیز پا فراتر گذارد. در اینجا فرانکل از «نیچه» فیلسوف معروف آلمانی نقل قول می‌کند که «کسی که چرایی در زندگی دارد با هر چگونگی‌ای خواهد ساخت.»

علل و موجباتی که پروفسور فرانکل در عدم دسترسی به این اصل متعالی انسانی در جهان غرب طرح می‌کند یکی بینش مادی و دیگری زندگی ماشینی است. می‌گوید بحران امروز دنیای غرب در اینست که در جهان‌بینی فلاسفه مادی کلیه فلسفه‌ها، نظریه‌ها و مکتبهای اجتماعی و انسان‌شناسی سرانجامش به بن‌بست نیهیلیسم^۳ رسیده که همه چیز

۱. نیایش نوشته دکتر آلکسیس کارل ترجمه زنده یاد دکتر علی شریعتی.

۲. این کتاب در سال ۱۹۶۳ میلادی تحت عنوان Man's search For Meaning انتشار یافته و ترجمه فارسی آن در دی ماه سال ۱۳۵۴ با قلم شیوا و فاضلانه آقای دکتر اکبر معارفی کارشناس سازمان جهانی بهداشت بوسیله مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران بطبع رسیده است. در نگارش این بخش از ترجمه فارسی آن استفاده شده است.

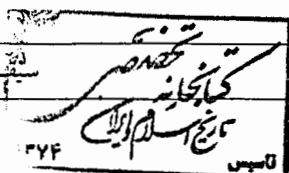
۳. Nihilism از ریشه لاتینی Nihil بمعنی نظریه‌ای که معتقد است کلیه نوامیس و عقاید تاریخی بی‌اساس و مهمل است و عالم وجود نیز بی‌معنی و موهوم است.

پوچ است و بی‌معنی و جبر مطلق بر سرنوشت انسان حاکم و انسان غربی بناچار این سرنوشت محتم را پذیرفته است و این خطرناکترین بیماری اجتماعی است که انسان غربی را به سقوط کشانده و بحران ارزشهای انسانی را در جهان موجب شده است. پی‌آمد این بحران خطرناک رنج سهمگینی است که محکم‌گرایان انسان غربی را گرفته و او را خفه می‌کند که زندگی نهایتاً بی‌معنی است. وقتی از آمدن و ماندن و رفتن هدفی در کار نبود انسان طبعاً گرفتار خلاء درونی می‌شود و این تهی‌بودن او را به سرنوشتی دچار می‌کند که امروز می‌بینیم. پدیده رنجبار خلاء وجود یا تهی‌زدگانی پدیده بسیار گسترده و متداول زندگی امروز است زیرا دیگر حتی سنن و آدابی که زندگی انسان دیرین را هدایت می‌کرد در پندار و گفتار و کردار انسان امروز نقشی ندارد. در نتیجه کاری که انجام می‌دهد کار نیست که دیگران براو تحمیل می‌کنند تا روز به روز بیشتر اسیر همرنگی جماعت شود. این بیماری روانی که ملالت خاطر و بی‌حوصلگی نشانه‌های بارز آنست گفته «شوپنهاور» یکی دیگر از فلاسفه آلمان را بیاد می‌آورد که گفت:

«انسان جاودانه محکوم است که میان دو قطب متضاد بی‌حوصلگی و هیجان در کشش باشد.»

«پیشانی خاطر، بی‌حوصلگی، دلزدگی، انسان امروز را دائماً بسوی روانپزشکان می‌کشاند و در این رهگذر هرچه بیشتر زندگی ماشینی شود این بیماری عمیقتر می‌شود چون اوقات فراغت زیادت‌ر خواهد شد و بدبختانه انسان خودباخته امروز نمی‌داند این وقت اضافی را که باید در ارتقاء روحی و تعالی معنوی خویش از آن بهره‌برداری کند چگونه بسر آورد.»

و این عکس‌العمل تفکر جنون‌آمیزی است که در عصر ما روز بروز شتاب بیشتری بخود می‌گیرد. این نحوه اندیشیدن، یعنی اصالت روح را انکارکردن و جبر مطلق را بر سرنوشت انسان حاکم نمودن و استعدادها و ارزشهای شگرف انسان را نادیده گرفتن و رقاء روحی، تکامل فکری و کمال معنوی انسان را منکرشدن یعنی خط بطلان بر کل حوادث و اتفاقات و تحولات تاریخی کشیدن، یعنی گذشته‌های پرافتخار بشریت را در طول تاریخ محو نمودن، یعنی فداکاریها، ایثارگریها، مقاومتها، سرسختیها، ایستادگیها، رادمردیها، کرامتها، شهامتها، شهادتها، و... را در راه آزادی و حیثیت و شرف انسانی پایمال کردن. بهمین دلیل پروفیسور فرانکل تأکید می‌کند که «انسان نه فقط در همه امور مجبور نیست بلکه مختار و آزاد است که در برابر هر عملی عکس‌العمل مناسب از خود بروز دهد زیرا در میان جمیع موجودات زنده تنها موجودی است که فقط زیست نمی‌کند بلکه دمبدم تصمیم می‌گیرد و اختیار می‌کند که زیست او چگونه باشد و



لحظه‌ای بعد چه شود»

هر فرد انسانی آزادی اینرا دارد که در هرآن عوض شود زیرا یکی از اصول غیرقابل انکار وجود انسان استعدادی است که بر شرائط فائق شود و از آنها بگذرد. انسان بطور غائی و نهائی از خود نیز پا برتر می‌گذارد زیرا آدمیزاده موجودی فرارو است. از همین رو اولیاء و پاکان منظوری جز این نداشتند که خدا را عبادت کنند و بخلق خدمت نمایند و آنها را از ضلالت و گمراهی باز دارند. فرانکل اضافه می‌کند «اگر فلاسفه، جامعه‌شناسان و انسان‌شناسان امروز غرب خود را از قید تأثیرات نیهیلیسم و سیانتیسم (علم‌گرایی) بی‌تعهد مادی آزاد نکنند نخواهند توانست بیماریهای اجتماعی را درمان کنند درآنصورت بجای درمان فقط نشانه‌های بیماری قوم را آشکار خواهند کرد. باین ترتیب مسائل انسانی نه فقط با فلسفه نیهیلیسم آلوده می‌شود بلکه ندانسته و نخواستۀ آنچه را که در فکر انسان بیمار می‌سازد کاریکاتوریست از وجود انسانی و نه تصویری حقیقی از انسان.» و بالاخره پروفیسور سوروکیان جامعه‌شناس فقید روسی و رئیس اسبق گروه جامعه‌شناسی دانشگاه «هاروارد» که در کشاکش فراز و نشیبهای زندگی پرماجرای خویش به تجربه‌های سودمندی در زمینه ریشه‌یابی بحرانهای اجتماعی و اخلاقی و سقوط ارزشهای انسانی در جهان دست یافته، در آراء پراج خویش نظریات جالبی را ارائه می‌دهد که تحسین‌برانگیز و درعین حال عبرت‌زاست او می‌گوید:

«تمدن مادی رو به افول است و در افقهای دوردست آنجا که بشریت تمدن معنوی خویش را گم کرده است ستاره‌ای می‌درخشد که فروزندگی آن نویدبخش تجدید تمدنی معنوی با بینشی مذهبی - عرفانی درآینده‌ای نه‌چندان دور مترصد خیرمقدم به انسانهای آینده است.»^۱

آیا این آراء و عقاید و نظریات ارزشمند همان نیست که سیف‌الدین محمد و دیگر عرفای ما از قرن‌ها قبل طرح نموده و به هر عصر و نسلی اعلام کرده‌اند که علم توأم با ایمان، احساس عارفانه، جهان‌بینی الهی و بینش عرفانی است که می‌تواند بمصداق کلام بزرگ مولای متقیان علی علیه‌السلام:

«الْعِلْمُ حَيَاةٌ وَالْإِيمَانُ نَجَاةٌ» زنده بودن را توجیه و تفسیر نماید.

توئی از اهل معنی بازمانده چنین از دین بدینی بازمانده

۱. برای آشنائی به عقاید و نظریه‌های پروفیسور سوروکیان مراجعه کنید به کتاب «خداوند دو کعبه» اثر آقای دکتر محمدحسن ناصرالدین صاحب‌الزمانی.

بدین صورت که جانی نیست دروی مدام از راه معنی بازمانده
 زمعنی بی‌خبر چون اهل صورت چرای ای بدعوی بازمانده
 از آن دلبر که شیرین‌تر زجانست چو مجنونی زلیلی بازمانده
 زیارانی که از تو پیش رفتند بران تا بگذری ای بازمانده
 چو طور از نور رویش بهره دارد چرای از تجلی بازمانده
 چو پیرِ همت‌کنده است از آنی از آن درگاه اعلی بازمانده
 میان اینچنین دجال فعلاَن تو چون مریم زعیسی بازمانده
 زیاران سیف فرغانی درین ره چو هارونی زموسی بازمانده

و سخن آخر اینکه اکنون جای آن دارد که کلیه مجامع فرهنگی و ادبی ایران و نیز سازمان فرهنگی، علمی و تربیتی ملل متحد «یونسکو» از شخصیت بزرگ و افکار بلند این شاعر و عارف مجاهد تجلیل کنند و خاطره ستم‌ستیزیهای او را در مقطعی از هولناکترین ادوار تاریخ با برپائی کنگره‌ای جهانی و نیز احداث بنای یادبودی درخور شأن آن رادمرد در آقسرائ ترکیه نام و یادش را برای همیشه در تاریخ ادبی ایران زنده و جاودان نگاهدارند.

